کلیات اشعار امیر فخر الدین محمود بن یمین الدین طغرائی مستوفی بیهقی فریومدی معروف بابن یمین

(۶۸۵ - شنبهٔ ۸ جمادی الاخرهٔ ۷۶۹)

بخش اول

دیوان قطعات و رباعیات

ابن یمین

با تصحیح و مقدمه

سعید نفیسی

طهران

از انتشارات

کتابفروشی مروج

۱۳۱۸

چاپخانهٔ شرکت مطبوعات

دیباچه

امیر فخرالدین محمود بن امیر یمین‌الدین طغرائی مستوفی بیهقی فریومدی معروف ومتخلص بابن یمین متولد در حدود سال ٦٨٥ ومتوفی در روز شنبهٔ هشتم جمادی‌الاخرهٔ سال ٧٦٩ یکی از بزرگان گویندگان قرن چهارم ایران و یکی از سرایندگان درجهٔ دوم زبان فارسیست. اشعاروی مخصوصاً مقطعات بسیار دل انگیزوروان پرمغزی که گفته‌است از زمان‌وی تا اکنون‌همواره درمیان فارسی زبانان شهرت ورواج بسیار داشته است پدر وی امیر یمین‌الدین طغرائی نیز شعر فارسی می‌گفته وساکن قریهٔ فریومد درناحیهٔ بیهق قدیم وناحیهٔ سبزوار کنونی بوده است که در آن زمان مرکز و حاکم نشین ناحیهٔ جوین بوده واو نیز بیشتر زندگی خود را در همان قریهٔ فریومد بسر برده و مختصر املاکی از پدر باو رسیده بود وجزو مستوفیان زمان خود بشمار میرفت ودر ضمن با پادشاهان وامیران‌ووزیران زمان خود روابط داشت و ایشان را می‌ستود و از پرورش و پشتیبانی ایشان بهره‌مند میشد. از آنجمله خواجه علاءالدین محمد وزیر خراسان متوفی در ٧٤٢ وبرادرش خواجه غیاث‌الدین هندو وطغاتیمور خان مغول که از نسل برادر چنگیز خان بود واز ٧٣٩ تا ٧٥٢ در خراسان پادشاهی کرد و ملک معزالدین‌حسین بن غیاث‌الدین بن رکن‌الدین بن شمس‌الدین از پادشاهان‌کرت که از ٧٣٢ تا ٧٧٢ پادشاهی کرده است وتاج‌الدین علی از پادشاهان سربداری که از ٧٤٨ تا ٧٥٣ پادشاهی کرده وجانشین‌او خواجه نظام‌الدین یحیی بن‌حیدر کرابی که از ٧٥٣ تا ٧٥٦ پادشاهی یافته و سپس دو تن دیگر از آخرین امیران سربداری یعنی پهلوان حسن دامغانی (٧٦٠—٧٦١) وخواجه علی موید (٧٦٦—٧٨٣) را مدح گفته است. در ین مدت ابن یمین چندی درگرگان

بمصاحبت خواجه علاءالدین وزیر و چندی در هرات در دربار ملك‌معزالدین‌حسین کرت زیسته و پیش از آن در دربار امیر وجیه الدین مسعود (۷۳۸—۷۴۴) دومین امیر سربداری بوده ودر جنگی که میان وجیه‌الدین مسعود وملك معزالدین حسین در زاوه که امروز بتربت حیدری معروفست در بامداد ۱۳ صفر سال ۷۴۳ روی داده است اسیر سپاهیان ملك معزالدین شده و بدربار وی درآمده است ودر اینواقعه نسخهٔ دیوان اشعار وی که همراه او بوده از میان رفته و و نسخهای دیوان او که اکنون بدستست خود در سال ۷۵۴ ترتیب داده و اشعاری را که پس ازآن گفته است در آن جاداده و اشعاری را که پیش از آن سروده بود و نسخهای آن بدست دوستان و آشنایان وی بود گرفته وبدان افزوده است و پس از آن ابن یمین در سبزوار و فریومدر همان ناحیه که مسکن پدر وی بوده است روزگار گذرانده ودیگر سفری درپایان زندگی خود نکرده است .

از آثار ابن یمین پید است که مردی قانع و گوشه نشین ووارسته وپارسا بوده و بمبادی اخلاقی پیوستگی تام داشته و بهمین جهت اشعار او اختصاصی که در میان سرایندگان پارسی زبان دارد اینست که‌مقطعات اخلاقی‌بسیار سروده وروی همرفته در حدود پانزده هزار بیت‌شعر از او بدستست که نزدیك سه‌هزار بیت آن مقطعات اخلاقیست وازین پانزده هزار بیت یك ثلث قصاید و یك ثلث غزلیات ویك ثلث مقطعات و مثنویات و رباعیات اوست . نخستین بار که اشعار ابن یمین راانتشارداده‌اندرسال ۱۸۵۲ میلادی‌خاورشناس‌نامی اطریشی‌شلختاوسهرد Schlechta-Wssehrd, ۱۶۴مقطعهٔ اورا باترجمهٔ آلمانی دروینه بدین عنوان Ibn Yemin's Bruchtsucke, Vienna 1852 انتشار داده است. سپس مجموعه‌ای از مقطعات او در ۲۱۶ صحیفهٔ کوچك بقطع پنج صفحه ای درسال ۱۸۶۵ میلادی درکلکته بچاپ سربی بدین عنوان : « کتاب قطعات ابن یمین من تصنیفات ابن یمین فریومدی رح ، باعانت جماعة اشاعة

علوم ، در مطبع مظهر العجایب واقع محلهٔ تالتلا من محلات شهر کلکته حلیهٔ طبع پوشید ، سنهٔ ۱۸۶۵ ع » منتشر شده وهیچ یك ازین دو مجموعه کامل نیست .

نسخهای خطی دیوان او بسیارست ولی همه بایکدیگر اختلاف دارند وبرای بدست آوردن نسخهٔ کامل باید همه را رویهم ریخت . این مجلد که اینك بدست خوانندگان میرسد تنها شامل مقطعات ومثنویات ورباعیات اوست. نخست مقطعات اخلاقی او را از روی سه نسخهٔ قدیم و جدید که داشتم چاپ کردم ودر میان آنها نسخهٔ بسیار معتبری هست که هرچند تاریخ ندارد ولی از خط و کاغذ پیداست که در اوایل قرن نهم و منتهی صد سال پس از فوت ابن‌یمین نوشته شده‌است وبدین وسیله قسمت اول این مجلد تا پایان صحیفهٔ ۱۳۳ فراهم شد وسپس این‌قسمت‌را بانسخه‌ای خطی که در کتابخانهٔ مجلس شورای ملی ایران هست و نسبهٔ نسخهٔ جامعیست مقابله کردم وآنچه برقسمت اول فزونی داشت در ضمایم این مجلد از صحیفهٔ ۲۶۰ تا ۲۶۶ جادادم ومقطعات دیگری را که در سه نسخهٔ اساس من نبود در قسمت دوم این مجلد از صحیفهٔ ۱۳٤ تا ۲۵۹ چاپ کردم وبیشتر آنها مقطعاتیست کهدر مدح و شکایت و تقاضا و گله ویا در لغز و معما و تواریخ و ترجمهٔ از اشعار تازی سروده ویکی چند قطعهٔ تازی نیز در میان آنها هست ودر ضمن شامل همهٔ مثنویات و رباعیات اوست وچند قطعهٔ اخلاقی هم دارد که برقسمت اول این مجلد باید افزود . پس این مجلد شامل همهٔ مقطعات و مثنویات و رباعیات اوست وچون حجم و بهای کتاب بسیار می‌شد ناچار این مجلد را بهمین جا خاتمه دادم و دو مجلد دیگر پس از ین انتشار خواهد یافت : یکی شامل قصاید و ترکیبات و ترجیعات ودیگری شامل غزلیات که هریك از آنها تقریباً بهمین اندازه خواهد شد .

قدیم‌ترین مأخذی که در اشعار ابن یمین بدست آورده‌ام سفینه ایست‌که در کتابخانهٔ شهرداری اصفهان هست ویکی از غنایم گرانبهای قرن هشتم ایرانست.

این سفینه بشکل بیاض ترتیب داده شده ویك تن از وزیران‌قرن هشتم ساکن شیراز تاج الدین علی نام این بیاض را برای داشتن یادگاری از بزرگان زمان خویش ترتیب داده وبرای هریك چند صحیفه جای گذاشته و درورق اول هر قسمتی داده است کاتبی بخط سرخ جلی خوش قلم و بقلم نسخ نزدیك بثلث نام و القاب آن کس را باعناوین واحترامات در خور او نوشته است وسپس بچهل وچهارتن از بزرگان زمان خویش از وزیران وحکیمان وفقیهان و شاعران و دبیران و عارفان داده است و هریك بتفاوت صحایفی چند ازین سفینه را بخط خود از اشعار یا تألیفات خویش‌ویا مطالبی که در ذهن داشته‌اند پر کرده‌اند وبیاد گار در آن سفینه گذاشته‌اند . در پائیز امسال که از هفتم تا ۱۶ مهر ماه در اصفهان بودم چون آوازهٔاین‌سفینه را سالهابودمی‌شنیدم وحتی مبالغها وافراطها دربارهٔ آن کرده‌بودند دو سه روز که در میان گرفتاریهای دیگر اندك مجالی دست داد برای تصفح آن سفینه بکتابخانهٔ شهر داری اصفهان رفتم و بیاری خاص آقای مکرم شاعر معروف مدیر کتابخانهٔ شهرداری اصفهان و آقای محمد علی معلم حبیب‌آبادی کارمند کتابخانه که از دانشمندان آنشهر ست بدین گنجینهٔ گرانبها دست یافتم ومطالب بسیاری از آن یاد داشت کردم . این چهل و چهارتن بزرگان قرن هشتم که درین سفینه مطالبی نوشته اند بتفاوت ازماه صفر ۷۸۲ تا ماه شوال آنسال تاریخ گذاشته ورقم و امضاء کرده‌اند واز ینقرار این سفینه سیزده سال پس از مرگ ابن یمین‌فراهم آمده وقدیمترین ماخذیست که در اشعار او داریم . درین سفینه دوجا اشعاری از ابن‌یمین هست: نخست یکتن از همان کسان قطعه‌ای از اشعار او را شامل پنج بیت (ابیات ۷۴۷ و ۷۴۸ و ۷۴۹ و ۷۵۱ و ۷۰۳) یعنی قطعه‌ای که از بیت ۷۴۷ تا ۷۵٤ در صحیفهٔ ۳۸ این مجلد چاپ شده نوشته‌است ودر صدد آن‌مینویسد: « محمود ابن یمین یمینی راست » واز ینقرار پیداست که وی را در قرن هشتم

بدین نام و نسب می‌شناخته اند . چون پس و پیش این قسمت افتاده و یا شاید در صحافی و شیرازه بندی که بعد کرده‌اند وآثار آن معلومست جابجا کرده باشند نویسندهٔ این قسمت معلوم نیست و مجال نبود که در اوراق دیگر بنشانهٔ خط بیابم.

دوم ۲۳ قطعهٔ دیگر از اشعار ابن یمین است که در صدر آن نوشته شده :« من مقطعات ابن یمین » ودر پی یکدیگر نوشته اند ودر آغاز آن کاتب چنین نوشته است : « هذه من قطعات ابن یمین حرره الامام یحیی بن معین جعله الله من اصحاب الیمین » و این قسمت از صحیفهٔ ۱۲۴ تا ۱۳۱ شماره‌هائی را که تازه بر آن سفینه گذاشته اند می‌گیرد یعنی شامل هشت صحیفه است و چون صحیفهٔ آخر ناتمام مانده پیداست آنجا که نویسندهٔ این قسمت رقم کرده و تاریخ گذاشته است از میان رفته وچون در جای دیگر از آن سفینه نیافتم پیداست که نابود شده است .

نیك بختی را که ازین امام یحیی بن معین اثر دیگری هم بدستست وآن اینست که محمد بن بدر جاجرمی در کتاب مونس الاحرار فی‌دقایق الاشعار که در رمضان ۷٤۱ نسخه‌ای از آنرا بخط خود نوشته سه غزل از اشعار وی ثبت کرده ونام او را در رأس آن غزلیات ملك الکلام فخرالدین بن معین نوشته است و چون درین غزلیات ابن معین تخلص کرده معلوم میشود که نام درست او امام فخرالدین یحیی بن معین معروف و متخلص بابن معین بوده ودر شیراز می‌زیسته واز ۷٤۱ تا ۷۸۲ یعنی از ٤۱ سال زندگی او اطلاع داریم ومسلم است که درین دوره می‌زیسته ودر ۷٤۱ مردی نامی بوده است . سه غزل وی که در مونس‌الاحرار آمده بدینگونه است :

چه داند آن متنعم وجود خفته بناز	که من چگونه بسر می‌برم شبان دراز
گشاده چشم که صبح ازافق برآرد سر	نهاده گوش که شب چون برآورد آواز
بنالد ازغم من وحش اگر رسد سویم	بسوزد از نفسم مرغ اگر کند پرواز
مرا چنین که منم دوست هم علاج کند	طبیب عام چه داند علاج اهل نیاز

زبیم آنکه بسوزد قلم ز دود دلم ،، بدوست نامهٔ دردم نمیکنم آغاز
بشرع برمن مجنون نماز واجب نیست ،، که فرق می‌نکنم نام او زعقد نماز
کسی نماز نفرماید ای مسلمانان ،، مرا که قبله نمیدانم از جمالش باز
زهی زفرقهٔ خوبان بشاهدی مشهور ،، زهی زجمع نکویان بدلبری ممتاز
درست گشت حقیقت بنزد ابن معین ،، که صبرم از رخ نیکو حکایتیست مجاز

با ما وفا و عهد بسر گر نمی‌بری ،، باری بسوی ما نگر آنگه که بگذری
باآشنا و دوست کس آخر چنین کند ،، وه وه که شرم بادت ازین مهر کافری
مائیم در وفای تو تاعمر و جان بود ،، با آنکه عمرها تو بیادم نیاوری
هرشب ز آب چشمم نزدیك می‌رسد ،، تاسیل خون خراب کند طاق چنبری
ای قاصر از ملاحت رویت بیان عقل ،، هم آفتاب طلعت و هم ماه منظری
آنجا که کوی تست عجب نیست گر کند ،، باد از نسیم غالیگی خاك عنبری
خیل خیال روی تو هرجا که بگذرد ،، خوبان نهند سینهٔ بریان بساوری
دل درفراق دوست بزاری چوجان سپرد ،، ای تن تومی‌گداز وتوای دیده می‌گری
تن درجفای دوست ده ابن معین که هست ،، رسمی قدیم روی نکو را ستمگری

ای برمن از جمال تو هردم قیامتی ،، خود صورتی بود بچنین لطف وقامتی
زلفت پی کدام نبی گشت معجزی ،، رویت پی کدام ولی شد کرامتی
ای سرو باشمایل شیرین وشکل خوش ،، پیشت بپای مانده‌ام اندر غرامتی
تا بوی زلف غالیه رنگت صبا شنید ،، آوردش از مجالست گل شئامتی
تاکی بسوی عشق توازدشمن وزدوست ،، اینم نصیحتی کند آنم ملامتی
مائیم در وفا و رضای تو تا ابد ،، هرچند نیست عهد ترا استقامتی
ابن معین زراه حقیقت درآ که نیست ،، در عشق برطریق مجاز استدامتی

اما ۲۳ قطعهٔ ابن یمین که امام فخر الدین یحیی بن معین شیرازی شاعر معروف و خوش سخن قرن هشتم در سال ۷۸۲ بخط خود نوشته و قدیم‌ترین مأخذ ما از اشعار

ابن یمین است بدان ترتیب که او نوشته بدینقرار ست :

۱) قطعه ای که در صحیفهٔ ۱٦۷ از بیت ۳۳۰٦ تابیت ۳۳۱۲ چاپشده است.

۲) قطعه ای که در صحیفهٔ ۱۹۲ از بیت ۳۸۱۷ تابیت ۳۸۲۲ چاپشده است.

۳) قطعه‌ای که درصحیفهٔ ۱۵۲ ازبیت ۲۹۹۸ تابیت ۳۰۰۰ چاپشده است.

٤) قطعه‌ای که درصحیفهٔ ۱۹۹ از بیت ۱۹٤۲ تابیت ۱۹٤۸ چاپشده است.

۵) قطعه‌ای که درصحیفهٔ ٤٤ از بیت ۸۵۷ تا بیت ۸٦۳ چاپشده است.

٦) قطعه‌ای که درصحیفهٔ ۱۵۱ از بیت ۲۹۸۵ تا بیت ۲۹۹۰ چاپشده است.

واین بیت که درهیچ نسخهٔ دیگر نیست ومصرع معروف منسوب بفردوسی را در آن تضمین کرده در آن سفینه بپایان این قطعه افزوده میشود :

من ار زساحل آن تشنه باز میگردم — گناه بخت منست این گناه دریا نیست

۷) قطعه ای که در صحیفهٔ ۷۹ از بیت ۱۵۵۳ تا بیت ۱۵۵٦ نسخهٔ ناقص آن و در صحایف ۱۸۹ - ۱۹۰ از بیت ۳۷٦۳ تابیت ۳۷۷۳ نسخهٔ کامل آن چاپ شده است .

۸) قطعه ای که در صحایف ۲۵ - ۲٦ از بیت ٤۹۲ تا بیت ٤۹۷ چاپ شده ویك بیت دیگر آن جزو ضمایم در صحیفهٔ ۲٦۱ آمده است .

۹) قطعه‌ای شامل هشت بیت که درهیچ یك از مراجع من تا کنون بدست نیامده بود وباید برمقطعات ابن یمین افزود وبدین گونه است :

صاحبا بنده را بخدمت تو — سخنی هست عرضه خواهد داشت

مهر مهر تو برنگین دلش — چند سالست تا زمانه نگاشت

هرگز از شیوهٔ هوا داری — یك سرموی را عطل نگذاشت

بد گمانش که سر بدولت تو — خواهد ازخاك برفلك افراشت

راستی صد امید داشت بتو — خودکز آمد هرآنچه می پنداشت

چون ندید از تو هیچ تربیتی — فکر بر حال روزگار گماشت

شد یقینش که خدمت مخلوق نرساند بشام قوت ز چاشت
هر که داند که خالقی دارد کم مخلوق بایدش انگاشت

۱۰) قطعه‌ای که در صحیفهٔ ۷۸ از بیت ۱۵۲۶ تابیت ۱۵۲۸ چاپشده‌است.

۱۱) قطعه‌ای که درصحایف ۷۸ـ ۷۹ ازبیت ۱۵۳٤ تابیت ۱۵٤٤ چاپشده‌است.

۱۲) قطعه‌ای که درصحیفهٔ ۱۵ از بیت ۲۸۹ تابیت ۲۹٤ چاپشده است.

۱۳) قطعه‌ای که درصحیفهٔ ۱٦۸ ازبیت ۳۳۳۵ تابیت ۳۳۳۹ چاپ شده.

۱٤) قطعه ای که درصحایف ۷۱ـ۷۲ ازبیت ۱۳۹۷ تابیت ۱٤۰۰ چاپ شده و دو بیت دیگر آن در صحیفهٔ ۲٦٤ جزو ضمایم آمده است.

۱۵) قطعه‌ای که در صحیفهٔ ۵۸ از بیت ۱۱۳۵ تابیت ۱۱٤۱ چاپ شده‌است ودو بیت دیگر آن در صحیفهٔ ۲٦۳ در ضمایم افزوده شده.

۱٦) قطعه‌ای که در صحیفهٔ ۱۸۰ ازبیت ۳۵۸۵ تابیت ۳۵۸۹ چاپ شده.

۱۷) قطعه‌ای شامل سه بیت که در هیچ یك ازمراجع من نبود وباید برمقطعات ابن یمین افزود وبدین گونه است:

ندانم از چه بکینم میان ببست سپهر چو هست برهمه آفاق مهر او روشن
کدام مهر که از تیغ کین او نرهی اگر زپوست بپوشی چوماهیان جوشن
گلی زگلشن نیلوفری چومی نشکفت بکام اهل دلی در جهان مدان گلشن

۱۸) قطعه‌ای که در صحیفهٔ ۳۹ از بیت ۷٦٤ تا بیت ۷٦۸ چاپشده است.

۱۹) قطعه‌ای که در صحیفهٔ ۱۰۸ ازبیت ۲۱۲۷ تابیت ۲۱۲۸ نسخهٔ ناقص آن ودر صحیفهٔ ۲۱۰ از بیت ٤۱۷۹ تابیت ٤۱۸٤ نسخهٔ کامل آن ثبت شده.

۲۰) قطعه‌ای که در صحایف ۲۳۰ ـ ۲۳۱ از بیت ٤۵۷۵ تا بیت ٤۵۹۱ چاپ شده وبیت ٤۵۹۰ درآن سفینه نیست.

۲۱) قطعه‌ای که در صحیفهٔ ۹۵ از بیت ۱۸۷۰ تا بیت ۱۸۷٦ نسخهٔ ناقص آن ودر صحیفهٔ ۲۰۰ ازبیت ۳۹۷٤ تابیت ۳۹۸۲ نسخهٔ کامل آن چاپشده‌است.

۲۲) قطعه‌ای که درصحیفهٔ ۹۳ از بیت ۱۸۲۳ تا بیت ۱۸۲۷ چاپشده‌است.

۲۳) قطعه‌ای که در صحیفهٔ ۱۰۷ ازبیت ۲۱۱۳ تابیت ۲۱۱٤ چاپ شده ویك بیت دیگر آن در صحیفهٔ ۲٦۵ درضمایم افزوده شده است.

طهران ۹ آبانماه ۱۳۱۸

سعید نفیسی

بسم الله الرحمن الرحیم

مرا فلك بمواعید می فریفت ولیك — از آن هزار یکی بارهی نکرد وفا
زمانه چند کند در هوای بولك و مگر — امید وار بامید ثم خیر مرا
چو زآن غرور بجز رنج دل نشد حاصل — ملول گشت ز اصحاب منصب والا
مرا سخن ز مفاعیل وفاعلات بود — من از کجا سخن اهل مملکت زکجا

~~~

عزلت وانزوا و تنهائي — برهانندت از هزار بلا ٥
گوشه ای وجریده ای که در و — جمع باشد لطایف شعرا
هرکه دارد بسان ابن یمین — نیست تنها که هست باتنها

~~~

هر که بر مسکین ستم دارد روا — ان یدعونی مجیب للدعا
هر چه خواهی کن که اندرشان تست — لیس للانسان الا ما سعی

~~~

هرکه در مال مي کند صنعت — سعي در جمعش ار بود تنها ١٠
غلطست آنکه می کند نادان — تا پسند آید آن بر دانا
جمع تنها نه صنعتی باشد — که نه تفریق آیدش ز قفا
جمع و تفریق هر دو می باید — تا مگر صنعتی شود پیدا
~~~

آنچه دانست گفت ابن یمین کس چه داند بچیست میل شما

۱۵ بتمثیل ابن یمین گفته ای کند عرضه بر شاه فرمانروا
هنر مند مانند بازی بود که او را بدام آوری از هوا
بتعلیم صیدش مشو رنجه هیچ که نیك آرد آن صنعت اوخود بجا
همین بس که آن باز بیگانه را کنی با خود از راه لطف آشنا
چو وحشت بکلی ز طبعش رود دهد ز آن پست از هنر بهره‌ها
۲۰ وگر عنف بیند چو یابد مجال کند خویشتن را ز دامت رها
بلطفش نگه دار اگر بایدت که باشد چنین شاهبازی ترا

خسیسی اگر لاف آن میزند که باشد یکي در نسب اصل ما
نیم منکر آن را ولی در حسب میان من و او بود فرقها
اگر چند آهو بود پشك و مشك ولی پشك چون مشك نارد بها

۲۵ داني چه موجبست که فرزند از پدر منت نگیرد ارچه فراوان دهد عطا
یعنی درین جهان که محل حوادثست در محنت وجود تو افکنده‌ای مرا

خرد چون کند دوستی با کسی که با دشمنان باشد او را صفا
مدار از بدان چشم نیکی امید شکر کس نخورد از نی بوریا
شبان بره آن به که دارد نگاه از آن سگ که با گرگ شد آشنا

۳۰ گنهی می کنم کنون پنهان ایزد آن را نمی کند پیدا
کرم ذوالجلال از ین بیشست که کند یاد آن بروز جزا

یکی گفت با من که خورشید تافت ترا سر پر از خواب مستی چرا
بدو گفتم ای مهربان یار من ترا نیست با من درین ما جرا
بسی بی من و تو درین مرغزار غزاله کند چون غزاله چرا

مده ز دست ار غمی هست و خوفی که آید دو چندانت شادی و بشرا ۳۵
نه ایزد چنین گفت در وحی منزل مع العسر یسرا مع العسر یسرا

عطا می خواست از من ماهروئی بگفتم جان ز بهر تست ما را
ولی باید ز فرمان سر نتابی که این معنی بود قلب عطا را

ای بسا دوستان که بگزیدم تا بدیشان بمالم اعدا را
راستی را بسعیشان ایام داد مالش ولی بسی ما را ۴۰

ابن یمین اگر همه عالم بکام تست باید کز آن فرح نفزاید دل ترا
ور ملك کاینات ز دستت برون رود هان تا غمش ز جان نرباید دل ترا
چون هست و نیست جمله نماند بیکقرار آن به کز آن بیاد نیاید دل ترا
قانع شوو متابعت پیر عقل کن کز بند غم جزو نگشاید دل ترا
جز صیقل قناعت و استادی خرد از زنگ حرص کس نزداید دل ترا ۴۵

خطابی با فلك کردم که از تیغ جفا کشتی شهان عالم آرای و جوانمردان برمك را
زمام حل و عقد خود نهادی در کف قومی که از روی کرم باشد بریشان صد شرف سگ را
نهان در گوش جانم گفت فارغ باش و خوش بنشین که سبلت برکند ایام هرده روز یك یك را

منم ابن یمین که نتوان کرد جز بمن انتساب شعر مرا
در میان سخنوران باشد فضل فصل الخطاب شعر مرا ۵۰
نتوان کرد نسخ تا باید همچو ام الکتاب شعر مرا

نبود فرق در جهانگیری ذره ای ز آفتاب شعرمرا
ز اهل دل هوش بردن آئینست بر مثال شراب شعرمرا
عقد گو هر کنند تعبیرش گر ببینند بخواب شعرمرا
٥٥ بیت معمور باقیست و خرد در جهان خراب شعرمرا
کس معارض نمی تواند شد بجواب صواب شعر مرا
زانکه خودرا فضیحت آردو بس هر که گوید جواب شعرمرا

مرا از خواجه نفع امروز باید و گر نه روشنست اهل خرد را
که فردا چون بمحشر جمع گردند بمن حاجت بود چون خواجه صدرا

٦٠ گر خرد یار تست ابن یمین بر طرب نه بنای کارت را
زانکه چندان تفاوتی نکند بدو نیک تو کرد گارت را

معما بنام حکیم

چار حرفست نام آن دلبر که درش قبله ایست مر دمرا
اول نام و ثانی و ثالث خمس و نصفست و ربع چارم را

از برای دو چیز جوید و بس مرد عاقل جهان پر فن را
٦٥ یا از آن سر بلند گردد دوست یا کند پایمال دشمن را
وان که می جوید و نمیداند که غرض چیست حال جستن را
چیده باشد بمسکنت خوشه داده باشد بباد خرمن را
غیر جان کندن او خیالش چیست حاصل آن شناس کردن را

بیاز ابن یمین ای دوست بشنو مر این شایسته پندرایگان را
٧٠ یکی وسی و پنجست آن کز آنها نباید بود غافل مؤمنان را

زد دعشری وزان پس منزلی چند   اگر ممکن بود ببریدن آن را
نبی را پیروی کردن درینها   کزینها پرورش باشد روان را
بوی مفزای وهم چیزی مکن کم   منت ضامن بهشت جاودان را

ای نسیم صبحدم بگذر بخاك در گهی   کز غبارش چشم جان گشتست نورانی مرا
در گه آن کس که تصدیقش کند قاضی عقل   گر کند دعوی که می زیبد جهانبانی مرا   ٧٥
آصف ثانی علاء ملك و دین کز احتشام   یاد داد ایامش ایام سلیمانی مرا
آفتاب ملك و ملت آسمان عدل وداد   آنکه باشد ذات پاکش ظل یزدانی مرا
چون زمین بوسیده باشی قصهٔ ابن یمین   عرضه کن تا از تو باشد منت جانی مرا
گو زهجرت استجازت کردم از درگاه تو   تا بلطف از تنگنای عیش برهانی مرا
این سخن دیدم که نامدرای انور را پسند   وز جبینت گشت پیدا خصم پنهانی مرا   ٨٠
یعلم الله کین از آن کردم که گفتم من کیم   تا بپیش خویش خوانی یاز پس رانی مرا
ورنه آن دم یابم آزادی زبند روزگار   کز عداد بندگان خویش گردانی مرا
حاش لله کز گدائی درت تازنده ام   دور گردم ور بود امید سلطانی مرا
هم درین معنی ز درج غیر دری یافتم   برفشانم چون بدست آمد بآسانی مرا
خاك درگاه تو نفروشم بملك هر دو کون   آن چنان نادان نیم آخر تو میدانی مرا   ٨٥
جاودان اقبال بادت تا بفضل کردگار   از سپهر ظلم پرور دادبستانی مرا

چشم پدر از فرقت روی تو سفیدست   فرزند دل افروز من ای بدر منیرا
پیراهن خود تحفه فرست ای پسر و گو   القوه علی وجه ابی یات بصیرا
هر گه ایذا همی کند طبعا   کشتن او فریضه دان شرعا
این سخن را دلیل اگر طلبی   حمل بر عقرب است و بر افعی   ٩٠

شبی در تواریخ کردم نگاه   شعار بزرگان پیشینه را
درم را بدان گونه افشانده‌اند   که در پیش مرغان کسی چینه‌را
ولیکن بزرگان این عصر ما   که صیقل زنند از دل آئینه‌را
چنانند کز بهرتو فیر خویش   ز هفته بدزدند آدینه را
۹۵ هرآنکس که مدح چنین‌ها کند   نهد در بر گاو بوزینه را

مرا در وقت پیری بار اطفال   نه در حق بود حقا ثم حقا
فها انا فی‌العزوبة ذی عیال   یدق الظهر دقا ثم دقا

مرا پیشه شعرست و در وقتها   اثر هاپدید آید از پیشه‌ها
چو تیغ زبان اندر آرم بکار   کنم از هزبران تهی بیشه‌ها
۱۰۰ ز تیغ زبان من آن کس که او   نیارد بخاطر در اندیشه‌ها
سر انجام داند که بر پای خود   ز نا بخردی می زند تیشه‌ها

فراخ دستی از اندازه تومبر بیرون   که آفتاب معاشت بدل شود بسها
نه نیز پیروی بخل را و بالی کن   چنان که دامن همت کنی ز دست رها
چو اختیار وسط راست در جمیع امور   بدان دلیل که خیر الامور اوسطها

۱۰۵ خداوند امرا در علم منقول   زبان و دیده گویا دارو بینا
بمعقولات نیزم دسترس هست   اگر چه نیستم چون ابن سینا
ترا گر مال بسیارست شاید   رضینا قسمة الجبار فینا

الا ای دل اگر خواهی تماشاگاه علوی‌را   بسان قدسیان برشو ببام گنبد مینا
نظر بگشای تا بینی جهان جان همه شادان   و لیکن این کسی داند که دارد دیدهٔ بینا
۱۱۰ درین بیه ای بی پایان که شد عقل اندر وحیران   دلیلت عشق می باید نه علم بوعلی سینا

بکوش ایدل که سالك را نشاید یکدم آسودن　　　زهی دولت اگر باشی زجمع جاهد وافینا
تو باری جهد خود می کن چه دانی حال چون باشد　　　کسی واقف نخواهد شد براسرار ولو شئنا

ای دل جهان بکام تو گر نیست گو مباش　　　منت خدای را که جهان هست منقلب
وز دور روزگار نه بر وفق رای تست　　　خود را مدار از غم آن کار مضطرب
خوش باش اگرچه روز بشب شد بنا خوشی　　　آخر نه شام را سحری هست درعقب ۱۱۵
من ار چند باری بدل گفته ام　　　که چون هست کار جهان منقلب
جهان جهان را بشادی گذار　　　مکن خویشتن را بغم مضطرب
و لیکن دل خسته هم روز غم　　　بشب چون رساند بلهو و لعب
چو چرخ کن هر دمی نو غمی　　　نهد پیش من حیث لا یحتسب
چو دو نان در ین خاکدان دنی　　　مباش از برای دو نان مضطرب ۱۲۰
یقین دان که روزی دهنده قویست　　　مدار از طمع طبع را منقلب
و من یتق الله یجعل له　　　و یرزقه من حیث لا یحتسب

اگر نیك وگر بد چو خواهد رسید　　　ز ایام عمر تو روزی بشب
ببین روز را تا صلاح تو چیست　　　بغم به که آری بشب یا طرب
یك چند روز من ز سیه کاری فلك　　　بودی چنان که فرق نمیکردمی ز شب ۱۲۵
اکنون چنان شدست که در چشم من بروز　　　کافور فام گشت شب عنبرین سلب
بر رغم روزگار و بتائید کردگار　　　با سعد گشت نحسی و اندوه با طرب
جور و جفای چرخ سر آمد ز فیض حق　　　اکنون ز خار می دمد از بهر من رطب
با من سپهر دور فلك گر ز سر گرفت　　　آنرا سبب نه کس ز عجم بود و نه عرب
تا بار منتم بنیاید ز هیچ کس　　　منت خدای را که نشد هیچ کس سبب ۱۳۰

ایزد نظر بعین عنایت بمن فگند　　اینها نه‌از عنایت ایزد بود عجب

گر حاسدی بمن نظر سر زنش کند　　ورمي دهد صداع من از شور و از شغب

با تاب ماه چارده‌شب تاب‌ناورد　　در تار و پود اگر دوسه تا افگند قصب

الحمدلله این نه نهانیست در جهان　　پیداست در صفای حسب صحت نسب

١٣٥ ابن یمین گشایش کارت ز خلق نیست　　گر حاجتیت هست ز درگاه حق طلب

سائلی حال جهان را زیکی کرد سؤال　　آن شنیدی که چه فرمود حکیمش بجواب

گفت دنیا و نعیمش چو بیابان سراب　　یا خیالیست که صاحب نظرش دید بخواب

خواب را مردم بیدار دل اصلی ننهند　　نشوند اهل خرد غره بتمویج سراب

مرا مهر خسرو چو تابان شود　　چه باك ار بود خصم باکین و تاب

١٤٠ چو رخشان کند رخ زشرق آفتاب　　زحل خواه گو تاب و خواهی متاب

دیدم برین رواق زبرجد کتابتي　　بر لوح لاجورد نوشته بزر ناب

هر خانه‌ای که داخل این طاق ازرقست　　گر صد هزار سال بماند شود خراب

بیرون ازین رواق بنا کن تو خانه اي　　کو آفت خراب نیابد بهیچ باب

هر چند که در خلاف و عده　　مشهور جهان شدی چو عرقوب

١٤٥ با این همه نزد من عزیزی　　چون یوسف مصر پیش یعقوب

کمان آسا شد این قد چو تیرم　　ز بس کز صدمت دهرم رسد کوب

کنون پشتم خم و در کف عصائی　　کمانی را همي مانم زه از چوب

هر کس که توبه کرد بدور گل از شراب　　کی توبه‌اش قبول کند غافر الذنوب

تایب شدن بدور گل از لطف طبع نیست　　ساقی بیار باده علي رقم من یتوب

١٥٠ قطع تعلق از همه لذات کرده ام　　الا زجام بادهٔ صافی و روی خوب

هست همچون نمونهٔ سخنت　　زآنچه داری تو در بدن مجرب
گر درونت بدست گفتت بد　　ور درون تو خوب گفتت خوب

درشهرخویش هرکه مذلت همی کشد　　گرغربت اختیار کند خوانمش لبیب
این نیست بس فضیلت غربت که عاقلان　　گویند هر نفیس ترین چیز را غریب

با من سفیه کرد سفاهت زجهل خویش　　مکروهم آمد آن که شوم مرو را مجیب ۱۵۵
او در سفه فزوده و من حلم کرده بیش　　چون عود کش فزون شود ز سوز و ساز طیب

دو مشفقند ادیب و طبیب برسرتو　　نگاه دار بعزت دل ادیب و طبیب
ز درد خسته شوی گر بنالد از تو طبیب　　بجهل بسته شوی گر برنجد از تو ادیب

گر آسیای چرخ ترا آر دمی کند　　باید که همچو قطب نمائی در آن ثبات
روزی دو گر بود بتو ایام بد کنش　　هم عاقبت نکو شود ار باشدت حیات ۱۶۰
تا زنده‌ای مدار ز احداث دهر باک　　بیرون ز مرگ سهل بود جمله حادثات

فاقه را کرده باشد استقبال　　هر که ممسك بود بوقت حیات
درجهان میزید چو درویشان　　بی نوا تا رسد زمان وفات
زو حساب توانگران خواهند　　چون در آید بعرصهٔ عرصات

هر یکی از شهان بوقت شکار　　صید دیگر کنند بقوت بخت ۱۶۵
شاه یحیی چو عزم صید کند　　شهریاران رباید از سر تخت
باد پاینده تا جهان گیرد　　بمساعی بخت و بازوی سخت

شنیدم صفات تو عاشق شدم　　بدیده ندیده رخ فرخت
بیاد تو برخاست صبر از دلم　　چها خیزد آیا چو بینم رخت
دیدم آنکسرا که باز همتش　　گاه صید از باز سیمین طبل ساخت ۱۷۰

کمترین بندگان درگهش　　　درتماشاگاه‌او اصطبل‌ساخت

هرکه چون صبح از پگه خیزی　　　در دل از نور حق چراغ‌افروخت
هرچه خاشاك راه او می شد　　　بر سر آتش هواش بسوخت
آدمی زاده را طریق معاش　　　باید از آدم صفی آموخت
۱۷۵ آدم از ما بدانش افزون بود　　　او بهشت بنقد را بفروخت
نقد را دان کز ابلهی بعضی　　　نسیه را کیسهٔ تهی بر دوخت
نزد عاقل سزای بند بود　　　هر که مال ازبرای غیر اندوخت

چرخ دولابست دور آسمان　　　زانکه‌هرکس را که‌اندروی گریخت
بر کشیده کوزهٔ دولاب وار　　　سر نگونش کرد و آب او بریخت

۱۸۰ بگاه فقر توانگر نمای همت باش　　　که‌گرچه‌هیچ‌نداری‌بزرگ‌دارندت
نه‌آنکه‌باهمه‌هستی‌شوی‌خسیس‌مزاج　　　شوی اگرچه‌توقارون گدا شمارندت

آشنائی خلق درد سرست　　　معتکف باش تاندا نندت
گرد هر در مگرد بهر طمع　　　ورنه چون سگ زدر برانندت
گرشوی گوشه‌گیر چون ابرو　　　بر سر دیدها نشانندت
۱۸۵ این‌همه‌جدوجهد حاجت‌نیست　　　آنچه روزیست می رسانندت

ای که در جمع مال می بینم　　　از همه چیزها فزون هوست
گر نگردي ز مال برخور دار　　　در زمانی که هست دسترست
پیش‌من‌همچو روز معلومست　　　که عدوخوردخواهدش زیست
گر درآئی ز پامدار امید　　　که شود دستگیر هیچ کست
۱۹۰ بشنو این پند را ز ابن یمین　　　که بود در صلاح کار بست

ایدل‌بجستجوی هنر درجهان‌بگرد　　　باشد که آوریش بهرحیلتی بدست

مرد آن بود که درگه وبیگه نشان علم جوید بهر دیار زهر هوشیار و مست
گر علم یافت سرور اقران خویش گشت ور مرد عذر او بر اصحاب روشنست

مطبخی هست نا گوار مرا شهره گشته بآش پختن گست
۱۹۵ تا بشام از سحر بود بنگی تا سحر گه ز شام باشد مست
هرچه از مایعات یافت بریخت هرچه از جامدات یافت شکست

دختر رز را جدا کردند از مادر بزور پس سرش کردند از خواری بزیر پای پست
بعد از آنش درمیان خود حکومت داده‌اند وای بر قومیکه حکم زن بر ایشان غالبست

گر همی بایدت که بشناسی دشمن خویش را بعزم درست
۲۰۰ هر که او را دلت ندارد دوست بحقیقت بدان که دشمن تست

پادشاهی نزد اهل معرفت آزادگیست هر که بند آرزو بگشاد از دل پادشاست
گرد خاك آستان کلبهٔ آزادگی گر خرد دارد کسی اهل خرد را توتیاست
ره بمعنی بر که درصورت بهم مانند دو نی از یکی خیزد شکر وآن یك زبهر بوریاست
گر صفا خواهی ره وحدت سپر زیرا که آب زامتزاج خاك باشد که گهی گر بیصفاست
۲۰۵ میرسد خواری ز آمیزش بمرغ خانگی عزتی گر هست عنقا را زبهر انزواست
کنج عزلت جوی ودهقانی کن ای ابن یمین تا بدانی کانچه میکاریش درنشو و نماست
جستن گوگرد سرخت عمر ضایع کردنست زور بر خاك سیاه آور که یکسر کیمیاست

چنان سزد که ز کار جهان نفور بود کسی که پیرو گفتار مردم داناست
ز بی وفائی دوران اگر نه‌ای آگاه بقصر خواجه نگه کن که اندر و پیداست
۲۱۰ درین سرا ودرین صفه و درین مسند بسی نشست امیر و اسیر ازو برخاست
نه میروی ونمانی درین وطن جاوید گرت خوش آید اگر نی منت بگفتم راست
چو اختیار نداری بسان ابن یمین نکوتر از همه چیزی رضای دل بخداست

تا توانی التماس از کس مکن خاصه از ناکس که آن عین خطاست
گر دهد ماندی بزیر منتش ور ندادت آبرویت را بکاست
۲۱۵ گر کشد نفست بلا ها صبر کن زآنکه عز صبر به از ذل خواست

مرد آزاده در میان گروه گر چه خوش خوو عاقل ودانا ست
محترم آنگهی تواند بود که از یشان بمالش استغناست
و آنکه محتاج خلق شدخوارست گر چه در علم بو علی سیناست

۲۲۰ بردم بنزد خواجه شکایت زرنج فقر گفتم دوای این بکف همت شماست
بر حال من چو یافت وقوفی تمام گفت زین رنج غم مخور که علاجش بدست ماست
از من گرفت باز طعام و شراب و گفت اول علاج مردم بیمار احتماست

ترا صورت از اقوه گر کج شود چه نقصان رسد ز آن بمعنی راست
اگر چه فتد تیر در احتراق کرو چند گیرد تن ماه کاست
ز معنی ندارد کسی آگهی که مانند آئینه صورت نماست
۲۲۵ نه انسان همین شکل و این صورتست که این صورت و شکل مردم گیاست
جز ین نیست پیدا که انسان دلیست کـه او هست باقی و باقی فناست
چو معنی آن یافت ابن یمین اگر صورتش نیك و گر بدرواست

بروز نکبت اگر برج قلعهٔ فلکت چو شاه کوکبهٔ چرخ منزل و ما واست
یقین بدان و بروطن مبر بهیچ طریق که برج و باروی او همچو دامن صحراست
۲۳۰ ولی چو لشکر دولت رخ آورد بمصاف سواد دامن صحرا چو قلعهٔ میناست
بدان قدر که توجدی نمائی و جهدی گمان مبر که دگرگون شود هر آنچه قضاست
تو کار خویش بفضل خدای کن تفویض بروز دولت و نکبت که کار کار خداست

بر اه راست توانی رسید درمقصود تو راست باش که هر دولتی که هست تراست

تو چوب راست برآتش دریغ میداری　　کجا بآتش دوزخ برند مردم راست

بگذشت سالها که درین درج زرنگار　　نه یك شبه فزودونه زویك گهر بکاست ۲۳۵
گر شد نهان بزیر پرزاغ تیره شب　　باز سپید روز مپندار کان فناست
جائی اگر زغیبت او تیره شد جهان　　جای دگر ز پرتوش آفاق پرضیاست
وردی بزیر خرقه فرو رفت زاهدی　　این میپرستاوست که امروز در قباست
هردم سراز دریچهٔ دیگر برون کند　　گه آب و گاه آتش و گه خاك و گه هواست
گاهی فرشته گاه پری گاه آدمیست　　گه دیو زشت پیکر و گه حور خوش لقاست ۲۴۰
هردم چو نوعروس کند جلوه‌ای دگر　　گه بر زمین سهی و گهی بر فلك سهاست
چیزی که هست هست نه کم میشود نه بیش　　وآن خود که نیست نیست چو سیمرغ و کیمیاست

فرزند نور دیدهٔ من ای که در سخن　　داند خرد که مرتبهٔ مهتری تراست
خورشید در نظم تو در گوش می کشد　　چون آفتاب ملك سخن مشتری تراست
میدان نظم ونثر مرابود پیش ازین　　پانه درین بساط کنون سروری تراست ۲۴۵
آن کس که از معانی الفاظ واقفست　　داند یقین که مرتبهٔ شاعری تراست
ابن یمین ترا چو نظر میکند بمهر　　محمود باش عاقبت عنصری تر است

در جهان هر چه می کنند عوام　　نزد خاصان رسوم و عاداتست
انقطاع از رسوم این حشرات　　اتصال همه سعاداتست
راه تقلید محض در بستن　　افتتاح در مراداتست ۲۵۰

منم ابن یمین ذاتی که او را　　هزار و یك چو بشماری صفاتست
چه میگویم صفت گر باز خواهی　　صفات حضرت من عین ذاتست
منم آن چشمه ای کز وی بر آید　　نمی کان نم بنام آب حیاتست
تو نیز آن وصف داری گر بدانی　　مپنداري که آن از ترهاتست

٢٥٥ اشارات مرا گر فهم کردی بدین ره روکه این راه نجاتست

نقش عیادت ارچه بصورت عبادتست لیکن بنقطه‌ای که عیادت زیادتست

پرسیدن شکسته دلان اهل فضل را نقصان فضل نیست کمال سعادتست

گر حرص زیر دست وطمع زیر پای تست سلطان وقت خویشی وسلطان گدای تست

ای صاحب اجل که روی درقفای دل رخش امل مران که اجل درقفای تست

٢٦٠ آن کس که گلیمی وجوینیش بدستست گر زین دوفزون میطلبد آزپرستست

بیشی مطلب زانکه درستست یقینم کین خامه که این نقش نگارید شکستست

دروجه معاش تو براتی که نوشتند تغییر نیابد که ز دیوان الستست

باید بقضا داد رضا اهل خرد را کان دست بلندست که مالندهٔ پستست

ای دل سپر حزم کنون سود ندارد دیریست که از شست قضا تیر بجستست

٢٦٥ چون زاغ برو گوشه نشین باش بدشتی سیمرغ بدین حیله زهر دام گسستست

ماهی که ز دریا ننهد روی بساحل هرگز نشنیدم که درافتاده بشستست

قوادی لقب هدهد از آمدشدن یافت عنقا شه مرغان زچه درگوشه نشستست

گنجی وکتابی و جوینی وگلیمی هست ابن یمین راخوش اگرنزدتو پستست

عماد دولت ودین ایوزیر زادهٔ ملك چه جای زاده که اینکار پیشه وفن تست

٢٧٠ دلیل صحت اهل و طهارت نسبت عزازت شرف نفس وخلق احسن تست

عطاردارچه که باشد بزیرکی مشهور ولی چوباتو کنندش قیاس کودن تست

اگر چه سوسن آزاده دەزبان باشد ولی چو بنده بگاه ثنا الکن تست

بدان که تاکمر بندگیت می بندد سعادت دو جهانی مقیم برزن تست

کمینه بندهٔ دیرینهٔ تو ابن یمین که درفنون هنرخوشه چین خرمن تست

۲۷۵ برین جریده گر اثبات کردبیتی چند　　چو حکم تست بدو نیك آن بگردن تست

....

ترك وتجریدست زاداندرطریق راه حق　　هرکه دارد توشه اي اورا امید مخرجست

مرد ارسازی زهمت روح را گاه عروج　　در طریق حق براق ره نوردت مسرجست

هرکه جان دارد توآزادیش را هرگزمجوی　　تادرآن صورت که اودارد چه معنی مدرجست

شراندك خوار مشمر زانکه اصل فتنها　　کاندرایرانست ودرتوران زخون ایرجست

۲۸۰ گرچه می بینی که هست آن بودوخواهدبودنیز　　درصدف دري که پروردند یکسر مخرجست

دی گذشت وکس نمی داندکه فردا چون بود　　روز امروزست وصبح صادق ازوی ابلجست

آنکه وجه نسیه هرکو سازد ازنقد روان　　هست سودائی چه میگوئي بغایت اهوجست

راستي خواهی مرو جز برصراط مستقیم　　بریمین و بریسار اررفت خواهی معوجست

بی نیازی بایدت بافقر خوکن بهر آنك　　التفات خاطر آن کو بیش دارد اعوجست

۲۸۵ کار دنیاسر بسر باطل شناسد ازخرد　　هرکه چون ابن یمین اوراره حق منهجست

....

دی شنیدم که ابلهی میگفت　　پدر من وزیر خان بودست

با وجودی که نیست معلومم　　خودگرفتم که آن چنان بودست

هیچ کس دیده ای که گه خورده است　　کین بعهد قدیم نان بودست

....

ای فلك بامن اگربدکنی ارنیك رواست　　نه مرا ازتوهراس ونه بتوامیدست

ور دلم محنت جورتو کشد باکی نیست　　رسم محنت کشی اهل کرم جاویدست

۲۹۰ تیر گردون همه انواع فضائل دارد　　لیك درملك طرب کامروا ناهیدست

گر کمالی که ترا هست تونقصان بینی　　چه کنم عودزجهل توچوشاخ بیدست

ور سفالی بود اندرنظرت جام جمی　　گنه ازغفلت عقلست نه ازجمشیدست

چشم خفاش اگرطلعت خورشیدندید　　جرم بردیدهٔ خفاش نه برخورشیدست

....

٢٩٥ گر بمانديم زنده بر دوزيم دامنی کز فراق چاك شدست
ور نمانيم عذر ما بپذير ای بسا آرزو که خاك شدست

ابن يمين مخور غم اخلاف بهر آنك اسلاف وار همره ايشان معبدست
گازر مباش کز پی تزيين ديگری جامه سفيد کردو ورارو مسودست
نه هر گياه که درباغ رست شمشادست نه هر درخت که پيراست سرو آزادست
٣٠٠ نه هر کرا لب چون شکرست شيرينست نه هر که کوه تواند بريد فرهادست
نه هر که صومعه دار دشقيق بلخی شد نه هر که صوف بپوشد جنيد بغدادست
هزار فکر دقيقست فکر بکر اينجا نه هر که لوح تواند نوشت استادست
رقيب نورهدی را چه ميکنی انکار جزالت سخن عذب او خدادادست
گر ضبط مال خويش بقانون نميکنم عذرم بنزد مردم دانا ممهدست
٣٠٥ بام سرافتاده و بنياد منهدم سهلست اگر بنای فضايل مشددست

بحذر از بلا خلاص مجوی که حذر در بر قدر هدرست
بخدا در بلا پناه طلب زانکه دافع خداست بی حذرست
بگفتار اگر در فشاند کسی خموشی ببسيار از آن خوشترست
خردمند خامش بود چون صدف اگر خود درونش پر از گوهرست

٣١٠ زهد و عفت گر صفات عاشقان صادقست با فقيری خوش بود با شهرياری خوشترست
خوبتر بر چهرهٔ قدرت نمايد خال زهد کسوت عفت بقد کامگاری خوشترست
بوی دانش در مشام جان اهل معرفت نزد عاقل از نسيم مشك باری خوشترست
خوی نيك ارادت ايزد هيچ ديگر گو مباش خوی نيك ار عاقلی از هر چه داری خوشترست
سر سبك چون بادو عالم سوز چون آتش مباش همچو آب و خاك لطف و بردباری خوشترست

با روان کز وی نباشد هیچ خوشتردرجهان   گرخرد نپسنددش نا سازگاری‌خوشترست   ۳۱۵

از غنا و عزتی حاصل بآزار دلی   راستی ابن‌یمین‌را فقروخواری‌خوشترست

آفت مرد چون ز شهرت اوست   خنك آنکس که خامل الذکرست

زانکه در مجلس اکابر عصر   ناقص القول کامل الذکر ست

کس گفت عزت بمال اندرست   که دنیا و دین را درم یاورست

چه مردی کند زور بازوی جاه   که بی‌مال سلطان بی لشکرست   ۳۲۰

تهی دست با هیبت و نام نیك   زن زشت روئی وبی چادرست

بدان مرغ ماند که برشخص او   پر پیش بسیار و بس لاغرست

دگر کس نگر تا جوابش چه داد   بجاهست اگر آدمي سرور ست

بذلت بود مرد مجهول نام   وگر خود بمال آستانش زرست

خردمند را جاه باید نه مال   وگر مال خواهی بجاه اندرست   ۳۲۵

وگر راست خواهی زسعدی شنو   قناعت ازین هر دو نیکوترست

چیست آن برگی که شاخ دانش ازوی بی‌برست   مهرهٔ عقل ازوجودش دایم اندرششدرست

کیمیا خوانندش آنها کز خرد بیگانه اند   راست‌می‌گویندآ نکه‌رویهاشان‌چون‌زرست

قاصد خون دلست و ناقض نور بصر   سبزهٔ باغ حماقت مایهٔ درد سرست

قصدجان خودمکن‌وزبنك سرسبزي‌مجوی   آخرای‌کودن نه قحط بادهٔ جان پرورست   ۳۳۰

در نصیحت داد حکمت میدهم لیکن خرد   چون خیال بنك بنگی را جهان دیگرست

مدتی درطلب مال‌جهان کردم سعی   تا بآخرخبرم‌شد که‌زنفعش‌ضررست

عوض هرچه بمن داد فلك عمرستد   نکند فایده‌فریاد که‌اینش هدرست

عمرضایع شدوازمال نمانده‌است وفا   انده عمرکنون ازهمه غمهابترست

۳۳۵ این زمان یك نفس عمر بملك دو جهان　　نفروشم که بچشمم دو جهان مختصرست
گنجها یافته‌ام دردل ویران زهنر　　زانکه بحریست ضمیرم که سراسر گهرست
طالب ملك قناعت چوشدم دانستم　　که هنر هرچه زیادت بود آن دردسرست
ازبد ونیك جهان هرچه ترا پیش آید　　غم مخور شاد بزی زانکه جهان درگذرست

چون سفیهی زبان دراز کند　　که فلان کس بفسق ممتازست
۳۴۰ فسق او زین بیان یقین نشود　　وین باقرار خویش غمازست

گرچه دل ازهوای مخالف مشوشست　　لیکن بصحبت توهمه وقت ماخوشست
منقل بیار و بزم بیارای و می بده　　کامروزروز باده وخرگاه وآتشست

روز بازار فضل کاسد شد　　ویز زجور سپهر طیاشست
از جفای زمانه در قفسست　　هر که طوطی صفت شکر پاشست
۳۴۵ کار اهل صلاح یافت فساد　　روزگار حسود و اوباشست

جمعی اقاربم طمع خام بسته اند　　درملك ریزه‌ای که بدانم تعیشست
اندوهناك وخشمگنست از طمع مدام　　هریك ازین گروه که گویاو خامشست
من قانعم بدآنچه مرا میدهد خدای　　کارم ازآن همیشه نشاطست و رامشست
قانع مدام خرم و طامع دژم بود　　بارطمع مکش که گرانست وخر کشست

۳۵۰ هرچه داری بخور و بذل کن وبك مدار　　که ترا طعنه زند کس که فلان متلافست
نبود هرچه کنند اهل هنر بی توجیه　　چه توان کرد گرآن نزد بخیل اسرافست
حاسدم مسرف أگرگفت چه غم کاین یمین　　نشمرد جود ز اسراف که از اشرافست

دانی بزرجمهر حکیم جهان چه گفت　　بشنو که بشنودسخنش هر که عاقلست
گر مرگ درپیست املت ابلهي بود　　ورحق بود قضا وقدر سعی باطلست

ورمکر سیر تیست که در نفس آدمیست　　کان را شناختن بیقین کار مشکلست ۳۵۵
پس بودن ایمن از همه کس نفس خویش را　　کشتن بدست خویش چو زهر هلاهلست
در گوش گیر پند حکیم و بدان بکوش　　گر نام عاجل آید تاوانش عاجلست

〰〰〰〰〰〰

هر کس که حال دنیی و عقبی شناخت او　　زین بس ملول حال بدان سخت مایلست
چیزی که هست مرتبهٔ اولش هلاك　　ترسان بود ز آخر او هر که غافلست
وآن چیز کاخرش بجز از مرگ هیچ نیست　　دانی که رغبتش نکنند هر که عاقلست ۳۶۰

〰〰〰〰〰〰

کردم ز میان همگان عزم کناری　　تایب شده یك بار ز چیزی که حرامست
گفتند که اسرار نهان داشتنت چیست　　بر گو که حلالست حرامست کدامست
گفتم که بلی هست نهان نزد من اسرار　　واسرار نهان داشتن آئین کرامست

〰〰〰〰〰〰

تعیین دال و ذال که در مفردی فتد　　ز الفاظ فارسی بشنو ز آنکه مبهمست
حرف صحیح ساکن اگر پیش او بود　　دالست ورنه هرچه جز ین ذال معجمست ۳۶۵

〰〰〰〰〰〰

رسدای دل بتو روزی تو بی سعی ولیك　　از گدا طبعی خویشت هوس خواستنست
چه نشینی بهوس مار صفت برسر گنج　　از سر جمله سرانجام چو برخاستنست
رو قناعت کن و در تربیت حرص مکوش　　که مغیلان نه چو سرو از پی پیراستنست
رنج برجان چه نهی بهر جهان آرائی　　این خود آراسته بی زحمت آراستنست
درجهان پوشش و خوردیست کز آن نیست گزیر　　زین فزون خواستنت عمر بغم کاستنست ۳۷۰

〰〰〰〰〰〰

دلا بدست گرفتی می این چه دستانست　　نه می گلست و نه طبعت هزار دستانست
ز خون دختر رز عفت و صلاح مجوی　　که رو شناس خرابات و یار مستانست
بدستکاری فعلش در اوفتد از پای　　هر آنکه سرکش و پردل چو پوردستانست
کجا بخانه نشیند مگر بود محبوس　　کسی که پرورش او بباغ و بستانست

۳۷۵ گرت قراضهٔ زر بر کفست همچون گل — ز نور عارض او مجلست گلستانست
وگر چو سرو تهی دست میروی براو — مرو که او متنفر ز تنگ دستانست
ز جام عشق طلب کن شراب جان پرور — که خون دختر رز بهر می پرستانست
شگفتم آید از آن کس که داد جوهر عقل — بمهر آنکه نه اندر خور شبستانست
بشوی دست زخویش و پس آنگه از می عشق — بسان این یمین مست شو که مست آنست

۳۸۰ اي دل از اینجهان اگرت رای رفتنست — درنه قدم کنون که ترا پای رفتنست
از ماسوی‌الله ار نشوی منقطع بکل — معلوم کی شود که ترا رای رفتنست
قطع علایقست نخستین بسیج راه — آنرا کزین مقام تمنای رفتنست
دنیا پلیست بر گذر رود آخرت — در وی مکن مقام که پل جای رفتنست
هرگز نشد چو ابن یمین از جهان برون — آنرا که از رحیل نه یارای رفتنست

۳۸۵ صحت و امن هست و وجه معاش — گر نباشی شکور کفرانست
شکر انعام منعم ار نکنی — آن نه کفران که محض کفرآنست
هست کفران فزونتر از کفرآن — که مثنای کفر کفرانست

مرد بیمار کاحتما نکند — هیچ دانی که حال او چونست
می دهد تیغ تیز از سر جهل — بعدوئی که طالب خونست

۳۹۰ هیچ دانی که زچه باشد عزت آزادگان — از سر خون لئیمان دست کوته کردنست
هر کرا این قحبهٔ دنیا زبون خویش کرد — گر بصورت مرد باشد لیك در معنی زنست
بر سر کوی قناعت گوشه‌ای باید گرفت — نیم نانی می رسد تا نیم جانی در تنست

من بدوری فتاده ام اکنون — که عجایب در آن فراوانست
زآن عجایب یکی بخواهم گفت — که نمودار اکثرش آنست

۳۹۵ بسلامت نمی زید اکنون — جز کسی کو مطیع فرمانست
من ندارم منازعت با کس — بر من این مشکلات آسانست
هر که با زنده از پی مرده — می کند جنگ سخت نادانست

حالت مال و علم اگرخواهی — که بدانی که هر یکی چونست
مال دارد چو بدر روی بکاست — علم چون ماه نو در افزونست
۴۰۰ رفع را بین که حق ادریسست — کسر را بین که مال قارونست

کیست که گوید زمن برسر بازار فضل — کاین یمین این سخن گفت بنام منست
کز پی صید هنر دانهٔ دل ریختم — مرغ فضایل در آن بستهٔ دام منست

گر چه سندان بود دلا دندان — چون کهن شد ز دردمندانست
در جوانی مرا چو سندان بود — آنچه سندان دو وزن زندانست
۴۰۵ وین زمانم که نوبت پیریست — ضعف دندان و وهن دندانست
گر یکی نا توان شود چه عجب — چند کارم کند نه سندانست

جهان پیر را دولت جوانست — که ارغون شاه حاکم در جهانست
پناه ملك ارغون شاه عادل — که اندر ملك چون در تن روانست
ز تیر عدل او سیمرغ فتنه — بگوشه گیری زاغ کمانست
۴۱۰ هما آسا عقاب رایت او — ز روی خاصیت سلطان نشانست
جهان از عدل او تا یافت سدی — ز یاجوج حوادث در امانست
گر از داد دهش پرسی چه گویم — چه جای حاتم و نوشیروانست
گه رزمش مگو از پور دستان — مگو کو داستان بوستانست
گه بزمش یکی گوئی بهارست — بهارست آن ندانم یا خزانست

۴۱۵ خزانست آن ندانم یا بهارست ولیکن چون خزانش زر فشانست

خوشا کابن یمین گوید ببزمش بگل رخ ساقئی کآرام جانست

پریرو یا سبك رطل گران ده که بی گه شد گه رطل گرانست

~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~

گر بدستان بستدازدستم فلك دیوان من آنکه اومیساخت دیوان شکر یزدان بامنست

ور بود ازمن زمانه ملك در شاهوار زآن چه غم دارم چو طبع گوهر افشان بامنست

۴۲۰ ور زشاخ گلبن فضلم گلی بربود باد گلشنی پر لاله ونسرین وریحان با منست

ورتهی شد یك صدف ازلؤلؤ لالا مرا پر زگوهر خاطری چون بحر عمان بامنست

قطرهای چنداز رشاش کلکم ار گمشد چه شد خاطر فیاض همچون ابر نیسان بامنست

آب شعر عذب من چون خاك اگر بر باد رفت سهل باشد چشمه سار آب حیوان با منست

گرچه آمد دل بدرد از گشتن دیوان تلف لیکن ازدردش نیندیشم چو درمان با منست

۴۲۵ ورچه گشت اعراض نفسانی ز اتم منفصل جوهری کان هست فصل نوع انسان بامنست

ورثنای شاه عالم همچو صیت عدل او منتشر شد در جهان طبع ثنا خوان بامنست

گرچه دیوان دگر ترتیب دانم کرد لیك حاصل عمرم هبا شد اندهٔ آن با منست

بی عنایت گر بود گردون دون بامن چه باك چون عنایتهای شاهنشاه دوران بامنست

خسرو عادل معز الدین که گوید قدر او کز جلالت آنچه میگنجد درامکان با منست

۴۳۰ معظم چاکر نوازیها که اندر کل حال شهریار عهد را از جمله اقران با منست

آن بود کز لطف اوگوید مرا آزاده ای شاد باش ابن یمین کاجزای دیوان بامنست

عمر شه در کامرانی تا ابد باد و بود ورد من چاکر دعای شاه تاجان با منست

~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~

ای دل اگر زمانه بغم می نشاندت بنشین وصبر کن که صبوری دوای اوست

بـا دور روزگار نشاید ستیزه کرد وان کس که کرد این مثل خوش برای اوست

بازنده پیل پشه چو پهلو همی زند ‌ ‌ گر جان بباد بردهد الحق سزای اوست ۴۳۵
گر کار عاقلی نرود بر ره صواب ‌ ‌ از وی مبین که آن نه ز فکر خطای اوست
ور جاهلی بمنصب و مالی رسد مگوی ‌ ‌ کان مال و منصب از شرف عقل و رای اوست
چون کارها بجهد میسر نمی شود ‌ ‌ آن زیبد از کسی که خرد رهنمای اوست
گر کار نیك و بد نشود بر مراد او ‌ ‌ داند که هر چه هست بحکم خدای اوست

معنی طلب که بردر و دیوار صورتست ‌ ‌ مغزست نزد مردم دانا هنر نه پوست ۴۴۰
همچون پیاز جمله تن ار پوست گشته ای ‌ ‌ گندد دماغ از تو نه دشمن خرد نه دوست
معنی تو طلب منگر جامهٔ کهن ‌ ‌ بگذر ز صورت بد اگر سیرتش نکوست

می بر کنار سبزه و گل بر کنار آب ‌ ‌ گویند بهر دیده و دل داروئی نکوست
باشد نکو ولی همه خوبی و خرمی ‌ ‌ جمعیت اند از آنکه دلت دوستدار اوست

هر حاکمی که مذهب ظلم آیدش پسند ‌ ‌ وآن را ابجد گرفت و بر آن اکتساب اوست ۴۴۵
او را بروزگار رها کن که عنقریب ‌ ‌ آید برویش آنچه نه اندر حساب اوست

زآنها که خبث باطنشان هست هر کجاست ‌ ‌ ابن یمین مرنج که اینها سرشت و خوست
گر طعنه ای زنند بر اشعار عذب تو ‌ ‌ این فرقهٔ عوام که ز انعام تلخ گوست
درهم مشو که بی هنر از غایت حسد ‌ ‌ بر اهل حال در همه احوال عیب جوست
خواهند تا چو طوطی طبعت شکر فشان ‌ ‌ گردند لیك مغز شناسد خرد ز پوست ۴۵۰
خاقانی فصیح درین باب یك دو بیت ‌ ‌ گفتست بشنوید که او بس لطیفه گوست
خاقانیا کسان که طریق تو می روند ‌ ‌ زاغند و زاغ را روش کبك آرزوست
بس طفل کارزوی ترازوی زر کند ‌ ‌ تا رنج از آن خرد که ترازو کند ز پوست
گیرم که مار چوبه کند تن بشکل مار ‌ ‌ کوز هر بهر دشمن و کو مهره بهر دوست

٤٥٥ لاله را گفتم ای پری پیکر — صورتت خوب وسیرتت نیکوست
باز گو این سیه دلی از چیست — مگرت زحمتی رسید ازدوست
گفت نی نی که زر ندارم زر — زر که اسباب کامرانی ازوست
غنچه را بین که خرده‌ای دارد — می نگنجد ز شادی اندر پوست

گر مرا دورفلك كردتهی‌دست‌چوسرو — نیم آزاده‌گرم بر دل ازآن باری هست
٤٦٠ چه کنم گنج زر و رنج نگه داشتنش — هرکجا تازه‌گلی درپی‌آن‌خاری‌هست
روز وشب منتظرحادث ووارث باشد — هرکجاآرزوی‌ضابط وزر داری هست
بشوم شاد بنیکی زر و سیم ازپی آنك — در نگه داشتنش عاقله بسیاری‌هست
شکرها میکنم ارسیم وزری نیست‌مرا — که فراغت ز نگه داشتنش‌بارفی‌هست

ایزدا مستحق عفو تو ام — زانکه‌من بنده را گناه بسیست
٤٦٥ نه تو خود را عفوهمی خوانی — پس‌برین قول بی خلاف‌بایست
عفو کردن پس ازگناه بود — بی‌گنه را بعفو حاجت نیست

بزرگان عراقی را بگوئید — که‌چاکربس که اینجابی‌نوازیست
از اینجا رفتنش سوی خراسان — درین ده روز باشد غایتش بیست
گر اصحاب خراسانش بپرسند — که در ملك عراق اهل‌کرم کیست
٤٧٠ چو اینجا ازکرم نشنید بوئی — جواب‌آنجاچه‌گوید مصلحت‌چیست

گر نوازد فلکت غره مباش از پی آن — که صعودی‌نبود کش نه‌هبوطي زپیست
ور بلندي دهدت بخت بدان نیز مناز — کارتفاعي نبود کش نه‌سقوطي زپیست

با فلك دوش بخلوت گله‌ای می‌کردم — که مرا ازکرم توسبب‌حرمان چیست
این‌همه‌جورتو بامردم‌فاضل‌زچه‌خاست — وین‌همه‌فضل‌تو باجاهل‌وبانادان‌چیست

فلکم گفت که ای خسرو اقلیم هنر هست معهود چو این مشغله و افغان چیست ٤٧٥
در زوایای فلك چشم بصیرت بگشای با همه فضل برون آر که بی نقصان چیست
گر کنی دعوی همت بجهان ابن یمین همچو دونان سخن جامه و ذکر نان چیست

سود دنیا و دین اگر خواهی مایهٔ هر دوشان نکوکاریست
راحت بندگان حق جستن عین تقوی و زهد و دینداریست
گر در خلد را کلیدي هست بیش بخشیدن و کم آزاریست ٤٨٠

سه عیّار قمّار غارتگرند کنند میلشان هر کجا زیرکیست
مددگار ایشان شش و پنج و چار پس آنگه سه و پس دو و پس یکیست

مرا مذهب اینست گیری تو نیز همین ره گرت مردی و مردمیست
که بعد از نبی مقتدای بحق علی بن بوطالب هاشمیست

ای دل هوشیار اگر چه سپهر با تو در شیوهٔ مواسا نیست ٤٨٥
مخور انده که با همه تنها هستش این حال با تو تنها نیست
کیست باری سپهر هرزه روی کایستادن دمیش یارا نیست
بی ثباتیست بی سر و پائی در جهان با کسش مدارا نیست
سر فرو ناوری بوعدهٔ او می نبینی که پای برجانیست
گر تو خواهی که برخوری از عمر خلق را خود جز این تمنا نیست ٤٩٠
نقد امروز را ز دست مده دی گذشت و امید فردا نیست

هر کو درین زمانه طلبکار منصبیست هیچ از نصاب عقل مر او را نصیب نیست
گیتی بجز فریب ندارد طریقه ای از وی خلاف وعده نمودن عجیب نیست
سر برکند بلطف و زبان بفگند بعنف اینست عادتش ز وی اینها غریب نیست

٤٩٥ ابن یمین گرت بعمل میل خاطرست — اول بدان که آخر آن جز مهیب نیست
حال نجیب و آن عمل زشت او نگر — یك واعظت چوحال تباه نجیب نیست
چون غزل مردهست بجای طلاق زن — خرم کسی که واعظ وشیخ وخطیب نیست

گردش گردون دون آزادهارا خسته کرد — کودل آزادهای کز دست او مجروح نیست
در عنا تا کی توان بودن بامید بهی — گر کسي را صبر ایوبست عمر نوح نیست

٥٠٠ مارا شکایتیست زگردون دون نواز — کان راچودوراوسروپائی پدیدنیست
بس ماجرا که خواسته بینم زهر کنار — وندر میان جمله صفائی پدید نیست
کردم نگاه در گل وبلبل بباغ فضل — درهیچ فصل برگ ونوائی پدیدنیست
شد بسته کارفضل بدستان روزگار — وین غم بتر که عقده گشائی پدیدنیست
گفتم بعقل جان ببرم زین ره مخوف — زیرا چو عقل راه نمائی پدید نیست
٥٠٥ دیدیم و آزمود بکرات کار عقل — زونیز هم اصابت رائي پدید نیست
ازخود طلب مراد خود ای دل که غیر تو — درخانه هیچ خانه خدائی پدید نیست
گردون بمهر ارچه که دل گرمئی دهد — مغرور او مشو که وفائی پدیدنیست
ای دل اگر علاج تو زینسان کند فلك — دمساز دردشو که دوائی پدیدنیست
درشام غم بظلمت شبگیر خوش برآی — کز صبح خرمیت ضیائی پدیدنیست
٥١٠ از خشك سال مکرمت ارباب فضل را — درهیچ فصل برگ ونوائی پدیدنیست
ابن یمین کرم مطلب درجهان که آن — عنقای مغربست که جائی پدیدنیست

اکسیر اعظمست دراین روزگار کو — حلقه بگوش دنیی ناپایدار نیست
یك دل دراین زمانه نیابی که روزوشب — برمرکب هوای طبیعت سوار نیست
با هرکه ساعتی بنشیني هوای او — جز درفضایل زرگل گل عیار نیست

میرو وزیر ومفتی وشیخ ومریدرا — مانند باد هرزه‌رووخا کسارنیست ۵۱۵
آن‌کس فراز مسند شاهی نهد قدم — کورابتخت افسروزر افتخار نیست
فردا کسی‌شراب سعادت خورد مدام — کامروز ازشراب هوادرخمارنیست

هنر مند باشد بسان گهر — که هرکس‌مراورا خریدارنیست
ز بی حاصلی گر نخواهد بطبع — هنرمند را بی هنر عار نیست
ز بی مایگی دان اگر عاقلی — بدل مایل درّ شهوار نیست ۵۲۰
چو با من ندارند جنسیتی — عوام از پی این‌کسم یار نیست
چه خوش نکته‌گفتنداهل‌خرد — کزین خوبتر هیچ گفتار نیست
هنرمند باید که باشد چو فیل — کزین‌نوع هرجای بسیارنیست
بییشه درون یا بدرگاه شاه — که او لایق اهل بازار نیست

مخور ای‌ابن‌یمین‌غم‌چووفاتت برسد — بحضور عم‌وخال و پدرومادر نیست ۵۲۵
هروفاتی که بسلطانیه واقع گردد — تویقین‌دان‌که‌بفریومدازآن‌خوشتر نیست

رزق مقسوم و وقت معلومست — ساعتی پیش ولحظه‌ای پس‌نیست
هر یکی رامقدرست‌که چیست — چه توان کرد گرتورا بس‌نیست
آن که جفت مراد خود باشد — زیر طاق سپهر اطلس نیست
بقدم کوش تا بکام رسی — مرد وا مانده‌کاروان‌رس‌نیست ۵۳۰
گر قناعت کنی بخانهٔ تنگ — کمتر از طارم مقرنس نیست
لذتی کز شراب خرسندیست — از شفا خانهٔ مسدس نیست
هم زخود جوی هرچه میجوئی — که بغیرازتو درجهان‌کس‌نیست

ای دل از احوال عالم باش دایم باخبر — طمطراق خواجگی‌روزی‌سه‌چاری‌بیش‌نیست
که گهی‌گر سوی دنیا التفاتی میکنند — اهل دل‌آن از برای اعتباری بیش نیست ۵۳۵

نقدعمر آن کس که در تحصیل فانی صرف کرد   برسر بازار فانی هرزه کاری بیش نیست

بگذر ازدوزخ نظر برجنة المأوی مدار   زانکه حاصل زین دو منزل انتظاری بیش نیست

عمر باقی جوی یعنی نام نیك ابن یمین   کین دوروزه عمرفانی مستعاری بیش نیست

٥٤٠ گرنداری گوهروزر زآن دژم باشی چرا   این یکی آب روان وآن خاکساری بیش نیست

شهرۀ عالم شدی درخوش کلامی اینت بس   غایت قصوای همت اشتهاری بیش نیست

لطفی کن وز سگ صفتان آرزو ببر   کاندرنهاد گرگ شبانی و میش نیست

هرجا که صیت مکرمت آنجاقوی ترست   آوازطبل وحسرت روباه بیش نیست

ای شده ظاهر پرست باطنت آباد کن   خرقۀپاکت چه سود گربدنت پاك نیست

٥٤٥ مرد ره عشق را گرقدمی همدمست   حاجت سجاده وخرقه ومسواك نیست

کی بفلك برکشی دامن رفعت چو مهر   صبح صفت گرزصدق جیب دلت چاك نیست

روی براه آرچست ترك گرانی بگیر   هرکه سبکبار نیست چابك وچالاك نیست

چون بکسی ازرزرت می نرسد بهره ای   آنچه تو خزانی زرش ای عجب ازخاك نیست

نیك وبد دهر چون میگذرد لاجرم   ابن یمین زین دوحال خرم وغمناك نیست

هرکه رسد نزد توهرچه خورد رزق اوست   چون نخورد رزق تو زآمدنش باك نیست

٥٥٠ گفتم بدل که غم مخورا اندرجهان بسی   هرچند نظم کارتو بی اختلال نیست

وز فضل واطف حق مکن امیدمنقطع   گردولتی قرین توگردد محال نیست

کز کارگاه دهر بسی میشود پدید   نقشی که درخزانۀوهم وخیال نیست

چیزی که رفت رفت مکن یاداز اودگر   زیرا که تازه کردن غم کارعقل نیست

تا نقد روزگار تورا کم زیان شود   بگذرازآن متاع که دربارعقل نیست

٥٥٥ خار عقال عقل بیفکن ز پای دل   غم بارآن کسیست که او یارعقل نیست

مانند بلبلان همه بی برگ و بی نواست هر دل که خستگیّ وی از بار عقل نیست
خوش روزگار ابن یمین کش خدای داد آزادگی از آن که گرفتار عقل نیست
من نگویم که از فواید تو هر زمانی دوصد فتوحم نیست
یا که لطف مسیح خاصیتت مدد زندگیّ روحم نیست
وعدهٔ تو وفا شود لیکن صبر ایوب و عمر نوحم نیست ٥٦٠
چون کار تو نیکست بتدبیر تو نیست ور نیز بدست هم بتقصیر تو نیست
تسلیم و رضا پیشه کن و شاد بزی چون نیک و بد قضا بتقدیر تو نیست
دی گفت دوستی که ترا موی روسپید بس زود گشت اگرچه که این هم تباه نیست
لیکن هنوز موسم آن نیستت برو مورا خضاب کن که بشرع این گناه نیست
دادم جواب و گفتمش ای آنکه در جهان از دوستان یکی چو توام نیکخواه نیست ٥٦٥
دانی سر خضاب چرا نیستم از آن باز سپید کم ز کلاغ سیاه نیست
هر چند شام موسم آرام و راحتست میدان که دلفروزتر از صبحگاه نیست
چشم مهر از فلك سفله چه داری چو ازو جز جفا وستم وحیله عیانست که نیست
از جفا کاری و بد مهری و بد کرداری چرخ بدعهد دنی را چه نشانست که نیست
نیك مردان جهانرا بقضایای امور از جفای فلك دون چه زیانست که نیست ٥٧٠
فلك از بی هنری دشمن اهل هنراست مهر اهل هنرش در دل از آنست که نیست
اهل دانش همه در رنج وعذابند ز دهر آن کس از دائرهٔ بی خبرانست که نیست
درجهان هیچ به از عزلت و تنهائی نیست وین سعادت ز در مردم هرجائی نیست
این چنین دولت فرخنده کسی یابد و بس که وی امروز در اندیشه فردائی نیست
گوشهٔ خلوت و دروی سخن اهل هنر گر بود در فظر اندیشهٔ تنهائی نیست ٥٧٥

کنج خلوت که فراغی وزفافیست دراو　　بخوشی کمتر ازین طارم مینائی نیست
گ بدست آید از اینگونه مراد ابن یمین　　نفروشد بجهانیش که سودائی نیست

***

از کوی حیات تا در مرگ　　جز نیم نفس مسافتی نیست
وین طرفه که اندرین مسافت　　گامی ننهی که آفتی نیست

***

۵۸۰　نکنند عمر خویشتن ضایع　　هر که در عقل اوقصوری نیست
هر چه اورا جماد میشمرند　　هیچش ازنیك وبدشعوری نیست
آدمی نیز اگر بهرزه زید　　همچنان ازجماد دوری نیست
خواه گو باش او وخواه مباش　　چون ازو ظلمتی ونوری نیست
سور باید شمرد شیون او　　چون ازو شیونی وسوری نیست

***

۵۸۵　ای خرده شناسان که بانواع فضایل　　ارباب شرف راچوشمارا هبری نیست
حیف است که با این هنر وفضل شمارا　　از حال دل مردم دانا خبری نیست
سرمایهٔ سودش چه کنی محنت ورنج است　　گنجی که از او دولت صاحبنظري نیست
باوی سخن خوش نتوان گفت که اورا　　گر در کف احسان شماسیم وزری نیست
محرومی ماهم ز گدا همتي ماست　　مارا الگدا ازبخت خودست ازدگری نیست

***

۵۹۰　گر جهانی ز دست تو برود　　مخور اندوه آن که چیزی نیست
عالمی نیزت ار بدست آید　　هم مشو شادمان که چیزی نیست
بد ونیك جهان چو برگذرست　　درگذر از جهان که چیزی نیست

***

در بهشتست هر که در وطنش　　نعمتش هست وجیق وواقی نیست
کنج عالم گزید وز عالم　　در پی طارم و رواقي نیست
۵۹۵　هر دم از ناگوار ناجنسش　　هم نشیني وهم وثاقی نیست

هر که جفت چنین مراد بود — همچو او در زمانه طاقی نیست
خوش کسی کین سعادتش باشد — هست شاهی و طمطراقی نیست

جهان از بهر یك تن نیست تنها — یقین دان کاندرین معنی شکی نیست
نپنداری که هر جا هست تاجی — ز بهر آن مهیا تارکی نیست
سلامت با قناعت توامانند — چو حرص اندر زمانه مهلکی نیست ۶۰۰
اگر صد اسب داری در طویله — ترا مرکب ازآنها جز یکی نیست
اگر رنجه نباشی بهر بیشی — توانگفتن که چو تو زیرکی نیست
کفافی از قضاتار میدهد دست — تمامست اینقدر وین اندکی نیست

هر کرا در جهان همی بینی — گر گدائی و گر شهنشاهیست
طالب لقمه ایست وز پی آن — در تك چاه یا سر چاهیست ۶۰۵
مقصد خلق جمله یك چیزیست — لیك هر یك فتاده در راهیست
اهل عالم بنان چو محتاجند — پس بنزدیك هر که آگاهیست
شاه را بر گدا چو ناز رسد — چون گدا شاه نیز نان خواهیست

بخور بپوش و بپاش و بدان که حاصل عمر — خرد نداشت کسی کو بدیگران بگذاشت
منه ذخیره که بسیار کس زغایت حرص — نهاد گنج بصد رنج و دیگری برداشت ۶۱۰

هر که رنجی کشید و گنج نهاد — بضرورت بدیگری بگذاشت
چون نظر میکنی در آخر کار — حاصل گنج غیر رنج نداشت
خرم آنکس که همچو ابن یمین — نخورد وقت شام انده چاشت

الهی معاصی ابن یمین — اگر چه ز حد وزغایت گذشت

۶۱۵ نماند وگر هست ذرات خاك اگر باد عفوت بر او برگذشت

خدائی که بنیاد هستیت را بروز ازل اندر افکند خشت
گل پیکرت را چهل بامداد بدست خود از راه حکمت سرشت
قلم را بفرمود تا بر سرت همه بودنیها یکا یك نوشت
نزیبد که گوید ترا روز حشر که این کار خوبست وآن کار زشت
۶۲۰ ندارد طمع رستن شاخ عود هرآنکس که بیخ شتر خار کشت
چو از خط فرمانش بیرون نه‌اند چه اصحاب دوزخ چه اهل کنشت
خرد راشگفت آید از عدل او که اینرا دهد دوزخ آنرا بهشت

آرزومندی بادراك عبو دیت مرا همچو الطاف خداوندی زغایت درگذشت
چشم آندارم زلطف حق که بینم رویتو زانکه حرمان مرادم ازنهایت درگذشت
۶۲۵ افسوس که عمر ما زهشتاد گذشت بگذشت چنانکه بگذرد باد بدشت
چون آخر کارها فنا خواهد بود پس مدت عمر ماچه هشتاد وچه هشت

هر که موجود حقیقی راشناخت ذات ایزد را بلااشباه گفت
ره بیزدان آنکه میدانی که برد آنکه لا موجود الا الله گفت

هر که در کارها مشاوره کرد گلبن باغ دولتش بشگفت
۶۳۰ هر مهمي که باشد از بدو نیك درجهان با دو شخص باید گفت
اولا آنکه او بحق گوئی همچو الماس دُر تواند سفت
ثانیا با کسي که صورت صدق با تو بیرون نیاورد ز نهفت
تا به بینی که هریکی زایشان گرد غم از دلت چگونه برفت
سخن دوست در جهان طاقست . با دل خویش کرد باید جفت

ور قبول آیدت نصیحت خصم　　غم خود خور که روزگار آشفت

زدم از کتم عدم خیمه بصحرای وجود　　وز جمادی بنباتی سفری کردم و رفت
بعد از اینم کشش طبع بحیوانی بود　　چون رسیدم بوی از وی گذری کردم و رفت
باملایك پس از آن صومعهٔ قدسی را　　گرد بر گشتم و نیکو نظری کردم و رفت
بعد از آن در صدف سینهٔ انسان بصفا　　قطرهٔ هستی خود را گهری کردم و رفت　۶٤۰
بعد از آن ره سوی او بردم و بی ابن یمین　　همه او گشتم و ترك دگری کردم و رفت

استاد کار خانهٔ فطرت بهیچ وقت　　از بهر کس بنقش وفا دیبهی نبافت
چون رستم زمانه بدستان گشاد دست　　اسفندیار روی تن از وی امان نیافت
افتاد در کشاکش ایام چون کمان　　آن کو بتیر فکرت خود موی میشکافت
از بهر در کشیدن آزادگان ببند　　گردون ز خیط ابیض و اسود کمند بافت　٦٤٥
نانی نیافت عاقل ازین چرخ سفله طبع　　تا چون تنور سینه بسوز جگر نتافت
دنیا بجای دین مطلب کابلهست آنك　　با دشمنان نشست و رخ از دوستان بتافت
بگریز ازین جهان غنی وش که پیش ازین　　عنقانه بر گزاف سوی انزوا شتافت

ای دل اندر جهان کریم مجوی　　کاندرین عهد آن نخواهی یافت
جز کرم کیمیا و عنقا را　　ثالثی در جهان نخواهی یافت　٦٥۰
چون مسمی ندارد این اسماء　　بیقین دان کش آن نخواهی یافت
مطلب آنچه در زمانه از و　　غیر نامی نشان نخواهی یافت
با تو ابن یمین بیان کردم　　گفت ازین به بیان نخواهی یافت

ای روزگار از تو بوجه معاش خویش　　قانع شدیم ترك بگیر این مضایقت
یارب چه موجبست که با عاقلی اگر　　آبی طلب کند نکند کس موافقت　٦٥٥

کون خری گر از پی آب خضر شود | با او کند دو اسبه سعادت مرافقت
آری میان فکرت ما و قضای حق | نادر شود گشاده طریق مطابقت
ابن یمین زسفله مجو آب زندگی | گر جان ز تشنگی کند از تن مفارقت

....

ای پسر در ضبط آنچت هست سعئی می نمای | تا ز هر چانیست اندوهی نباید خوردنت
۶۶۰ لیک از ضبط از ره امساك خواهی کردنش | خون ننگ و نام تو زآن پس بود در گردنت
بشنو از من تا نمایم در معاشت راه راست | سنت ابن یمین باید بجای آوردنت
از در افراط و از تفریط بودن محترز | بر طریق اقتصاد آهنگ باید کردنت

....

مرا تای نانی که درخور بود | بدست آورم ازره دهقنت
چو دو نان نخواهم نه و دن دگر | برای دونان پیش کس مسکنت
۶۶۵ من و کنج آزادگی بعد ازین | زهی پادشاهی زهی سلطنت

....

کسی کو طریق تواضع رود | کند بر سر بر شرف سلطنت
و لیکن محلش بدان و مکن | ملك سیرتی درگه شیطنت
تواضع بود با بزرگان ادب | بود بافرو مایگان مسکنت

....

الهی ز فرط وثوقی که هست | من پر گنه را بغفاریت
۶۷۰ فراوان گناه نهان میکنم | ولی هست چون بنده زنهاریت
مکن آشکارا بروز جزا | بجای آر با بنده ستاریت

....

هر که دارد کفاف عیش چنان | که نباشد بدیگری محتاج
کلبه ای نیز باشدش که از آن | نکند هر دمش کسی اخراج
درجهان پادشاه وقت خودست | وین چنین شاه ننگرد سوی تاج
۶۷۵ بیشتر زین مجوی ابن یمین | تا نمانی مگر ازین منهاج

کانچه‌افزون‌ازین کنی حاصل بهرهٔ وارثست یا تاراج

باخرد گفتم که داری درجهان جائی چنان کاندرو دل خسته‌ای یکدم برآسایدز رنج
گفت بگذر زان واین . ادهدلیها ترك گیر زانکه نتوان یافتن بی‌خارگل بی مارگنج
هست راحت درجهان مانند عنقادرزبان غیرنامی نیست از وی اندرین دارسپنج
کس درین ایوان ششدرچون دمی بی‌رنج نیست راحت نفست همی بایدگذر زین چارو پنج ۶۸۰

هرکرا دسترس بنقره و زر باشد وبهره بر ندارد هیچ
وانکه برآب زندگانی خویش تخم میراث می نکارد هیچ
ابر او بر زمین تشنه دلان خشك سال کرم نبارد هیچ
صفر باشد بنزد ابن یمین صفر را کس چه میشماردهیچ
نقد او بر محك صرّافان بپشیزی عیار نارد هیچ ۶۸۵

ای پخته جوان بیاودرساغر پیچ دست خرد پیر بساغر برپیچ
شاغولهٔ دستار تو اینجا نخرند دستار نگه دار وبروبرسرپیچ

یکی گفت صبح مشیبت دمید تودرخواب غفلت زهی بی‌فلاح
بدو گفتم آخر ندانسته ای که خوشتربودخواب‌وقت‌صباح

ایکه اندر شرب می مارا ملامت میکنی شرب‌می‌ازرشد باشدزانکزوگیردسماح ۶۹۰
مي نگه دارد نفوس خلق را ازعیب بخل وانکزو آید سخاوت باشد از اهل‌فلاح

هرکه او بر چارمطلوب‌ازمطالب قادرست دستگاهش درشرف‌باشدبهرجائي فسیح
اولا عقلی‌صحیح و ثانیا اصلي صریح ثالثا یاری نصیح ورابعا نطقی‌نصیح

عقل میگویدم از عالم وحدت مگذر که‌بسی‌دوست‌نمادشمن‌بد خواه‌بود
گوشه‌ای گیرو کناری‌زهمه‌خلق‌جهان تامیان‌تو وغیری نبود داد وستد ۶۹۵

زانکه باهر که تراداد وستد پیدا شد | گفته‌آید همه‌نوعی سخن از نیك و زبد
یك‌تن از انجمن ار نیك زبد بشناسد | باشد آنکس که معین نبود بیش زصد
تن‌زن‌ای ابن یمین زین پس و تنها میباش | گر چه تنها نبود هر که بود زاهل خرد
بگذر از صحبت همدم که ترا نیست گزیر | همچو آئینه وآئینه زدم تیره شود

۷۰۰ شنیده ام که در ایام بعد هر بندی | دری گشاید و مردم از آن رسد بمراد
حکایتیست وگر نی در مراد مرا | چگونه بسته که هرگز درد گر نگشاد

در قصه شنیده ام که ابلیس | روزی سه هزار تیز می داد
پرسید ازو کسی که‌این چیست | وز بهر که میفرستی این باد
گفتا که هزار ازین بریشش | کو ملك بپور داد و داماد
۷۰۵ ثلث دگرش بریش آنکس | کورنج کشید و گنج بنهاد
زان گنج نخورد ونی خورانید | واو گشت خراب ووارث آباد
وان ثلث دگر که ماند باقی | آن نیز بریش آن دو کس باد

علم را دیدم و تواضع را | کان بلندی واین بزرگی داد
آنکه بربی خرد زبان بگشاد | خصم را ساز جنگ پیش نهاد

۷۱۰ دوش در تنگنای عقل مرا | با خرد صحبت اتفاق افتاد
گفتم از راه لطف نوعی کن | تا شوم از غمان دهر آزاد
گفت یاری طلب که درعالم | شهر بند وفا کند بنیاد
بطریق طلب بگردیدم | سالها درجهان کون وفساد
درجهان هیچکس ندیدم کو | عاقبت دوستی بباد نداد
۷۱۵ چون‌چنینست هرکه در عالم | فرد گردد خداش خیر دهاد

سپیدبود مرا روی وحل وموی سیاه　　زمانه بین بدل هر یکی چگونه نهاد
سپید روئی حالم شدست بهرهٔ موی　　سیاه رنگی مویم نصیب حال افتاد

من هنر میجستم ایشان سیم و زر　　شکر ایزد داد هر یك را مراد
من گرفتم سر بسر کان زرند　　پیش من هستند همچون کان جماد
نیست با ایشان عنادی در دلم　　خود مسلمان کی کند با خر عناد ۷۲۰
قافیه هر چند خواهد گشت ذال　　سهل باشد تیزشان در ریش باد

گرچه فرزندان جسمانی سه چارم هست لیك　　ازحیات وموتشان هر گز نه غمگینم نه شاد
منت ایزدرا که فرزندان روحانیم هست　　تا قیامت عمرفرزندان روحانیم باد

ای دل ار چند درسفرخطرست　　سفری بی خطر کجا یابد
آنچه اندر سفر بدست آید　　مرد آن در حضر کجا یابد ۷۲۵
هر که چون سایه گشت خانه نشین　　تابش ماه و خور کجا یابد
باز کز آشیان برون نپرد　　بر شکاری ظفر کجا یابد
و انکه در بحر غوطه می نخورد　　سلك دُرّ وگهر کجا یابد
و انکه پهلو تهی کند از کان　　صرّهٔ سیم و زر کجا یابد
گر هنرمند گوشه ای گیرد　　کام دل از هنر کجا یابد ۷۳۰

اگر شریف چومفلس شوددرو پیوند　　که شاخ گل چو تهی گشت باور گردد
وگر لئیم چو منعم شود ازوبگریز　　که مستراح چوپر گشت گنده تر گردد

عوان را آشنا مشمر تو روزی　　بتخصیصی ز تو بیگانه گردد
اگر در مهراوچون موی گردی　　ز بهر کندنت چون شانه گردد
عوان راسگ نشاید گفت زیراك　　که گر سگ بشنود دیوانه گردد ۷۳۵

سگي را گر دهی نانی تو روزی امیــد او درون خانه گردد

گرم گردون گردان چند روزی بسر زآن سان که میباید نگردد
طمع زو نگسلم یك بارگی هم بدین سان بعد ازین شاید نگردد
طالع من ببین کـه از پی آب گر روم سوی بحر بر گردد
۷٤۰ گر بدوزخ طلب کنم آتش آتش ازیخ فسرده تر گـردد
گر برم حاجتی بنزد کسی در زمان گرشهاش کر گردد
گر بکوهان طلب کنم سنگی سنگ نا یاب چون گهر گردد
ور زراهی طلب کنم کف خاك خــاك حالی بنرخ زر گردد
ور بنـزد کسي سـلام برم هر دو گوشش بحکم کر گردد
۷٤۵ این چنین حالهاش پیش آید هــر کرا روزگار بر گردد
بر همه حال شکر ابن یمین که مبادا ازین بتـر گردد

اي دل آگه نیستی کز پیکرت باد فنا ناگه انگیز دغباری چون زمیدان گرد گرد
زابر خذلان زمهریر قهر چون ریزان شود هر که دارد طاقت جان را ازدست برد برد
وانکه دارد اختیار خیر و فرصت فوت کرد چون بمرد آن ناشناس بی خرد نامرد مرد
۷۵۰ مرد آن باشد که بخشد سیم وزر درزندگی سیم وزر سودی ندارد آنزمان که مرد مرد
در مصیبت ناله کم کن کین جزع ماند بدان بره را میبرد گرگ واشتلم میکرد کرد
عاقبت خواهد فتاد آن بره در چنگال گرگ گرچه بسیاری نگهبانیش خواهد کرد کرد
ساقیا درمان ندارد خشك ریش روزگار باده در ده تا فروریزیم بروی درد درد
غم مخور ابن یمین کین دور چرخ نیلگون بس امیر و پهلوان را کاستخوانها خورد خرد

۷۵۵ چه گویم گردش گردون دون را که خس را برسر اوج آسمان برد

جوانمردان و مردم زادگان را   ز بهر نا نشان آب از رخان برد
کسان را داد مال و جاه دنیا   که ننگ آید مرا خود نامشان برد

ای خردمندا گر شراب خوری   با تو گویم که چونش باید خورد
تا بخواهد طبیعتت می خور   چون نخواهد دگر نشاید خورد

۷۶۰
الهی مرا چون سرای سپنج   سر انجام باید بغیری سپرد
ازین منزلم اندك اندك مبر   که خوش مرد آن کو بیك بار مرد
نخواهم حیاتی که هرشخص را   گر آنسان بود زنده نتوان شمرد
سعادت رفیق کسی کرد حق   که اورا ز عالم بیکبار برد

یارب چه موجبست که روزي نگفت شاه   کابن یمین بیدل شیدا چه میخورد
چون هرچه داشت رفت بتاراج حادثات   وزما نیافت هیچ پس آیا چه میخورد   ۷۶۵
باشد ملازم در ما همچو آستا ن   جز خاك این جناب معلا چه میخورد
دانم که نوکری دو سه و اسبکیش هست   ور نیز نیست این همه تنهاچه میخورد
چون خود نداشت ثروت و از ما نیافت هیچ   دانم که بی نوا بود اما چه میخورد

ایدل گرت روزی دوسه دنیا نباشد بر مراد   خوش باش کاحوال جهان زآنسان که آید بگذرد
کار جهان برقی بود در تیرگي رخشان شد،   خوش در نظر آید ولی چون رخ نماید بگذرد   ۷۷۰
بگذار گیتي را وزو چون داني ایدل اینقدر   کز مادر آن کو در جهان روزی بزاید بگذرد
مائیم دردست غمش مائیم جانی غرق خون   ای کاشکی باری غمش چون رخ نماید بگذرد
برما چو دور خرمی بگذشت وآمد وقت غم   دل شاد باید داشتن کان همچو آید بگذرد
از تنگناي آرزو مسکین دل ابن یمین   گر حق ز خرسندی دری بروی گشاید بگذرد

ای دل غم جهان مخور این نیز بگذرد   دنیا چو هست برگذر این نیز بگذرد   ۷۷۵
گر بد کند زمانه تو نیکو خصال باش   بگذشت ازین بسی بسر این نیز بگذرد

ور دورروزگار نه‌بر وفق‌رای‌تست | انده مخور که بی‌خبر این‌نیز بگذرد

یك حمله پای دار که‌مردان‌مردرا | بگذشت ازین بسی‌بتراین‌نیز بگذرد

منت خدای را که شب دیر تازغم | افتاد بادم سحر این نیز بگذرد

۷۸۰ ابن‌یمین زموج‌حوادث‌مترس‌ازآنك | هرچند هست‌باخطر این نیز بگذرد

تشویش‌خاطرست‌ولی‌شکرچون‌نکرد | ایزد قضاجزین قدر این نیز بگذرد

....

ای‌دل‌چوممکنست که‌روزی‌شب‌بری | کایام جز بکام تو یك گام نسپرد

نومید پس مباش و بشادی گذارعمر | شاید که عمرتوهم‌ازآن‌گونه‌بگذرد

دو سه روزی که زندگانی تست | هیچ دانی که‌چون همی گذرد

۷۸۵ گر بکسب فضایلی مشغول | عاقلت زاهل معرفت شمرد

وان که اوکسب‌مال‌خواهدکرد | هست غافل بنزد اهل خرد

با همه کسب مال هم بد نیست | گر خو راند بدوستان و خورد

وانکه بهر نهادنش طلبد | از جهان غیر حسرتی نبرد

خوبتر آنکه همچو ابن یمین | رقم آرزو زدل سترد

۷۹۰ بسوی رفتگان و آمدگان | چشم عبرت گشاده می نگرد

....

ای‌دل آسوده همی‌باش که‌باکی‌نبود | گر بروی‌تو حسودی بحسدمی‌نگرد

صبرکن‌برحسد حاسد و دلشاد بزی | کان‌بداندیش‌خودازرنج‌حسدجان‌نبرد

غم‌مخورگرحسدآتشکده‌ای‌شددل‌او | که گهی برق زند صاعقه‌اندر گذرد

آتش ارهیچ نیابد که‌خورش‌سازد ازآن | کارش اینست که خون دل خودرا بخورد

....

۷۹۵ درجهان بامردمان‌دانی‌که‌چون‌باید گذاشت | آن قدر عمری که‌دارد مردم آزاد مرد

کاستین ها ذرغم اوترکنند ازآب گرم فی المثل گر بگذرد بر دامن او باد سرد

~~~

هیچ رنجی و رای غربت نیست — گرچه کامل شود بغربت مرد

خاصه آن ساعتي که بر سر راه — دوستان را وداع باید کرد

گر سفیهی ترا بیازارد — ای که پاداش آن نیاری کرد

باید آبی زدن بر آتش خشم — تا بتدریج از و بر آری گرد ٨٠٠

~~~

هرچه رزق تو باشد ای درویش — بیقین دان کسی نخواهد خورد

و آنچه روزی دیگران باشد — نتوانی بجهد حاصل کرد

چون چنینست پس نداشت خرد — هر که بیهوده آز را پرورد

~~~

اهل دنیا سه فرقه بیش نه اند — چون طعامند و همچو دارو و درد

فرقه‌ای چون طعام در خوردند — که از یشان گریر نتوان کرد ٨٠٥

باز جمعی چو داروی کارند — که بدان گه گهست حاجت مرد

باز جمعی چو درد با حذرند — تا توانی بگرد درد مگرد

~~~

نوشته یافتم امروز بردري بیتی — کز و دلم همه خون گشت و دیده‌ام پردرد

خوشست قصر حیات نگار خانهٔ عمر — ولی چه سود که مرگش خرابخواهد کرد

~~~

مرا دو یار جهاندیده‌ و دو همزادند — که یکزمان نتوانم گریر از یشانکرد ٨١٠

دو طفل کز پی ایشان بلطف دایهٔ طبع — دو مهد کرد ز چرخ و بنازشان پرورد

دو توامند که هرگز بیکدگر نرسند — بخانه کرده وطن هر یکی مجرد و فرد

دو نر گسند تر و تازه وقت صحت نفس — شوند گاه مرض هر دو چون شکوفهٔ ورد

زخانه پای برون نانهاده میپویند — بگرد جملهٔ آفاق بیمشقت و درد

معرف ارنشوند ایندو یار نشناسم — سیاه را ز سفید و کبود را از زرد ٨١٥
~~~

مرد تمام آنکه نگفت و بکرد | آن کـه بگوید بکند نیمه مرد
وانکه بگوید نکند زن بـود | نیم زنست آنکه نگفت و نکرد

گر تو یادم کنی و گر نکنی | من از اخلاص کم نخواهم کرد
دسترس نیستم ببـد عهـدی | ور بود نیز هـم نخواهم کرد

٨٢٠ هرحاکمی که مذهب ظلم آمدش پسند | انرا بخود گرفت و بخود انتساب کرد
اورا بروزگارها کن که عنقریب | آرد برویش آنچه بروز حساب کرد

انصاف فلك بین که درین مدت اندك | چه شور برانگیخت زبیداد و چه شر کرد
اسباب مرا داد بتاراج پس آنکه | سد رمق قوت حواله بجگر کرد
گردون چه بود چیست ستاره چه بود چرخ | تقدیر خدا بود حواله بقدر کرد

٨٢٥ گر نبندی کمر بخدمت خود | خدمت دیگر انت بـاید کرد
درهمه کارها چه نیك وچه بد | فکر سود و زیانت باید کرد
در همه جا و در همه مورد | نفس خود امتحانت باید کرد

مرد باید کـه در جهان خود را | مثـل شطرنج بـاز پنـدارد
هر چه یابد از آن خصم برد | وانچه دارد نگـاه می دارد

٨٣٠ مرا از هر چه در عالم هنرمند | مر اورا از مذاهب می شمارد
طریق دهقنت آمـد گـزیده | که دهقان ندرود جز آنکه کارد

مرد باید که هر کجا باشد | عزت خویشتن نگه دارد
خود پسندی و ابلهی نکند | هرچه کبر و منیست بگذارد
بطریقی رود کـه مردم را | سر موئی ز خود نیازارد
٨٣٥ همه کس را ز خویش به داند | هیچکس را حقیر نشمارد

سرو زر در طلب نهد آنکه | تا مگر دوستی بدست آرد

امیر وخواجهٔ منعم کسی تواند بود | که پای همت بر فرق فرقدان دارد
زراه لطف وکرم برسر وضیع وشریف | دودست خویش همه ساله زر فشاند دارد
نه آنکه اززرو یاقوت او کله سازد | نه آنکه او کمر لعل بر میان دارد
کسی که نیست درو لطف ومردمی وکرم | مرا از آن چه که صد گنج شایگان دارد ٨٤٠
کس آن کسست بنزدیك اهل علم وخرد | که جود بی حد والطاف بی کران دارد

چون جامه چرمین شمرم صحبت نادان | زیرا که گران باشد وتن گرم ندارد
از صحبت نادان بترت نیز بگویم | خویشی که توانگر شد وآزرم ندارد

زین هر دو بتر دان توشهی را نه در اقلیم | با خنجر خون ریز دل نرم ندارد
زین هرسه بدتر نیز بگویم که چه باشد | پیری که جوانی کند وشرم ندارد ٨٤٥

هنر بباید و مردی ومردمی وخرد | بزرگ زاده نه آنست کو درم دارد
ز مال و جاه ندارد تمتعی هر گز | کسی که بازوی ظلم وسر ستم دارد
خوشا کسی که ازو بد بهیچ کس نرسد | غلام همت آنم که این قدم دارد

خیمهٔ بو العجبی زد فلك شعبده باز | هر دم از پرده برون نقش دگرگون آرد
صبحدم ازسر کین تیغ ز خورشید کشید | وزشفق شام مبادا که شبیخون آرد ٨٥٠
شد درون خون وندانست کسی کاخر کار | تا ازین حقهٔ سربسته چه بیرون آرد

پنج روزی که حیاتست چنان باید زیست | با خلایق که کم وبیش ثنائی ارزد
وقت رفتن چو رسد نیز چنان باید رفت | که زبیگانه و ازخویش دعائی ارزد

هرآن کش خرد رهنمایست ورهبر　بگیتی ره و رسم صحبت نورزد
٨٥٥ که صحبت نفاقیست یا اتفاقی　وزین دو دل مرد دانا بلرزد
اگر خود نفاقیست جان را بکاهد　وگر اتفاقیست هجران نیرزد

دلا بار گران بر گردن جان　منه چندان که چندانی نیرزد
طعام چرب و شیرین سلاطین　جواب تلخ در بانی نیرزد
بگنج عافیت آزاد بنشین　که ملك مصر زندانی نیرزد
٨٦٠ بسیم و زر مشو مایل تو بسیار　که آن هم کندن کانی نیرزد
مرا خیزد ز بحر دل گهر ها　که هریك زان کم ازجانی نیرزد
ولی با همت اصحاب دولت　بقیمت گو هری نانی نیرزد
دریغ ابن یمین جائی که آنجا　دو صد دانا بنادانی نیرزد

کسی کز اهل خردباشدآن سزدازوی　که همچوروغن ازآب ازشراب بگریزد
٨٦٥ ور اتفاق فتد ساعتیش با احباب　که بی حجاب ببنت العنب در آویزد
اگر ضعیف شرابست اندکی نوشد　وگرنه مزج کند ورنه زود برخیزد
ز نیك نامی مردی فتاده باشد دور　بر اینکه ابن یمین گفت چونکه بستیزد

گر کریمی بدولتی برسد　دشمنان را همیشه بنوازد
ور لئیمی سعادتی یابد　دوستان را بکل بر اندازد

٨٧٠ غلام همت آنم که همچو باد سحر　زبار معصیت خود چو بید می لرزد
بگوی زاهد مغرور را که مدت عمر　برسم اهل ریا طاعتی همی ورزد
که بیش رنجه مدار و مرنج بهر جنان　که دیده ای پی مردن زخاك سر برزد
بخا کپای قناعت که نزد بندهٔ تو　جهان برنجش آزاده ای نمی ارزد

ای دل چه می کنی وطنی را که اندرو | هر دم هزار غصه و خواری بمن رسد
در تیه آرزو دهن آز بسته ام | نگشایم ار بمن همه سلوی و من رسد ٨٧٥
دنیا کرای آن نکند کز برای او | بر دامن ضمیر غباری بمن رسد
حقا که از دو کون ملامت بود مرا | گر حکم او همین بسپاس و بمن رسد
در جویبار دهر سهی سرو بیش نیست | آزاده ای چو من که بطرف چمن رسد
کی سرکشی رسد چو سهی سرو جویبار | آن سبزه را که پای بخاك دمن رسد
خواری چرا کشم نخرم عزت جهان | ور جان دهم بمن چو بوقت ثمن رسد ٨٨٠
گر چه سهیل همچو سها مختفی شود | گر برق خاطرم بدیار یمن رسد
گر حاسدان بمن نظر کج همی کنند | سهلست کی بقدر ملك اهرمن رسد
با من حسود را نرسد لاف همسری | در معرفت کجا بمو حد شمن رسد
گلخن چه می کنم بریاضی روم کزو | هر دم بمن نسیم گل و یاسمن رسد

فریاد ازین جهان که خردمند را ازو | بهره بجز نوایب احزان نمی رسد ٨٨٥
دانا بمانده درغم و تدبیر روز و شب | یك ذره غم بخاطر نادان نمی رسد
جاهل بمسند اندرو عالم برون در | جوید کلید و راه بدربان نمی رسد
جهال در تنعم و ارباب فضل را | با صد هزار غصه یکی نان نمی رسد
این کارها بحکمت یزدان مقدرست | کس در رموز حکمت یزدان نمی رسد

....

ببخش آنچه دستت بدان مي رسد | گرت دست بخشش بجان می رسد ٨٩٠
که هر نیك و بد کز تو آید بتو | مکافات آن بی گمان می رسد
سر انجام چون حکم میر اجل | بطفل و بپیر و جوان می رسد
خردمند را باید آماده بود | که حکم اجل ناگهان مي رسد

ره مردمی گیر ابن یمین گرت دست قدرت بآن می رسد
۸۹۵ که اینست راهی که پایان او ببستان سرای جنان می رسد

پایم چو بسته نیست بجائی روم کرو هر دم نسیم باد بهاری بمن رسد
ساکن چرا شوم بمقامی وخطه ای کز اهل وی مذلت وخواری بمن رسد
در بیشه ای شکار کنم کز فوایدش هردم هزار صید شکاری بمن رسد

ای خردمند چو روزی ز جهان خواهی رفت مدت عمر تو گر پنجه و گر صد باشد
۹۰۰ بگمانی که مگر زو شودت حال نکو نکنی آنچه بر اهل خرد بد باشد
گر همه اهل جهان سیرت بد ناخوبست لیك ناخوبتر از مردم بخرد باشد
بگذر از سیرت و صورت بصفا دار از آنك آدمی شکل بود کو بتر از دد باشد
مکش از ربقهٔ فرمان سر تسلیم و رضا که شرنگ از کف محبوب طبرزد باشد
در تصاریف زمان پای بیفشار چو کوه تا بر اطراف کمر لعل و زمرد باشد
۹۰۵ در حسب کوش چه نازی بنسب ابن یمین وز حسب دان که گهر را نسب از خود باشد

روزگاری که درو هیچ گزندت نرسد واندرو وجه معاشی بنظامت باشد
دیو را طبع تو مزدوری بی مزد کند گر زیادت طلبی ز آنچه تمامت باشد
صحت و وجه معاش و ز کسی بیمی نی این سعادت بس اگر ز آنکه مدامت باشد
زهد راهی بود و شیوهٔ رندی راهی زین دو بنگر که بدل میل کدامت باشد
۹۱۰ مرسان غم بدل هیچکس و شاد بزی عقل باید که همه جای امامت باشد
آب انگور نکو خور که حلالست و مباح آب زمزم نخوری بد که حرامت باشد
اگرت سیرت از اینسان بود ای ابن یمین چشمهٔ آب خضر جرعهٔ جامت باشد

اصلت ای دل چو ز خاکست بلندی مطلب　　عنصر خاك نه مایل سوی پستی باشد

بخرد آنست که از حال خود آگاه بود　　این قدر عمر که در ربقهٔ هستی باشد

مسکنی باشد و مقدار کفافی ز معاش　　زین فزون خواستنت آز پرستی باشد　٩١٥

بادهٔ دور باندازه دهند ای هشیار　　بیشتر خواستن از غایت مستی باشد

بشنو از این یمین یك سخن ای جان عزیز　　اعتقاد تو بحق گر بدرستی باشد

بی شك اندر طلب بیشتر از قدر کفاف　　سخت کوشی تو از غایت سستی باشد

کسی بمدح و ثنای برادران عزیز　　زعیب خویش نباید که بی خبر باشد

ز دشمنان شنوای دوست تا چه میگویند　　که عیب در نظر دوستان هنر باشد　٩٢٠

مرد آزاده بگیتی نکند میل دو چیز　　تا همه عمر وجودش بسلامت باشد

زن نخواهد اگرش دختر قیصر بدهند　　وام نستاند اگر وعده قیامت باشد

مست خرابات عشق را بملامت　　سنگ مزن بر سبو که نیك نباشد

ای دل از احداث روزگار نگردی　　بد کنش و زشت خو که نیك نباشد

در پس آزادگان بهیچ طریقی　　پیش کسان بدمگو که نیك نباشد　٩٢٥

گر بدیئی بیند از تو کس که مبیناد　　زود داش را بجو که نیك نباشد

یار کهن را بهیچ رو مده از دست　　بهر حریفان نو که نیك نباشد

با همه میباش یك زبان و مگردان　　رشتهٔ وحدت دو تو که نیك نباشد

هر که بداند که بد چگونه قبیحست　　هیچ نیاید از او که نیك نباشد

صبر در کارها چه نیك و چه بد　　از علامات بخردی باشد　٩٣٠

بشتاب از تو رد نخواهد شد　　هر قضائی که ایزدی باشد

بقضا دادنت رضا اولی	گر نکوئی و گر بدی باشد

شادی هر که کد خدای شود	چند روزی چو عهد گل باشد
بعد از آن آن عزیز آزاده	بنده وش در مضیق ذل باشد
٩٣٥ نتواند بهیچ سوی گریخت	گر چه دانندهٔ سبل باشد
زانکه بر پای گردنش دایم	از زن و مهر بند و غل باشد

کنجی که درو گنجش اغیار نباشد	کس ازتو وبر کس ز تو آزار نباشد
رودی وسرودی وحریفی دوسه یکدل	باید که عدد بیشتر از چار نباشد
نردی و کتابی و شرابی و ربابی	شرطست که ساقی بجز از یار نباشد
٩٤٠ عقلست که تمییز کند نیك وبد از هم	او نیز درین کار بانکار نباشد
وآنکس که شود منکر اینکار که گفتم	از عالم ارواح خبر دار نباشد
ایندولت اگر دست دهد ابن یمین را	باهیچکسش در دوجهان کار نباشد

غریب اگرچه وزیر شه جهان باشد	همیشه میل دلش سوی خانمان باشد
اگرچه ساعد شاهان بود نشیمن باز	ولی بکام دل باز آشیان باشد

٩٤٥ هر کرا داد نعمتی ایزد	واو ازو نی چشاند ونه چشد
ملك الموت را بقا بادا	تاز قهرش بیك نفس بکشد
وانکه آنرا بسان جان ازوی	بستاند بد یگری بخشد

در جهان هرجا که هست آزاده ای	بار غم از تنگ دستی می کشد
وآن مشقت هم چو نیکو بنگری	اکثرش از می پرستی می کشد
٩٥٠ گر حکیمانه است وگر رندانه می	آخر کارش بمستی می کشد

نرگس اندر مجلس گل ها نگر　　سر ز مستی سوی پستی میکشد

منه بر جهان دل که معشوق تست　　که او چون تو عاشق فراوانکشد
ببر تا توانی از ین گرگ پیر　　که او دایماً شیر مردانکشد
ندارد غم از چشم گریان کس　　که بسیار با روی خندانکشد
توقع مکن هیچ بهبود ازو　　کـه بیمـار خودرابدرمانکشد　٩٥٥
حذر کن ازو همچو سیمرغ شاه　　کـه این زال رستم فراوانکشد

دشمن دوست رو م افتادست　　که ز هستیش نیست خواهم شد
هر رهي كان گرفتم اندر پیش　　گشت فرسنك و بند راهم شد
بسکه زد رای ناصواب مرا　　غرض عرض و مال و جاهم شد
بو که باری ز دست او برهم　　بسلا مت سر از کـلاهم شد　٩٦٠

شبی زلطف زپیر خرد بپرسیدم　　بدان خیال که در خاطرم مصور شد
که رنج و محنت ایام و حادثات زمان　　همه برای من اندر زمان مقرر شد
بعمر خویش ندیدم که یك مراد مرا　　زسعی گردش گردن دون میسر شد
جوابداد که از گردش زمانه مرنج　　که در مبادی فطرت چنین مقرر شد

چند گوئی که دولت و دولت　　زین هوس تو هلاك خواهی شد　٩٦٥
من گر فتم که تو زدولت و مال　　از سماك بر سماك خواهی شد
نه ازین خا کدان مردم خوار　　عاقبت زیر خاك خواهی شد

مراست صدهنر و نیست زر بدین عیبم　　اگر تو طعنه زني بيهنر نخواهم شد
اگر نصیب خرانست در جهان زر و مال　　من ازبرای زر و مال خر نخواهم شد

٩٧٠ منگر که دل ابن یمین پر خون شد بنگر که ازین سرای فانی چون شد
مصحف بکف و چشم بره روی بدوست با پیک اجل خنده زنان بیرون شد

در اقبال و ادبار گردون دون رگ جان تدبیر ها بگسلد
چو آید بموئیش بتوان کشید چو بر گشت زنجیر ها بگسلد

گفتند که صحبت بزرگان از رنج نیاز وا رهاند
٩٧٥ روزی دو بخدمت ایستادن عمری بمراد دل نشاند
سرمایهٔ عمر می دهد نقد پس وعدهٔ نسیه می ستاند
اول همه زحمتست باری تا چون بود آخرش که داند
چون نیك و بد سپهر گردان پیوسته بیك صفت نماند
به زآن نبود که مرد عاقل چون ابن یمین اگر تواند
٩٨٠ گرد هوس جهان فانی از دامن دل فرو نشاند
پیوسته ز مصحف ارادت جز آیت عافیت نخواند
تا هست بهوش می کند نوش جامی که قضاش میچشاند

ترا فضل بر دیگران بیش از آن نیست که تو میدهی چیز و او میستاند
چو ندهی و نستانی آن فضل برخاست تو اولی و او برچه رجحان بماند
٩٨٥ طمع چون بریدم من از مال خواجه زنش غر که خودرا کم از خواجه داند

بر اوج فلك رایت سروری را ز جمع بزرگان کسی میرساند
که داد و دهش باشدش باسخن ور زری میدهد گوهری میستاند
چنین گر نباشد بر مرد فاضل باستد بپا پیش او مدح خواند

چه خوش نکته ای گفت شیرین زبانی — کزو تاجهان باشد این نکته ماند
طمع چون بریدم من از مال خواجه — زنش غر که خود را کم از خواجه داند ٩٩٠

سکه‌ای کاندر سخن فردوسی طوسی نشاند — کافرم گر هیچکس از زمرهٔ فرسی نشاند
اول از بالای کرسی بر زمین آمد سخن — او سخن را باز بالا برد و بر کرسی نشاند

آنکسکه بداند و بداند که بداند — اسب طرب از گنبد گردون بجهاند
وآنکسکه نداند و بداند که نداند — هم خویشتن از ننگ جهالت برهاند
وآنکسکه نداند و نداند که نداند — در جهل مرکب ابد الدهر بماند ٩٩٥

ایدل مدار چشم کرم ز اهل روزگار — کانها که بوده اند کریمان نمانده‌اند
وینها که برزدند سر از جیب خواجگی — بر مکرمات دامن همت فشانده‌اند
از جویبار دهر نسیم خوشی مجوی — زیرا که ناخوشیش بغایت رسانده‌اند
بر کنده‌اند سرو سهی را ز جویبار — در جای سرو بقلهٔ حمقا نشانده‌اند
آري چه چاره این یمن رو صبورباش — کاندر ازل بهرچه رود خامه رانده اند ١٠٠٠

زین پیشتر برین لب جوی و کنار حوض — آزادگان چو سوسن وچون سرو بوده‌اند
هریك زروی نخوت و ازراه افتخار — بر فرق فرقدین قدمها بسوده اند
زین گلستان چو باد فنا برگذشته اند — آثار لطف خویش بخلقان نموده اند
بگشای چشم عبرت وهش دارکان گروه — رفتند اگر ستوده و گر نا ستوده اند
درکشت زار دهر بر آب حیات خویش — تخمی که کشته اند بر آن دروده اند ١٠٠٥

گر پرسدت کسی که بر آتش چه افگنند — از بهر چشم زخم بهر جا بگو سپند
ور پرسدت کسی که چه خوشتر که بشنوند — از لفظ دوستان به اندیش گو سه پند
گر پرسدت کسی که چه بهتر که بر نهند — بر دست و پای و گردن دشمن بگو سه بند
ور پرسدت کسی که چه به کدخدای را — گو گندم سفید و می ولعل وگو سپند

بکوشش درست روزی خلق — نه بجد و بجهد داد ستند[1] ١٠٠

از تکاپوی رزق نگشاید — گرچه مردم درو فتاد ستند
بی بر و بار ماند سرو و چنار — گر چه صد دست بر گشاد ستند
باز نرگس فگنده سر در پیش — تاج زر بر سرش نهاد ستند
تا بدانی که طالعست همه — هر کسی را هرآنچه داد ستند

ــــــــــــــــــــ

١٠١٥ مرد دنیا طلب از غایت نا اهلی خویش — ببرد با خود ازاینجا چو برد سوزی چند
من ازآن رندم وقلاش که تا خود برم — از مقامی که درو دم زده ام روزی چند
هرکه میراث مرا بیند از بن پس گوید — داد بر وارث خرد ابن یمین گوزی چند

حبذا روزگار بی عقلان — کز خرابی عقل آبادند
عقل و غم را بهم گذاشته‌اند — وز حماقت همیشه دلشادند
١٠٢٠ هر کجا عقل هست شادی نیست — عقل وغم هر دو توامان زادند

ــــــــــــــــــــ

تا بود در سرت کله داری — یك دمت بی صداع نگذارند
پای در دامن قناعت کش — تا ز جیب تو دست وا دارند

ــــــــــــــــــــ

چو دولت خواهد آمد بنده ایرا — همه بیگانگانش خویش گردند
چو بر گردید روز نیك بختی — در و دیوار با او نیش گردند

ــــــــــــــــــــ

١٠٢٥ دو دست باهم اگر یکدلند درهمه حال — هزار طعنهٔ دشمن بنیم جو نخرند
ور اتفاق نمایند وعزم جزم کنند — سزد که پردهٔ افلاکیان زهم بدرند
مثال این بنمایم ترا ز مهرهٔ نرد — یکان یکان بسوی خانه راه می نبرند
ولی دو مهره چو هم پشت یك دگر گردند — دگر طپانچهٔ دشمن بهیچ رو نخورند
بکوش ابن یمین دوستی بچنك آور — که دشمنان سوی یك تن بصد کژی نگرند

ــــــــــــــــــــ

ظالمیرا خانه غارتکرد روزی کافری   خلق را دیدم که مالش را برغبت میبرند ١٠٣٠
گفتم ای ظالم چه حال افتاده است اکنون ترا   گفت آنچ از غارت آورده‌ام بغارت میبرند

جاهل از بهر که و هیزم و بهر علفست   نه بدان پایه که بر صدر بزرگیش برند
عالم ار لنك و کر و کور بود محترمست   جاهلانرا چو فرو مرد جوارح بمرند
پای گاو است نگهبان سر گاو بگاز   پا چو بشکست بناچار سرش را ببرند ١٠٣٥

پیش ازین گر دوستی رفتی بنزد دوستی   بهر آن تا دمی که تا از شادمانی بر خورند
این زمان نزدیك یکدیگر ز بهر آن روند   تا دمی باهم غم گردون دون پرور خورند

طالعی بس عجبست ابن یمین را که مدام   با وی اولاد زنا بی سببی بد باشند
گاو در خرمنم از کون خری گرچه کنند   هرچه گویند چو تحقیق کنی خود باشند
فی المثل در همه کس گر چو فرشته نگرند   چون رسد نوبت من بر صفت دد باشند

دمی نمی گذرد کین دل کباب مرا   زمانه ز آتش هجران کبابتر نکند ١٠٤٠
همیشه ساغر چشمم پر آب باشد لیك   نمی رود نفسی تا پر آب تر نکند
خراب شد دل و جانم ز محنت ایام   هنوز نیکم اگر زین خرابتر نکند

کسی کو خموشست و پشمینه پوش   میان خلایق سروشی کند
نبینی که از جملهٔ میوه ها   بهست آنکه پشمینه پوشی کند
از آن سوسن آزادگی یافتست   که باده زبان در خموشی کند ١٠٤٥
بر این هر دو گر نرم جوئی چرا   بقصدت کسی سخت کوشی کند
حکیمانه می گوید ابن یمین   کسی کو که حکمت نیوشی کند

هر زمان آرد مسخر نسختی کابن یمین   مبلغ چندین ادا در وجه مولانا کند
این رهی وجه معیشت چون نمی یابد بجهد   وجه این نوع حوالت از کجا پیدا کند

١٠٥٠ دامن مرد کاملی چو گرفت گله از گردش زمانه کند
مطرب از کار چون فرو ماند خشم بر گوشهٔ چغانه کند

خواهی که خدا کار نکو باتو کند ارواح ملایك همه رو با تو کنند
یاهرچه رضای اودرآن‌نیست مکن یا راضي شو بهر چه او با تو کند

مکن هر گز ستم بر زیردستان که ایشان چون توحق‌را بندگانند
١٠٥٥ حیات‌دایم از داد و دهش جوی که نوشروان و حاتم زندگانند

هر که ابنای جنس را خواهد که سرو سرور خودش خوانند
در فتوت گرش بود قدمی همه تاج سر خودش خوانند
گر نباشد ز کهتران مهتر پس چرا مهتر خودش خوانند

خلق جهان که خدمت دادار میکنند هستند برسه فرقه که اینکار میکنند
١٠٦٠ قومی شدند از پی جنت خدا پرست وین رسم وعادتیست که تجار میکنند
قومی دگر کنند پرستش ز بیم او وین کاربندگاست که احرار میکنند
جمعی‌نظر ازین دوجهة قطع کرده اند بر کار هر دو طایفه انکار میکنند
چون غیر خویش هرگز هستی نیافتند بر گرد خویش‌دور چو پرگار میکنند
اینست راه حق که سوم فرقه میروند سیر و سلوك راه بهنجار میکنند

١٠٦٥ اگر اقلیم قناعت شودت زیر نگین پادشاهان جهان جمله گدای تو شوند
دست نفس‌تو چوکوته‌شود ازشاخ‌مراد عارفان طالب خاك کف پای توشوند
ازطمع روی بگردان‌وقناعت پیش آر تا بزرگان جهان طالب رای توشوند
پیشه کن جودوتواضع که بتحقیق ویقین عالمی معتقد صدق وصفای تو شوند

هر که از بهر خود نگفت سخن | بهر غیرش سخن بجان شنوند
اهل عالم همه کشا ورزند | هر چه کارند هم چنان دروند ۱۰۷۰

گر کم بدرت آیم معذور همی دارم | کان راکه بسی بینند هجرش زخدا خواهند
باران چو بیا پی شدگردندملول ازوی | وانگه که نبارد هیچ وصلش بدعا خواهند

بزیارت بر اصحاب مناصب کم رو | گر نخواهی که زاعزاز تو چیزی کاهند
همچو باران که نخواهند که بسیار شود | ور نیاید ز خدایش بتضرع خواهند

با خرد گفتم ای مدبر کار | که بدانش چو تو نشان ندهند ۱۰۷۵
چیست حکمت که از خزانهٔ غیب | برگ کاهی بر استان ندهند
با خسیسان دهند نعمت و ناز | اهل دل را بجان امان ندهند
آنچه با جاهلا ن سفله دهند | با بزرگان خرده دان ندهند
گنج شاهی دهند دونان را | با هنر پیشه نیم نان ندهند
سفله بر صدر و اهل دانش را | بغلط ره بـر آستـان ندهند ۱۰۸۰
کجروان را دهند خرمن ها | قوت یك شب بنیکوان ندهند
مگسان را دهنـد شکر و قند | با همایان جز استخوان ندهند
عقل گفت این حدیث نشنیدی | هر کرا این دهند آن ندهند

برآن گروه بخندد خرد که بربدنی | که روح دامر از ودر کشید میگریند
همه مسافر وآنکه زجهل خویش مقیم | بر آنکه پیش بمنزل رسید میگریند ۱۰۸۵

چه عادتست که ابنای دهر هرقومی | کرم بلاف ز عهد گشته وا گویند
برآنگروه بباید گریست کز پی ما | حکایت کرم از روز گار ما گویند

از ابن یمین سؤال کردند — آنها که ره نجات جویند
زین چار خلیفه کیست اول — کاندر ره حق بصدق پویند
۱۰۹۰ گفتم که مرا چکار با آن — کاندر حق هر کسی چه گویند
من پیرو آن کسم باخلاص — کایشان همه پیروان اویند

***

خداوندا بهر احسان که با ما — نمودی در ضیافت خانهٔ جود
یکی را از هزاران شکر گویم — نیارم گفت زان کش هست موجود
بحق آن کرم کاول نمودی — که گردان عاقبتمان کار محمود

***

۱۰۹۵ پدر که مرقد او باد تا ابد پرنور — خیال خود شب دوشین مرا بخواب نمود
چودید زآتش محنت کباب گشته دلم — نهاد روی سوی من بصد شتاب چودود
زراه شفقت و ازروی مرحمت درحال — زدرج گوهر شهوار قفل لعل گشود
سوال کرد که ابن یمین چه عیب بود — که روی بخت ترا نا ن زمانه شخود
جواب دادم و گفتم که جز هنر چه بود — اگرچه قافیه دالست نیست در محمود
۱۱۰۰ ولیکن این فلك بی هنر بدین عیبم — زدل قرار ببردو ز دیده خواب ربود
خرد بطعنه همی گویدم که خوش می باش — اگر بکاست ز شانیت درغمت افزود
شکایتی که مرا بد از فلك گفتم — شنود یکسر و نیکو نصیحتی فرمود
چه گفت گفت ز مهر سپهر دل بر دار — که نیست اطلس نیلی چرخ جامهٔ سود
مباش رنجه ز بهر جهان که سکه شناس — نداد نقد روان را بقلب روی اندود
۱۱۰۵ مدار امید ز اهل زمانه از که و مه — وگر بپای شرف فرق فرقدین بسود
ندیده‌ای که چه گفتست شاعری که دمش — غبار زنك ز آئینه روان بزدود
هزار سال تنعم کنی بدان نرسد — که یك زمان بمراد کسیت باید بود
تونیك باش بهر حال وازبدان مندیش — که تخم نیك هرآن کس که کشت بد ندرود

با غبانی بنفشه می انبود　　گفت ای کوژ پشت جامه کبود

این چه رسمست در جهان که تراست　　پیر نا گشته بر شکستی زود　۱۱۱۰

گفت پیران شکستهٔ دهرند　　در جوانی شکسته باید بود

چون گذشت از سال هجرت هفتصد و سی و شش　　از ربیع آخرین دم سیزده بگذشته بود

درقراباغ ازسر سلطان عالم بوسعید　　دست تقدیر الهی افسر شاهی ربود

ای شه کامران وجیه الدین　　ای چو نام تو طلعتت مسعود

چاکرت لاشه مرکبی دارد　　همچو فرزینش کج روی معهود　۱۱۱۵

هر که گردد بر و سوار بود　　در عداد پیادگان معدود

گر بمثقال ذره ای بد و نیك　　آورد فعلت از عدم بوجود

در قیامت جزاش خواهی یافت　　پس ببین تا چه میکنی محمود

پنج روزی که در کشاکش غم　　در سرای سپنج خواهی بود

گر فزون از کفاف می طلبی　　طالب درد و رنج خواهی بود　۱۱۲۰

مال کز وی تمتعت نبود　　چه کنی مار گنج خواهی بود

ای که ایام هستیت بگذشت　　بعد از اینت بهوش باید بود

از کدورات شیطنت رستی　　با صفای سر وش باید بود

سوی شیبت چو رای خاستنست　　خیر را سخت کوش باید بود

چون بنفشه فگنده سر در پیش　　همچو سوسن خموش باید بود　۱۱۲۵

بر سر آتش بلا چون دیگ　　با دل پر ز جوش باید بود

سینه گر گنج حکمتی خواهی　　چون صدف جمله گوش باید بود

اندرین دور تن زن ابن یمین　　ورنه زو با خروش باید بود
که گرت بایدارنه این دوریست　　کاندرو زهر نوش باید بود
۱۱۳۰ گر نگوئی خوش آمد همه کس　　ناخوش آمد نیوش باید بود

سالها خاطر مرا ز نشاط　　هیچ پروای قیل و قال نبود
ماه طبعم همیشه خرم بود　　مهر جان را سر زوال نبود
چرخ میخواست تا کند ضرری　　لیکنش قدرت و مجال نبود
آخر الامر آنچه خواست بکرد　　بطریقی که در خیال نبود

۱۱۳۵ نسیم بادصباجز تو کیست کز بر من　　بنزد خواجه رسالت گزار خواهد بود
بگویدش که گرم کار برقرار نماند　　کدام کاز که آن برقرار خواهد بود
مرا که فخر نبوده است تا کنون بعمل　　قیاس کن که زعزلم چه عار خواهد بود
دوچیز موجب شکرست بنده را که عزل　　که نزد زنده دلانش اعتبار خواهد بود
یکی که هیچ نکردست درزمان عمل　　که وقت عزل ازآن شرمسار خواهد بود
۱۱۴۰ دوم کفایت ارکان دولتت پس از ین　　شد آن فسانه که درهر دیار خواهد بود
چه میکنم عملیرا که عزل درپی آن　　ز بی ثباتی این روزگار خواهد بود

گفتیم بکوشش بتوان یافت درآفاق　　یاری که توانیم همه عمر بهم بود
سر تا سر آفاق بگشتیم و ندیدیم　　یاری که توانگفت که ازاهل کرم بود

دیدیم سه یار ازهمه عالم که دریشان　　آئین صفا بود ودم صدق وقدم بود
۱۱۴۵ یاری که بدست آمدو سرباخت شب وروز　　وندر همه حالی بقدم بود قلم بود
وآن یار که بدهمدم ودم زد زسر صدق　　صبحست که باماهمه دم درسر دم بود
وآن یار که با ما بوفا بود یکی دم　　غیبت ننمودازدل سودازده غم بود

گر معرفت هست برون زین مطلب یار — تا عاقبت کار نباید بندم بود

اقبال را بقا نبود دل برو منه — عمری که در غرور گذاری هبا بود

١١٥٠ ورنیست باورت زمن اینك توخود ببین — اقبال را چو قلب کنی لا بقا بود

بزرگزادها گرچند کودکش بینی — گرش جفا کنی ازکارهای هرزه بود

ندانی اینقدر آخر که شیربچهٔ خرد — بزرگ گردد او نیز شیر شرزه بود

بمیدان اظهار مردانگی — بنزد خردمند مرد آن بود

که نارد بیاد آنچه ناید بکار — خود از حسن اسلام مردان بود

١١٥٥ گفتم بدل که عرض کنم آرزو بدو — گفتا مگو که حال ندانی که چون بود

عقلم شنود و گفت از و آرزو مخواه — کورا کرم از آنکه تودانی فزون بود

بغربت ارچه سپهرم بدان صفت دارد — که سوی حضرت شاهم همیشه راه بود

ز دل برون نکنم هم چنان هوای وطن — درین حدیث کسی را چه اشتباه بود

که شیر بیشهٔ خود دوست تر ازآن دارد — که در ملازمت پای تخت شاه بود

هر کرا دادست ایزد خوی نیك — گر چه او تنهاست با تنها بود

١١٦٠ وآنکه خوی بد قرین حال اوست — گر چه با تنها بود تنها بود

مرد فرزانه کز قضا ترسد — عجب ار فکر او خطا نبود

زانکه اینحال ازدو بیرون نیست — یا قضا هست یا قضا نبود

گر قضا هست جهد نیست مفید — ور قضا نیست خود بلا نبود

١١٦٥ ای دوستان بکام دلم نیست روزگار — آری زمانه دشمن اهل هنر بود

رسمیست در زمانه که هر کم بضاعتی — ز اهل هنر مراتب او بیشتر بود

دریاصفت که منصب خاکست اندرو — بالای عقد گوهر وسلك درر بود

سهلست اگر جفا کشم ازدور بی وفا — زحمت نصیب مردم والا گهر بود

درآسمان ستاره بود بیشمار لیك	رنج کسوف بر دل شمس و قمر بود

١١٧٠ زراه بیخردی گفت بوالفضولی دی	مرا چو دید که جز میل انزوا نبود
چه گفت گفت که چون روزگار میگذرد	ترا که وجه سوالی ز هیچ جا نبود
جوابدادم و گفتم که این مپرس ز من	از آن بپرس که او بندهٔ خدا نبود
ترا که خدمت مخلوق میکنی نان هست	مرا که خدمت خالق کنم چرا نبود

غیاث ملت ودین آنکه طوطی جانرا	ز شکر سخن خوش اداش چینه بود
١١٧٥ سفینه‌ای برهی داد پر ز بحر گهر	سفینه ای که ازو روح‌راسکینه بود
چه گفت گفت که دیباچه‌ای نویس برو	که گنجهای گهر اندرو دفینه بود

اگر باید ای دل که تا آبروی	میان بزرگانت باقی بود
مجو نان اگر حاتمت نان دهد	مجو آب اگر خضر ساقی بود

طمع مدار که راه صلاح گیرد پیش	هر آنکه عادت بد با گلش سرشته شود
١١٨٠ مرا زناکس و بداصل نیست چشم وفا	چگونه دیو لعین پاك چون فرشته شود

کار چون سخت گشت بر بنده	فضل حق زود دستگیر شود
چون ببرد طمع ز نصرة خلق	ایزدش بی گمان نصیر شود
چون کمان گر چه کج نماید کار	هم ز لطف خدا چو تیر شود
هر که گردد اسیر گو خوش باش	عاقبت همچو ما امیر شود

١١ درین زمانه ندانم کسی ز اهل خرد	نظر ندوزد و بهر طمع زبون نشود
مجردی چو الف درجهان کجا باشد	که پیش میم طمع قامتش چو نون نشود
غلام همت آنم که خاطر عالیش	مطیع همت ابنای د هردون نشود

چو خاك پای لئیمان شوی ز آتش حرص | شود بباد همه آبروت چون نشود

یسار ار چه کم گشت ابن یمین را | بمقدار خود از مروت نکاهد
چو دونان ز بهر دونان حیف باشد | اگر جز بدر گاه ایزد پناهد ۱۱۹۰
رسد رزق او خود بدو بی کم وکاست | ز رزاق اگر خواهد و گر نخواهد

رزق مقسومست و وقت آن معین کرده اند | بیش ازین و بیش از آنحاصل نمیگردد بجهد
هر چه میآید ز نیك و بد بدان خرسند باش | کانچه خواهی ز آسمان نازل نمیگردد بجهد
هر که را بیدولت آوردند در آغاز کار | گو مرنجان خویشرا مقبل نمیگردد بجهد
سوسن آزاد چون از قول آزاد آمدست | گر چه دارد صد زبان قایل نمیگردد بجهد ۱۱۹۵
هر که چون ابن یمین مجنون لیلی منظریست | ترك او گیرید کو عاقل نمیگردد بجهد

غم فرزند خوردن از جهلست | که خدا این و آنش می ندهد
کردگاری که آفرید او را | می تواند که جانش می ندهد
از کمال و کرم چو جانش داد | نکند آنکه نانش می ندهد

هر که در اصل بد نهاد افتاد | هیچ نیکی ازو مدار امید ۱۲۰۰
زانکه هرگز بجهد نتوان کرد | از کلاغ سیاه باز سفید
دون نوازی مکن که می نشود | در صفا هیچ ذره چون خورشید
هر کرا دور چرخ جامی داد | با بصارت نگشت چون جمشید
بید را گر بپروری چون عود | بنیاید نسیم عود از بید

ملامتم مکنید ار نبید می نوشم | که رستگاری آزادگان بود ز نبید ۱۲۰۵

کسیکه بخل نورزید رستگاری یافت　　بحکم ایزد کس مست را بخیل ندید

پیش ازین تا قدسیان با یکدگر　　راز میگفتند گوشم می شنید
وینزمان نشنوم اسرافیل اگر　　صور خود در گوش من خواهد دمید
وای بر این یمین زین بستگی　　گر نگردد لطف یزدانی کلید

۱۲۱۰ شاها کمینه بندهٔ میمون جناب تو　　کز کائنات حضرت عالیت را گزید
شیرین نکرده از عسل روزگار کام　　تا کی زمانه منج صفت خواهدش گزید
وقتست اگر برین دل رنجور ناتوان　　خواهد نسیم گلشن انصاف تو وزید

در جهان کهن از عامهٔ نو کیسه بسیست　　که یکی زآنهمه بر خوان پدر کاسه ندید
دست کفچه مکن ایدل که تراچون بیند　　آنکه خود را بجز از کاسهٔ سر کاسه ندید
۱۲۱۵ طلب جود از آنکسکه همه عمر ز بخل　　دست همکاسه بجز صورت بر کاسه ندید

بروای دوست مپندار که اندر همه عمر　　از خط و شعر تراهیچ گره بگشاید
شعر و خط نیست متاعی که بهائی دارد　　با تو گویم که چرا تا عجبت ننماید
مصطفی بود بر آن از همه کس قادرتر　　کان و اینرا بعیان به که بنان آراید
لیکن آن هر دو پسندیدهٔ رایش چو نبود　　ننگش آمد که بدان دست و زبان آلاید
۱۲۲۰ گر تو از امت اوئی چه روی راه خلاف　　بر مگرداز رهش ار ملك دو کونت باید

بهترین مراتب آن باشد　　کان بفضل و هنر بدست آید
رتبتی کش نباشد استحقاق　　زودش اندر بنا شکست آید

هر کرا با خود مصاحب میکنی　　بنگرش تا خویشتن چون میزید

گر بقدر حال سامانیش هست　　میل او کن کو بقانون میزید
ور نباشد رونقی در کار او　　زانچه حد اوست افزون میزید ۱۲۲۵
سالها گر تربیت خواهیش کرد　　همچنان باشد که اکنون میزید

اول نظرم کامد بر دنبهٔ لرزانش　　گفتم که ازو هر گریکه وی کجا روید
چون پشم دمید ازوی گفتم که چه شد گفتا　　هر جا که رود آبی تا چار گیا روید

نیست مفتون بنزد عقل کسی　　که بزرگی خرد بسیم و بزر
مال بهر بنای جاه نهند　　ورنه ناید بهیچ کار دگر ۱۲۳۰
گر تمتع نباشد از زر و سیم　　چه زر و سیم و چه سفال و حجر

اهل خرد که دنیی فانی طلب کنند　　جز بر سه چیز نیست در آنحالشان نظر
یا بر کمال عزت ویا اکتساب جاه　　یا بر حصول عزت این دهر خیره سر
خواهیکه دسترس بودت بر مراد دل　　بشنو بگوش جان زمن این پند معتبر
گر آرزوی عزت جاوید بایدت　　بر کن دل از جهان که حیاتیست مختصر ۱۲۳۵
ور بهر سیم وزر پی دنیا همی روی　　بازی بکوش تا بودت عقل راهبر
پایت مگر بگنج قناعت فرو رود　　تا در کفت چو خاك شود بیعیار زر
ور میل خاطرت سوی آسایش داست　　پس جان خود مکن هدف ناوك خطر
زحمت مکش که روزی خلقان مقدرست　　آن را بجهد می نتوان کرد بیشتر

پیر مردی زن جوان میخواست　　گفتمش ترك این هوس خوشتر ۱۲۴۰
زانکه از عمر جاودان با پیر　　با جوانیش یك نفس خوشتر

گرچه مرغند جمله مرغان لیك	جنس باجنس هم‌قفس خوشتر

ای پسر همنشین اگر خواهی	هم نشینی طلب ز خود بهتر
زانکه در نفس همدم از همدم	نفس پیدا شود بخیر و بشر
۱۲۴۵ مثل اخگر که با همه گرمی	سرد گردد بوصل خاکستر
ورچه باشد فسرده طبع انگشت	چون بآتش رسد شود اخگر
گر تو خواهی که نیك نام شوی	دور باش از بدان عزیز پدر
وین سخن را که گفت ابن یمین	در صلاح و فساد آن بنگر
گر پسندیده نایدت مشنو	ور پسند آیدت از آن مگذر

۱۲۵۰ اگر پاك طبعی و پاکیزه کار	توقع بدرگاه دونان مبر
لب نان خشك از سر خوان خویش	خوری به که با دیگران گلشکر
بیك استخوان صلح کن چون همای	مگس وار بر گرد حلوا مپر

صحبت نیکان بود مانند مشك	کز نسیمش مغز جان یابد اثر
هر که از ناکس طمع دارد وفا	از درخت خشك میجوید ثمر
۱۲۵۵ از خردمندان طلب کن دوستی	زانکه یاری را نشاید بی هنر
در زمین دل نشان بیخ ادب	تا درخت عزتت آید ببر
تا نپرسندت مگو از هیچ باب	تا نخوانندت مرو بر هیچ در

باعطارد گفتم آخر با تو دارم حالتی	چند بیمهری کنی یکدم غم کارم بخور
گفت کای ابن یمین گر قدرتی بودی مرا	کی بدینسان گشتمی گرد جهان آسیمه سر
۱۲۶۰ اکثر اوقات باشم در وبال احتراق	برسر تیرم همیدارد فلك بی پاوسر

رونق کارت زدستم بر نمیآید ولیك　　خواهمت گفت از ره اشفاق پندی معتبر

از کریمان چونجهان خالی همیبینم مکن　　بعد ازین عمر گرامی درسر بوك و مگر

درجگر خوردن بسر بر عمر و بهر یکدو نان　　در پی دونان مپوی و آبروی خود مبر

هر که میخواهد که باشد از هنر با آبروی　　سهل باشد گر نباشد در کف او سیم و زر

آهن و فولاد را بنگر که چون شد آبدار　　بر چه سان هنگام ضربت میکند پیدا گهر ١٢٦٥

از کدورات حوادث چونکه ماند با صفا　　آبروی کوه باشد چشمه ساران هنر

تا کسانیکه درین دور حریفان تواند　　هر یکی را چو صراحی سوی جامست گذر

خردهای گر ز تو بینند چه هشیار وچه مست　　سرزنش را ببزرگانش رسانند خبر

درخمار ار شودت جان وجهان جمله بباد　　نکند با تو یکی با قدح باده گذر

رو مسیحا نفسا زین خرکان روی بتاب　　هم طویله نشود عیسی مریم با خر ١٢٧٠

بهر دیار که در چشم خلق خوار شوی　　سبك سفر کن از آنجا برو بجای دگر

درخت اگر متحرك بدی ز جای بجای　　نه جور اره کشیدی و نه جفای تبر

ای دل از اینجهان دلازار در گذر　　وز تنگنای گنبد دوار در گذر

کار جهان نه لایق اهل بصیرتست　　فرزانه وار از سر این کار در گذر

در بحر غم ز حرص چو غواص شوخ چشم　　غوطه مخور ز گوهر شهوار در گذر ١٢٧٥

گر زخم خار از پی گل بایدت کشید　　منگر برنگ و بوی و ز گلزار در گذر

بر طرز همت ار ندهندت جواب خوش　　ترك سؤال گیر و ز دیدار در گذر

گر طاق زر نگار نه او رات آرزوست　　زین پنج پا برون نه و زین چار در گذر

دار غرور نیست مقام قرار تو　　منصور وار از سر این دار در گذر

١٢٨٠
با مار بور مهره کسی دوستی نکرد — بر کن طمع ز مهره و وازمار درگذر
چون میتوان بگلشن روحانیان رسید — سعیی نمای وزین ره پرخار درگذر
صدبار گفت که نه ای مرد این مقام — چون صدق من یقینت شد این بار درگذر
ابن یمین نشیمن قدسست جای تو — زین آشیان چو جعفر طیار درگذر

وفات صاحب اعظم وجیه الدین زنگی — که چرخ پیر نبیند چنو جوان دگر
١٢٨٥
بسال هفتصد و نوزده زهجرت بود — شب دوشنبهٔ بیست وسوم زماه صفر
زمستان و پیری و بی حاصلی — بدین صورت ار کرد باید سفر
ببینم بچشم آنچه گوشم شنید — که باشد سفر قطعه ای از سقر

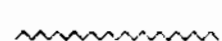
شهریارا آن شنیدستی که روزی در شکار — شاه کسری کردسوی پیر دهقانی گذر
پیر دهقان جوزبن میکاشت باوی گفت شاه — نیستی گوئی بتحقیق از فلاحت با خبر
١٢٩٠
جوزبن آخر نیارد کمتر ازسی سال بار — توکجا یابی ازو برروزگار خود ممر
گفت ما خوردیم بر از کشتهای رفتگان — هر که آید گو بری او هم ز کشت ما بخور

پدر که جان عزیزش بلب رسید چه گفت — یکی نصیحت من گوش کن تو جانپدر
اگر چه دوست عزیزست راز خود مگشای — که دوست نیز بگوید بدوستان دگر
از دل غم روز گار بر دارد زر — بی زر منشین که کارزر دارد زر
١٢٩٥
نرگس که بصاحب نظری مشهورست — از چیست از آنکه در نظر دارد زر

باشد لئیم در نظر عقل چون شبه — بی قیمت و کریم بود دربها چو در
چون قدر هر یکی بر دانا مقررست — بشنو نصیحتی زمن ای نامدار حر
با مردم کریم بپیوند و دوست باش — وزمردم لئیم چو ازدشمنان ببر

ایدل نصیحتم بشنو تا برون بری — گوی مراد از خم چوگان روزگار

خواری مکش ز حرص چو مرغان خانگی | سیمرغ وار قاف قناعت کن اختیار ۱۳۰۰
چون شیر شرزه یکتنه میباش در جهان | مانند گاو چشم بکواره بر مدار
شادان مشو زنیك وزبد هم غمی مباش | می دار ممکنات جهان جمله در شمار
تخمی که کشته ای بر آن بدروی بصبر | من بعد هرچه بایدت ایدل بر و بکار



چهار رکن جهانرا بساط نرد انگار | خلایقش چو حریفان مشتغل بقمار
شمار خانه که درچار سوی او بینی | دورودوازه ساعات لیل دان و نهار ۱۳۰۵
شمار مهرهٔ اوسی عدد بشان مهست | که سی عدد بود ایام ماه وقت شمار
بیاو زیر و زبر نقش کعبتین ببین | که هست صورت این هفت کوکب سیار
روان بطاس درون کعبتین غلطانش | چو اختران که بر افلاك میکنند مدار
باحتیاط روایدل که دست خونست این | که روح در گروست وحریف بس طرار
چو با حریف در افتاده ای بده بازی | خصال نیك بدست آر از مبادی کار ۱۳۱۰
براستی پس از آن در زمانه فارد باش | که تا زیاد کنی داو رتبت و مقدار
اگر فره بهنر زین سه تا موالیدی | زده هزار حریف شگرف باك مدار
بکوی صبر درون خانه گیر و ششدر کن | امل طویل مدار و ره طمع مسپار
بگفت ابن یمین کارا گر کنی نبود | ترا گشادن منصوبهٔ فلك دشوار



شنیدم که عیسی علیه السلام | تضرع کنان گفت کای کردگار ۱۳۱۵
جمال جهان فریبنده را | چنان کافریدی بچشمم در آر
بر ین آرزو چند گاهی گذشت | همي کرد روزی بدشتی گذار
زنی را در آندشت از دور دید | نه اغیار با او رفیق و نه یار
بدو گفت عیسی که تو کیستی | چنین دور مانده زخویش وتبار

١٣٢٠ چنین داد پاسخ که من آن زنم | که دادی مرا مدتی انتظار
چو بشنید عیسی شگفت آمدش | مرا گفت با صحبت زن چکار
بپوزش درآمد زن آنگاه و گفت | جهانست نام من ای نامدار
مسیحا بدو گفت بنمای روی | که تا بر چه دلها ترا شد شکار
بزد دست و برقع ز رخ بر فگند | برو کرد راز نهان آشکار
١٣٢٥ یکی گنده پیری سیه‌روی دید | ملوث بصد گونه عیب و عوار
بخون اندرون غرقه یکدست او | دگر دست کرده بحنا نگار
مسیحش بپرسید کین دست چیست | بگو با من ای قحبهٔ خاکسار
چنین گفت کین لحظه یک شوی را | بدین دست کشتم بزاری زار
دگر دست حنا از آن بسته ام | که شوئی دگر شد مرا خواستگار
١٣٣٠ چو بردارم این را بقهر ازمیان | بلطف آن دگر گیردم در کنار
شگفت آنکه بااین همه شوهران | هنوزم بکارت بود بر قرار
ز راه تعجب مسیحاش گفت | که ای زشت رو قحبهٔ نابکار
چگونه بکارت نشد زایلت | چوداری فزون شوهران ازهزار
بپاسخ چنین گفت آن گنده‌پیر | که ای زبده و قدوهٔ روزگار
١٣٣٥ گروهی که کردند رغبت بمن | ازیشان ندیدم یکی مرد کار
کسانی که بودند مردان مرد | نگشتند گرد من از ننگ و عار
چو حالم چنینست با شوهران | اگر بکر باشم شگفتی مدار
تو نیز ای برادر همین قصه را | همی دار زابن یمین یادگار
ز مردی اگر هیچ داری نصیب | بدین قحبه رغبت مکن زینهار

زحالم نیست آگه کس که من چون　　برنجم زین سپهر سخت پیکار　۱۳٤۰
بتلخی میکشد در تنك و بندم　　چو شیرین دید طبعم را شکروار
اگر زین پس برین سیرت بماند　　نماند در جهان فضل دیار
دلا زو هم مبین شادی و غم را　　که او را اختیاری نیست در کار
مقرر در ازل شد هر بدو نیك　　نخواهد گشت ازاینصورت دگربار
مرنج از بهر دنیا و مرنجان　　بباش آزرده و کس را میازار　۱۳٤۵
که هست و نیست یکسر برگذارست　　هرآنچت نیست آنرا هست انگار
بر ابن یمین گیتی نیرزد　　بدان کز بهر او دارند تیمار

چو دنیا کند باتو بخشش تو نیز　　ببخشش که گردان بود روزگار
نه از جود یابد چو آمد کمی　　نه بخلش بود چون شود گوشدار

مرا نام اگر نیك و گر بد بود　　چو رفتم از آنم چه فخر و چه عار　۳۳۵۰
کسی را بود فخر و عار ار بود　　که ماند ز من در جهان یادگار
پس از من اگر هرچه باشد رواست　　چو من دامن افشاندم زین غبار

چو از جهان و ز اهل جهان نداری بهر　　جهان و هرچه درو هست جمله باد انگار
بدور دولت این خواجگان سفله نواز　　امید لذت و عیش از جهان و چرخ مدار
غم زمانه مخور چشم فضل برهم نه　　که در دیار کرم نیست ز آدمی دیار　۱۳۵۵

شرف مرد بعلمست و کرامت بسجود　　نیست بیعلم و عمل هیچکسی را مقدار
هر کرا هست حسب گر نسبی نیست چه باك　　بیهنر را چه شرف از نسب خویش و تبار

کسی خوش برآید در ین روزگار — که باشد بدستش یکی از سه کار
نخستین حکومت که آن منصبیست — که از وی گشاید بسی کار و بار
۱۳۶۰ دوم کار سرهنگ تندست و تیز — که یکسان بود نزد او مور و مار
دگر کار از آن چیز خواهند گیست — که خواهنده نندیشد از فخر و عار
ز هر سو بدست آورد لوت لوت — بشادی بر آرد ز انده دمار
چو ابن یمین زان سه فرقه نبود — نشد لاجرم حاصل اورا یسار
ز سستی اصحاب دولت کنون — بسختی بسر می برد روزگار
۱۳۶۵ سپهرا کفافی نخواهیش داد — زهی بی حیائی ز خود شرم دار

هر که مدح اندرو اثر نکند — فکرت هجو او مکن زنهار
اثر مدح با تو گویم چیست — یادگار منش بخاطر دار
آنکه چون در شاهوار خرید — بدهد در بهاش زر عیار
هرکرا سیرت این چنین نبود — آدمی جز بصورتش مشمار
۱۳۷۰ این چنین ناسپاس نادان را — خواه افسر فرست و خواه افسار

ابن یمین دریغ یساری نیافتست — بر قدر همتی که ورا داد کردگار
وریافتی ز پاشش زر در ره صواب — دشمنش تاجدار شدی دوست تاجدار
زربهر دوستان طلب وقهر دشمنان — چون بگذری از این دو نیاید بهیچکار
نرگس فکنده سرچو ز زر چشم او پرست — دست گشاده دار دازآن سر کشد چنار

۱۳۷۵ نزد اهل زمانه از که و مه — گر عبیدند جمله ور احرار
هست عقل معاش او بکمال — که زید در جهان منافق وار
وآنکه امساك غالبست برو — اوست اکفی الکفاة در همه کار

زین دو فرقه چو نیست ابن یمین ‌‌ زآن بر خواجگان دنیا دار

هست عقل معاش او اندك ‌‌ هست اتلاف مال او بسیار

من و اتلاف مال و بی عقلی ‌‌ وین فضیلت کزوست فخر تبار ‌‌ ١٣٨٠

و آنگروه و تجمل دنیا ‌‌ و آن رذالت کزوست مایهٔ عار

زین همدمان فغان که همه مار و ماهیند ‌‌ صورت بشکل ماهی و سیرت بسان مار

از بهر سیم خام جهانی کشش مکن ‌‌ پخته ز بهر مهر دنبوسد دهان مار

محبوب اهل دل نشود بد کنش بمال ‌‌ آخر نه گنج سیم و زر آمد مکان مار

هر کو چو مور کردبنان پاره‌ای کشش ‌‌ پر ساخت پای زهر ز آب دهان مار ‌‌ ١٣٨٥

این مار سیرتان بره آیند وقت مرك ‌‌ آید بره‌پلی چو سر آید زمان مار

چون مار هر یکی دو زبانند زهر پاش ‌‌ باداد و نیم سر همه را چو زبان مار

ای نسیم صبحدم از بخت نیك ار باشدت ‌‌ بر در گیتی پناه خسرو عادل گذار

شمس ملك و دین که خورشید از لقب تاشی او ‌‌ ابر باشد با دل سوزان و چشم اشکبار

گو ندیدم هیچ سودا در دل ابن یمین ‌‌ جز بچشم اندر کشیدن خاك پایت سرمه‌وار ‌‌ ١٣٩٠

لیکن از روی حسد گردون نمیخواهد که او ‌‌ در جناب حضرت میمونت گردد بختیار

یعلم الله کز درت غایب نبودی یك زمان ‌‌ هیچ اگر بودیش بر ادراك مامول اقتدار

سال بر هفتصد و بیست و دو بود از هجرت ‌‌ شب شنبه ز جمادی دوم بیست و چهار

که یمین دول و دین شه اقلیم هنر ‌‌ رفت زین منزل فانی بسوی دار قرار

چون روزکار هست بتصحیف روزکار ‌‌ پس روزکار خواندنش به که روزگار ‌‌ ١٣٩٥

یعنی که روز کار کنونست کار کن ‌‌ کین روز چون گذشت دگر نیست روزکار

شکر ها میکنم درین ایام ‌‌ که تهی دست گشته‌ام چو چنار

ز انکه چونگل اگر زرم بودی — دست گیتی مرا نهادی خار
بستدندی بصد شکنجه و چوب — بقیاس جماعت زر دار
۱۴۰۰ من چنین گشتمی که اکنونم — مفلس و با هزار عیب وعوار

ای ماه مهربان که مهرست می بیار — بزمی بساز فصل خزان خوشتر از بهار
زود آتش گداخته در آب بسته ریز — یعنی در آبگینه فگن لعل آب دار
بردست من بنه که بجان آمدم ز غم — تا یك نفس بشادی دل رغم روزگار
بوسم زمین بعزت و آنگه ز خرمی — نوشم بیاد بزم چو فردوس شهریار
شهبا ز همتش چو بپرواز بر شود — سیمرغ زر نگار فلك را کند شکار
۱۴۰۵ شاه جهان تغای تمر خان که آفتاب — دایم بزیر سایهٔ چترش کند مدار
ابر از خجالت کف دریا عطاي او — با سوز دل همی رود و چشم اشکبار
از یمن مدحش ابن یمین را علی الدوام — رغم عدو ز گوهر موزون بود یسار
تا ز آفتاب و سایه بود در جهان نشان — باداش سایه بر سر خلق آفتاب وار

منت ایزدرا که باز افگند چتر شهریار — بر سراهل‌خراسان سایه‌ای‌خورشید وار
۱۴۱۰ شهریار شیر دل اطلانیو خان کامهات — میکنند اندر پناه سایهٔ چترش مدار
آفتابی سایه گستردرجهان دانی که‌چیست — چتر شاهنشه که بادا تا قیامت پایدار

در باب تواضع آنچه دانی — با خلق جهان بجای می آر
کافزوده کند ترا تواضع — نزدیك کریم طبع مقدار
اما چو لئیم طبع باشد — افتد ز تواضعت بپندار
۱۴۱۵ بروی نظر از تکبر افگن — و آن جزو ادب تمام مشمار

ز دارای صانع مشو نا امید — که گردد مبدل غمت با سرور
نبینی که خورشید بعداز کسوف — بپوشد رخش دیدها را ز نور

کردگارا بعذاب ارچه بسی نزدیکم — از در مغفرت خویش مگردانم دور
ظلمت معصیتم نور ونوا برد زکار — بکرم بازرسان از ظلماتم سوی نور ۱۴۲۰
عفو وغفران چوهم ازجمع صفاتست ترا — که بهنگام خود آیند یکا یك بظهور
گر نبخشی گنه ما که ظلومیم و جهول — بچه دانند خلایق که عفوی و غفور

دوش با خود نفسي مصلحت دنیا را — می زدم هندسه ای دربد ودر نیك امور
گاه می ساختمي برکه و حوضی که درو — جز بکشتی نکند خیل خیالات عبور
که بصحرای هوس از پی نظارگیان — باغها ساختمی متصل حور و قصور ۱۴۲۵
گاهشان کردمي ازحور چو فردوس برین — زانکه فردوس برین خوش نبود بی رخ حور
ناگهان گفت بگوش دل من هاتف غیب — کز جهان بی خبری بسکه شدی مست غرور
رخت بربند از ین خانهٔ ظلمانی خاك — نور پاکی و طنت نیست بجز عالم نور
بود پیش ازتو فراوان چه صدوروچه عظام — وین زمان نیست بجا غیرعظامی زصدور
خانه ای برگذر سیل درین کهنه رباط — بچه کار آید ازو خانه خدا گشته فور ۱۴۳۰
خانه درعالم وحدت طلب ای ابن یمین — تا بارکانش ز دوران نرسد هیچ فطور

بتجرید در شهر من شهره ام — چه گفتم خودازمن بودشهره شهر
چو عیسي نخواهم زن ارفی المثل — بخواهد زمن نیم خرمهره مهر
گرم زهره بوسی بمنت دهـد — مرا آید آن از لب زهره زهر
نجویم بکس التجا جز بحق — ورم خون بریزد بصددهره دهر ۱۴۳۵

شرف ملت ودین مشرف دیوان هنر — آن منوچهر که خجلت دمیدوست بچهر
گفت جز وی دو سه از گفتهٔ تو یافته ام — آورم نزد تو روزی زسرشفقت و مهر
روزها رفت و نیاورد مگر مهر برید — اوهم ازبندهٔ خود ابن یمین همچوسپهر

طبع انسانی بر آن مفطور شد — کو ز دنیاوی نخواهد گشت سیر

١٤٤٠ کی توان کردن سبوئی پر زآب — کانچه از بالا در آمد شد بزیر

در ره مردی ز مردن غم مخور — مرد بیدل هم بمیرد هم دلیر

دل منه بر کار دنیا بهر آنک — زود بینی انقلاب او نه دیر

از کمان چرخ و تیر حادثات — می نخواهد جست نه آهو نه شیر

روزی که فتوحی رسد از عالم غیبت — آن روز مبارك شمر وفال نکو گیر

١٤٤٥ ور به طلبی عمر گرانمایه مفرسای — از کهنه گرت کار برآید کم نو گیر

در مسکن خویش ار نه بکامست مرادت — بار سفر آنجا که دلت خواست فرو گیر

زآنکسکه دل غمزده ات شاد نگردد — گر خود بمثل جان تو باشد کم او گیر

وز ابن یمین این سخن از لطف معانی — برلوح دلت ثبت کن وعادت و خو گیر

حضرت اصحاب دنیا را مثالی گفته اند — عرضه دارم گرچه بعضی را نباید دلپذیر

١٤٥٠ نسبتش با مستراحی کرده اند از بهر آنك — باشد از بهر قضای حاجت ازوی نا گزیر

لیك چون حاجت برآید زود از آنجا بازگرد — زآنکه عاقل نبود اندر مستراحی جایگیر

گرم کوشی و نیوشی پند ارباب خرد — اینت جائی بس شگفت واینت جائی دلپذیر

فلك سرگشته کرد ابن یمین را — فگندش در ره ایوار و شبگیر

وگرنه او که و شبگیر و ایوار — ضعیفی نا توانی مردکی پیر

١٤٥٥ سفر کردن نه کار اوست چون او — گرفت اکنون بسان کودکان شیر

صاحبا بنده اگر جرمی کرد — ناوك قهر تو در شست مگیر

ور بمستی ادبی گوش نداشت — خرده زونیست وگرهست مگیر

بشنو از شعر امیر الشعراء — یك دو بیت و سخنش پست مگیر
مست گوید همه بیهوده سخن — سخن مست تو بر مست مگیر
هرکه او گیرد بر دست شراب — هر چه او گوید بر دست مگیر ۱٤٦۰

من نیم در بند افزونی طلب کردن ولی — رای شه داند که باشد از کفافی ناگزیر
چون برابر مزد خواهد داد ایزد دست رس — پایمردی کن بلطف این یمین را دستگیر

شاه جهان طغای تمرخان تاج بخش — کز قدر و جاه برسر گردون نهد سریر
از لطف کردگار بتائید بخت یافت — چیزی که گنج یافت در امکان بجز نظیر
بیرون کشد زعرصهٔ عالم عدوش را — احداث دهر برصفت موئی از خمیر ۱٤٦٥
پیکان آبدادهٔ او روز رزم خصم — بیرون جهد ز خفتان چونانکه از حریر
وزعکس سبز تیغش شد کور دشمنش — افعی بلی ز عکس زمرد شود ضریر

گر ترك طمع کنی نباشد — ای دل زکست هراس هرگز
روزی ز خزانهٔ کسی جوی — کزوی نبود مکاس هرگز
زاید دهد آنچه شد مقرر — بر سر ننهد سپاس هرگز ۱٤۷۰
از سفله کرم مجوی زنهار — کاطلس نشود پلاس هرگز

یعلم الله که در امور معاش — نرود همت من از پی آز
لیك اگر کوششی نخواهم کرد — بی شك افتد بنا سزام نیاز
و آن نیاز ار کسی خبر دارد — نزد آن کو بر آمدست بناز
بحقیقت ز راه معنی هست — مرگ در صورت حیات مجاز ۱٤۷۵
پس ملامت نمی رسد بر من — که کنم بالضروره کار بساز

اگر تنعم و دولت دهد بپوش و بخور — بدوستانت بده آنچه از توماند باز

وگر مخالف طبع تو پرده‌ای سازد | مرنج و نیز مرنجان و جان و دل مگداز
که روزگار حرونست و ناگهان برمد | نه مال ماند و منصب نه جاه ماند و ناز
۱۴۸۰ چنانکه گفته در آن قطعه آن حکیم خرد | زمانه با تو نسازد تو با زمانه بساز

بگوش هوش بشنو نکته ای خوب | اگر داری خرد دستور خود ساز
همیشه تا توانی ای برادر | مشو با هشت کس همراز و دمساز
حسود و بی وفا نادان و کاذب | بخیل و ناکس و بد خوی و غماز

چه داند آن متنعم وجود خفته بناز | که من چگونه بسر می برم شبان دراز
۱۴۸۵ گشاده چشم که صبح از افق برآرد سر | نهاده گوش که شب خوان برآورد آواز

اگر کار ابن یمین را فلك | بکام دل او ندارد بساز
وگر حاسدش را کند روزگار | چنان کش نباشد بچیزی نیاز
چو اورا ازین بر دل اندوه نیست | حسودش بدین نیز گو هم مناز
اگر تاج اگر بند سازد فلك | ز بهر سر هدهد و پای باز
۱۴۹۰ نه هدهد ز خواری از آن وارهد | نه ماند ز عزت ازین باز باز

بسالها شب وصلی گر اتفاق افتد | شفق فرونشده صبحدم کند آغاز
شبی که نوبت هجران بود مؤذن صبح | ببامداد قیامت بر آورد آواز

دیریست که اندیشهٔ آن دارم باز | گر دور فلك ندارد از کارم باز
کاشعار پراکنده چو هفت اورنگم | مانندهٔ پروین بنظام آرم باز

۱۴۹۵ با مردم نادان منشین ور بنشینی | زنهار بدو تا بتوان هیچ میاموز
زیرا که بیاموزد و از دشمنی آرد | مانند شب تیره بروی تو همین روز

کار امروز هر که فردا کرد | نشود بر مراد خود فیروز

نقد نتوان بنسیه داد از آنك همچو فردا نیـافت کس امروز

* * *

پدر چو جان عزیزش بلب رسید چه گفت یکی نصیحت من گوش کن تو جان عزیز
بدوست گر چه عزیزست راز دل مگشای که دوست نیز بگوید بدوستان عزیز ١٥٠٠

* * *

ابن یمین فروخت بوجه معاش خویش املاك وهر چه بودش در خانمان عزیز
اکنون نه ملك ماند و نه یك جو بهای ملك وین خوش که برقرار بمانده است نان عزیز

* * *

پنج روزی که درین تودهٔ خاکت وطنست بتف آتش سودا چه پزی دیك هوس
طوطی روح ترا سدره نشیمن زیبد بهر شکر مکنش پست درین تیره قفس
تا بصد سال دگر زین همه خلقان جهان از نوادر بود ار زنده بماند یك کس ١٥٠٥
چون ترا رحلت ازین دار فنا در پیشست جهد کن تا همه نیکی تو گویند زپس
گر ترا هست هنر عیب کسان باز مجوی کاندرین ملك چو طاوس بکارست مگس
بشنو از ابن یمین یك سخن نغز بپند از بدی دور شو اینست ره جنت و بس

* * *

ز اقتضای دور گردون گر پدید آید ترا چند روزی درجهان برقول وفعلی دسترس
بشنو از ابن یمین پندی بغایت سودمند با سلامت عمر اگر داری بسر بردن هوس ١٥١٠
بد مگوی و بد مکن با هیچ کس در هیچ حال تا نه بد گوید کست نی باشدت بیمی ز کس

* * *

خواهی که خوار می نشوی ایعزیز من هرگز بذم کس نزنی پیش کس نفس
زیرا که با تو کس نکند ماجرا درآنك بهر چه یاد می نکنی پیش من ز کس
وآن کس که شهره گشت ببد گفت در جهان کس را بصحبتش نبود در جهان هوس

* * *

دیگر نروم بر در مخلوق ازین پس آسیمه سری تا بکی این بار ازین بس ١٥١٥
جمعیت خاطر چو بود کنج خرابم خرم تر از ین قبهٔ مینای مقرنس
زین پس من و یاری که قد راست چو تیرم بار غمش گشت چو ابروی مقوس

منشور لطافت رخ آن کبک خرامست طغرای وی از غالیه خطیست مطوس

سوگند بدان قادر صانع که بحکمت گردست شفا خانهٔ زنبور مسدس

۱۰۲۰ کز نیک و بد جمله جهان فارغ و فردم امید ندارم ز کس و بیم ز نا کس

نی ابن یمین خادم خلقست و نه مخدوم المنة لله تعالی و تقدس

غزل از روی هوس بود و قصاید ز طمع نه طمع ماند کنون در دل تنگم نه هوس

بر مراثی و هجا نیز گرایش نکند بر دل افشاندن از فکرت باریک قبس

ز بن پس ای ابن یمین دام طمع باز مکن عنکبوتی ز تو لایق نبود بهر مگس

۱۰۲۵ صحت و وجه معاش و همه اسباب بکام ناسپاسی مکن انصاف بده اینت نه بس

خلق اگر از روزگار اکنون شکایت میکنند بنده را زو هست باری حمد و شکر بی سپاس

دوستان جمعند و حال دشمنان در تفرقه هست صحت حاصل و وجه معاشی بی هراس

من نمی‌دانم کزین خوشتر چه باشد روزگار گر تو نپسندی مر آن‌را اینت باشد ناسپاس

کسی که چشم کرم دارد از اکابر عصر نظر بحالت او می کنم ز روی قیاس

۱۰۳۰ بعینه مثل آن حریص محرومست که باز می نشناسد ز فربهی آماس

سعی در تنقیص قدر خویش کرد هر که کرد اهمال در تکمیل نفس

بارها ای نفس نا فرمان ترا گفته ام کز حرص دنیا برمچفس

آبرو خواهی چو خاك افتاده باش نی چو آتش از هوا درتاب و تفس

با عقل کار دیده بخلوت حکایتی می کردم از شکایت گردون پرفسوس

۱۰۳۵ گفتم ز جور اوست که ارباب فضل را عمر عزیز می رود اندر سر فسوس

از قرص آفتاب نهد خوان جاهلان و ارباب فضل راندهد ذره‌ای سبوس

زالیست سالخورده بدستان گشاده دست او بر مثال رستم و دانا چو اشکبوس

دانا فرود وار درین سر گرفته حصن بی جرم و چرخ در طلبش کینه ور چو طوس
گفت از برای عزت ارباب جهل نیست کاور نگشان نهد فلك ازعاج و آبنوس
بر پای باز بند نه بهر مذلتست تاج ازپی شرف نبود برسر خروس ۱۰۴۰
مردان که از علایق دنیا مجردند هر گز نظر کنند بزینت چو نوعروس
این فخر بس که چهرهٔ دانا گه جدال باشد چو لعل و گونهٔ نادان چو سندروس
عالم چو پای بر سر افلاك می‌نهد گو جاهلش مکن بهمه عمر دستبوس
چون همت تو نوبت شاهی همی زند گو ازدرت مرو بفلك برغریو کرس

در مجلسی که هموم آزادگان شوی صافی و دلگشای بکردار باده باش ۱۰۴۵
مهمان خویش را بنواز و بجای نیك بنشان و بهر خدمت او ایستاده باش
صد بند اگر زمانه بکارت در افکند هجرت مکن بحضرت مهمان گشاده باش
مانند خوشه گر هوس سر کشیت هست چون دانه ازطریق تواضع فتاده باش
خواهی که شاه بقعهٔ آزادگان شوی زاسب مراد خویش برغبت پیاده باش
ور بایدت چو ابن یمین کنج عافیت زنهار دور از طلب نا نهاده باش ۱۰۵۰

اول ببین مواقع اقدام خویشتن درنه قدم ازآن پس و با احتیاط باش
خواهی که بی درنگ بمقصود خود رسی پیوسته مستقیم رو و بر صراط باش

چه طالعیست مرا یا رب ایدل قلاش نه با تو می نکند روزگار جز پرخاش
مرا چنین بسر آمد که نقد مدت عمر تمام صرف کنم در بهای وجه معاش
کجاست حضرت شاه جهان طغاتیمور که یابد ابن یمین ساعتی مگر تنهاش ۱۰۵۵
کند شکایت ایام یك بیك معروض بر آستانهٔ آن زر فشان گوهر پاش

شهریار طغا تیمور ای چو حاتم بمکرمت شده فاش

بنده را بود بسته بر آخور — لاشه اسبی مناسب او باش

چند روزست تا فروخته ام — کرده وجه معاش خود ز بهاش

۱۰۶۰ وجهکی مختصر چه بردارد — خاصه در دست رندکی قلاش

شاه از آن پس ببنده اسبی داد — چست ورهوار وچابك وجماش

خسروا چون برای اسب نماند — زر بمقدار دانهٔ خشخاش

مرکب شهریار هم نتوان — بهر خرجی خود فروخت بلاش

آن کس که مهیا بودش وجه معاش — وز دور فلك نباشدش هیچ خراش

۱۰۶۵ دانم بکمالش نرسد نقصانی — بر خاطر اگر بگذرد اندیشهٔ ماش

چون کمر هر گز نخواهم بودن اندر بندزر — گر قبای زر کشم در بر نباشد گو مباش

چون همای همتم بر ترز نسر طایرست — تاجم ار هدهد صفت بر سر نباشد گو مباش

آب رز باید که باشد در صفای آب زر — گر ز زر مغربی ساغر نباشد گو مباش

چون بود ابن یمین از درمعنی بانیاز — گر چو کاش گنج سیم وزر نباشد گو مباش

۱۰۷۰ حاصل عاقل چو در دنیا نکونامی بود — این بسست ار حاصل دیگر نباشد گو مباش

شب دراز بتاریکی ار نشینم به — که از چراغ لئیمان بمن رسد تابش

جگر زآتش حرمان کباب اولی تر — که از سقایهٔ دونان کنند سیرابش

کسی که لاف بزرگی همی زند بنگر — که تا چگونه کند پیش عقل اثباتش

گرش مروت و مردی نبود ازو نبری — و گر نه روی بگردان زحشو وطاماتش

۱۰۷۵ کسی که با تو نکوئی کند چو بتوانی — در استمالت او کوش ودر مراعاتش

وگر بدی کند او را بروزگار سپار — که روزگار دهد بهر تو مکافاتش

گر بانگورست مایل خاطر ابن یمین — عرضه دارم شمه ای گر زانکه داری باورش

پیش ازین معشوقه بودی دختر رز بنده را — گشت پیدا حالتی کاندر گذشتم از برش

این زمان چون شدز تلخی دختررز منزوی — هر زمان بر یاد دختر می زنم برمادرش

....

تا عرض قایم نباشد جز بذات جوهری — باد دولت چون عرض ذات شریفت جوهرش ۱۰۸۰

هر که دل درخدمتت صافی ندارد همچو آب — زندگی در خواب کردن باد همچون آذرش

....

ببنده ابن یمین گفت دوستی که توئی — که شعر تست که بر آسمان رسیده سرش

چرا مدیح سرای رضا همی نشوی — که درجهان نبود کس بپاکی گهرش

بگفتمش که نیارم ستود امامی را — که جبرئیل امین بودمادح پدرش

....

صنعت کیمیا اگر خواهی — با تو گویم که چیست اکسیرش ۱۰۸۵

کیمیا می کشد بقلا بی — نیست توفیر او چو تقصیرش

گر ترا گنج سیم و زر باید — من بگویم که چیست تدبیرش

دهقنت پیشه گیر و قانع باش — تا ببینی که چیست تاثیرش

آن فواید که اندرین کارست — عقل عاجز شود ز تقریرش

از یکی هفتصد شود حاصل — بنگر اینك باصل و توفیرش ۱۰۹۰

بیش ازین نیست نیز رحمت حق — هم ز تقصیر تست تاخیرش

....

از حسد نا اهلم ار گوید بدی — ز آن بود کز من بدل دردیستش

حاسدان هستند و ما را باك نیست — بی هنر آن کس که حاسد نیستش

~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~

بر تو خوانم ز دفتر اخلاق — آیتی در وفا و در بخشش

با تو گویم که چیست غایت حلم — هر که زهرت دهد شکر بخشش ۱۰۹۵

هر که بخرا شدت جگر بجفا — همچو کان کریم زر بخشش

کم مباش از درخت سایه فگن — هر که سنگت زند ثمر بخشش

از صدف یادگیر نکتهٔ حلم — هر که سر ببردت گهر بخشش
~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~

با پیر خرد ابن یمین از غم دل گفت | آن دم که فلك بستد از و هر کم و بیشش

۱۶۰۰ پرسید که آیا بجهان هیچ کریمی | باشد که کند چارهٔ درد دل ریشش

گفتا که بلی شاه ابوبکر علی هست | شاهی که بود جود و کرم ملت و کیشش

خورشید صفت ذره نوازست از آنند | چون سایه دوان خلق جهان از پس و پیشش

چون مرحمت او همه را شامل حالست | بیگانه از و لطف همان دیده که خویشش

برظلم فلك داد ازو خواه که امروز | نوش کرم او شکند تلخي نیشش

۱۶۰۵ رو معتکف درگه او باش که آنست | جائی که کند اهل هنر قبلهٔ خویشش

آن دل که داشتم ز وی آزادگی طمع | در چارمیخ طبع گرفتار دیدمش

چون نقطه تا نهاد قدم در میان کار | سرگشته گرد خویش چو پرگار دیدمش

وقتست اگر بگوشه نشیند چو سایه او | زآن کآفتاب بر سر دیوار دیدمش

حاجت بگلشنش نبود چون ز روی و موی | بشکفته شنبلید و سمن زار دیدمش

۱۶۱۰ با این همه چو ابن یمین گرچه مجرمست | واثق بعفو شامل دادار دیدمش

هرکه وجه معاش خود دارد | و ز کسی هم نمی رسد ستمش

در جهان پادشاه وقت خود ست | چیست از پادشاه وقت کمش

دوری درآمده است که راضی نمیشود | کمتر کسی که صدر معظم نویسمش

آخر وزیر را چه نویسم که هر گز یر | دارد طمع که صاحب اعظم نویسمش

۱۶۱۵ منصب بدان رسید که اکنون گدای شهر | نپسندد ار ز شاه جهان کم نویسمش

هر نکته که از گفتن آن بیم گزندست | از دشمن و از دوست نهان دار چو جانش

هر گاه که خواهی بتوان گفت و چو گفتی | هر وقت که خواهی نتوان کرد نهانش

چو با دشمنت فرصتي دست داد | مکن جز بد آن ابتدا کار خویش

که گر در نیائی از آن در بجهد　　عدوت از همان در درآید بپیش

۱۶۲۰　مبادا کزآن پس پشیمان شوی　　کزآن فرصتی کم دهددست بیش

دشمن خرد را حقیر مدار　　خواه بیگانه گیر و خواهی خویش

زانکه چون آفتاب مشهور ست　　آنچه گفتند زیرکان زین پیش

که ز رمح دراز قد ناید　　آنچه سوزن کند بپستی خویش

ای بسا فیلسوف کار آگاه　　که بمردی ببرد کار از پیش

۱۶۲۵　چو رسیدش زمانه آنکه خورد　　نوش دولت زدش نحوست خویش

وی بسا غافل زمانه که یافت　　حظ وافر ز بخت بیش از پیش

نیست نکبت ز غفلت مردان　　نیست دولت زفکر دور اندیش

چون چنینست عاقلان دانند　　که کسی رانخواسته است بخویش

تیر ها را غرض بود قربان　　تا کرار است می رود از پیش

۱۶۳۰　نرهد کس بعقل از ین دریا　　سبز کشتی نزد کسی بسریش

بس کس که یافت منت و امساك پیشه کرد　　بر نفس ناستوده و اهل و عیال خویش

عذرش برآن دنائت همت همین بود　　دایم ز بیم فقر نگه‌دار مال خویش

عمری بفقر میگذراند ز بیم فقر　　مسکین نگر چه بی خبر آمد زحال

گر کسی با می زند لا فی　　که را دوستم بصد اخلاص

۱۶۳۵　نقد او بر محك تجربه زن　　تا کنی فرق سیم او زر صاص

گوشه‌ای نان دوست گر شکنی　　که بجوئی ازآن زضعف خلاص

فی الدثل گر برادر و پدرست　　بشکنند در زمان سرت بقصاص

بعد از آن گر بعذر پیش آید　　رو برو خوان و لا تخف مناص

کسی کوز غوغای فقر و نیاز | بغیر از جنابت بجوید مناص
۱٦٤۰ گرش حاجت از تو نگردد روا | وز آن بی نوائی نگردد خلاص
یقین دان که رونق ز بازار او | تو بردی وسیمش تو کردی رصاص
ببی آبی او را چو خون ریختی | بریننند یکسر عوام و خواص
که شاید که او هم بتیغ زبان | ترا خون بریزد برسم قصاص

....

دل بجان آمد از مضیق جهان | وین بترکم نماند امید خلاص
۱٦٤٥ از گزند سپهر نا همور | چون گزیدم ولاتخف مناص
بخت را گفتم ای رمیده زمن | با زمانه مزن دم اخلاص
که ندارد معاویه در مکر | حاجت یاری سلالهٔ عاص
ساز او با نوا زدستانست | تو بدستان او مشو رقاص
ای بسا کاوفتد بدام نهنگ | گر چه بهر صدف رودغواص
۱٦٥۰ تا صروف زمانه صرافست | سیم سمی را نمی‌خرد برصاص
پیش این سفله طبع دون پرور | نیست فرق از عوام تا بخواص
شاخ کسنی بذوق نیشکرست | سیب شیرین ترش تر از اجاص
گر لبی نان ز خوان او شکنی | بشکند سر همان دمت بقصاص
ور کند منشی فلك جوری | جز باین یمین نباشد خاص
۱٦٥٥ شاید آری که در زبان مثلست | ذکر القاص لا یحب القاص

ایدل زغم‌منال که از گردش زمن | تنها تونیستی بجفای زمانه خاص
خاصیتی‌است‌مردم این روزگار را | نتوان بهیچ روی شدن‌منکر خواص
گرفی‌المثل هزار نکوئی کنی بخلق | زایشان بجز بدی نتوان یافتن قصاص

یك نکته اختیار کن از عقل خرده دان | دانسته‌ای که عقل مصون باشد از غلط
چون مشك گیسوی تو بکافور شد بدل | دیگر مگیر دامن خوبان مشك خط ۱۶۶۰

طلب کن گوشهٔ امن و جوانی | که عالم نیست خالی از وقایع
خلاف طبع دونان زی که باشد | طبیعت ها مخالف چون طبایع
ز دونان نیز صحبت را فروکش | مکن با هر لئیمی عمر ضایع

بدوستی که نیاید امیدها همه راست | نه نیز هرچه بپرسند از آن شود واقع
چو در میانهٔ هر دو بلا شبی باشد | چه داند آنکه چه سازد بصبحدم صانع ۱۶۶۵

شراب در تن آنکو شرابخواره بود | چو روغنست که ریزند در مغاك چراغ
اگرچه زنده بروغن بود چراغ ولی | فزون زقدر بود موجب هلاك چراغ

بیشتر زین روزگاری د شتم الحق چنانك | بود حال وبالم ازوی بارفاه و با فراغ
بود چون باز سپیدم پیش از ین کسوت سپید | درسیه پیکر پلاسی میروم اکنون چو زاغ
پیش ازین یا رستمی درروز شمع افروختن | این زمان شب می نیارم کرد روغن درچراغ ۱۶۷۰
بر مثال اسب دزدیده که نتوانش شناخت | روزگارم هرزمان داغی نهد بالای داغ
از پی عشرت براغ اندر مزارع داشتم | وز برای عیش بودم کاخها در صحن باغ
زانقلاب روزگار چون زغن نر ماده طبع | این زمانم بر کلوخ باغ ننشیند کلاغ

شاعری نیست پیشه‌ای که ازو | رسدت نان بتره تره بدوغ
زان بود کار شاعران بی نور | که ندارد چراغ کذب فروغ ۱۶۷۵
راستی سخت سست وبی معنیست | اجرتی خواستن برای دروغ

پیشتر زینکه رند وش بودم | بکار من داشتی هزار فروغ
وزین زمان کز برای مصلحتی | دم زهدی همی زنم بدروغ

کارم ازفقر و فاقه گشت چنانك نرسد نان بتره تره بدوغ

۱۶۸۰ وز بـرای رعـایت نامـوس می کشم بر گرسنگی آروغ

عزمم درست گشت که نارم دگربکف مدح کسی که هست بدو هجو هم دریغ

میغند این خسان بنپاشیدن عطـا زآنرو که جمله صاعقه بارند همچو میغ

ابن یمین زهمت دونان کرم مجوی کی کار ذوالفقار کند زنگ خورده تیغ

در وصیت از بزرگان جهـان گفت دانـائی بفرزند خلف

۱۶۸۵ با کسی کن دوستی کو در دو حال با تو باشد همچو گوهر درصدف

بر نگردد ازتو چون گردی فقیر صحبتت داند در آنحالات شرف

هم نخواند چون ترا بیند غنی تا شود مالت بآسانی تلف

ور کند گردون ترا در جاه ماه با تو دارد چهرهٔ خود بی کلف

اینت کار خوب اگر گردد تمام اینت یار نیك اگر آید بکف

۱۶۹۰ من ازفروتر خود گر همی کشم رنجی عجب مدار که خواهم بر نیت داد وقوف

نه آفتاب فلك نور بخش مـاه بود همیشه ماه رساند بآفتاب خسوف

سیه باد روی سپهر کبود که با کینه جفتست و با مهر طاق

بعیسی مریم خری می دهد بکون خری می دهد صد یراق

دلا مکارم اخلاق اگر همی خواهی دوکار پیشه کن اینك مکارم اخلاق

مشو مخالف امر خدای عز وجل بکوش تا بود اندر میـان خلق وفاق

از بخل و زکبر برحذر باش کین هر دو کنند جمع و تفریق

زین هـر دو بجز فسـاد ناید دل را نکنی بدین دو تعلیق

در بخشش و در تواضع افزای شاید که دهد خـدای توفیق

مرد ثابت قدم آنست که از جا نرود   ورچه سر گشته بود گرد زمین همچو فلك

همچو سیمرغ که از جا نبرد طوفانش   نی چو گنجشك که افتد ز دم باد تفك   ١٧٠٠

بهره‌ای از ملکت هست و نصیبی از دیو   ترك دیوی کن و بگذر بفضیلت ز ملك

نقد امروز مده نسیهٔ فردا مستان   که یقین را ندهد مردم فرزانه بشك

پیروی خردت روی ظفر بنماید   که خرد نزد سیه مستی تو هست یزك

بخرد راه توان برد بسوی درجات   که خدا گفت که عاقل نبود ز اهل درك

رو هنر جمع کن از تفرقهٔ مال منال   مرتضی را چه تفاوت که برد غیر فدك   ١٧٠٥

مال مایل بود ای ابن یمین علم طلب   کز تو یك دم نشود در غم و شادی منفك

علم دادند بادریس و بقارون زر و سیم   شد یکی فوق سماك و دگری تحت سمك

ز دلتنگی خرد را دوش گفتم   که ای بر ملك دانش گشته مالك

بسا کاندر پی کسب فضایل   کشیدم رنج در قطع مسالك

چو حاصل کردمش گفتم بیابم   بسعي او خلاصي از مهالك   ١٧١٠

بریدن از هنر عیب هنر نیست   بنزد یك بزرگان ممالك

خرد گفتا مشو یکباره نا میـد   لعل الله یحدث بعـد ذلك

رسم کرم مجو ز بخیلان روزگار   نشنیده‌ای که میوه نروید ز چوب خشك

از ناکسان دهر امید وفا مجوی   ناید ز جیفهٔ سگ مردار بوی مشك

زهی ابله کسي کز بهر مرده   کند با زندگان عهد خود جنگ   ١٧١٥

کسي کو باز نشناسد بد از نیك   بود واجب گریز از وي بفرسنگ

بتاج خسروی کی نازد آنکس   که از تابوت یاد آرد باورنگ

مرائی زیستن در پیش خلقـان   بود تزویر نزد اهـل فرهنگ

تو تا در بند نام نیك باشی نخواهی بازرست از محبس تنگ
۱۷۲۰ گرت آسایش کونین باید ببابد شست دست از نام و ازننگ
نظر ابن یمین گوئی برین داشت که بر زد شیشهٔ تزویر بر سنگ

ای پسر بشنو زمن پندی بغایت سودمند نیك بختست آنکه چون بنیوشد آرد درعمل
چون مدام اهل غنا را بیم فقراندر دلست کی فرود آرد بدان سرهمت صاحب دول
من گرفتم خود رسیدی ازهمه دنیا بکام نی زتوخواهد جدا کردن بنا گاهش اجل
۱۷۲۵ عزت ازحکمت طلب کان هست دری شاهوار کاندر ایامش نیابد هیچ صاحب دل بدل
چون بنای کار برحکمت نهی نارد فلك گرتوباشی زنده ورنی در رسوم آن خلل

اگر چه صبر مفتاح نجاتست و لیکن صابری کاریست مشکل
باول عمر در وی صرف کردن بآخر داشتن زوغصه در دل
بتلخی صبر همچون نام خویشست بود دور از صبوری مرد عاقل

۱۷۳۰ هر که بندد کر بخدمت عقل چون خرد مند باشد و فاضل
نظرش بر دو چیز اگر نبود پس بود سعی او از آن باطل
گر نگردد ز خدمت مخلوق هیچ از آن هردو آرزو فاضل
اولا حرمت و دوم نعمت که از آن حاصلست شادی دل
کزپی چون خودی شبانروزی عمر ضایع چرا کند عاقل

۱۷۳۵ ای ابن یمین جهان نیرزد آنرا که غمش نهند بردل
شادان گذران که ابلهست آنك انده کند از حیات حاصل
دارد هنری جهان که در وی با شد حرج و فرج مقابل
آسان گذرد اگر تو او را بر خود نکنی ز جهل مشکل

زمن بشنو ای خواجه پیرانه پندی گرت در نصیحت مزاجیست قابل
اگر جاه جوئی بنزد اعاظم وگر جای خواهی بجمع افاضل ۱۷۴۰
مکن بخل را پیشه در هیچ حالی که آن هست نقصان بچندین دلایل
اگر یوسفی از جمال و لطافت وگر بو علی در کمال فضایل
گرت هست رائی بهر حال صائب ورت هست عقلی زهر حال کامل
قدم گر نداری همه هست ضایع کرم گر نداری همه هست باطل
آنچه ناگفتنیست در دل خود دار پنهان بدان مثابه که دل ۱۷۴۵
اگرت مدتی زمان طلبد نتواند که آردش حاصل

با خبر باش که دنیا گذرانست ای دل خیز کین خوابگه بی خبرانست ای دل
هر یکی برگ بنفشه که دمد از دل خاك خال مشکین رخ بی بصرانست ای دل
شاخ سنبل که سر از جیب زمین بر دارد جعد عنبر شکن خوش پسرانست ایدل
وقت دریاب که بس کاسهٔ سرهای ملوك تفته در کار گه کوزه گرانست ای دل ۱۷۵۰
بتکبر مرو وشوخی و شنگی بگذار کین سر کوچهٔ صاحب نظرانست ای دل
در همه کار پس و پیش نگه دار از آنك خویش وبیگانه زهر سو نگرانست ایدل
بهمه خلق جهان خلق پسندیده نمای که سوی قبله برین راه برانست ای دل
گر نه بر وفق مراد تو بود کار جهان از جهان نیست زدور گذرانست ای دل
مادران نقش بیك رنگ ببستند ولی اختلاف از حرکات پدرانست ای دل ۱۷۵۵
ای بسا کابن یمین در گه وبیگه گفته است که سعادت همه با بی خبرانست ای دل
من گرفتم که نمودی ید بیضا بسخن نطق عیسی چه کنی دور خرانست ایدل

تهتك در سخن گفتن زیانست تامل کن تامل کن تامل

بکار بد چه کوشی تا توانی — تعلل کن تعلل کن تعلل
۱۷۶۰ بهر کاری که خواهی کرد اول — تعقل کن تعقل کن تعقل
مکن ای جان من از کس شکایت — توکل کن توکل کن توکل

....

می دهد دست فلك دولت اصحاب یمین — بکسانی که ندانند یمین را ز شمال
وآنکه او را چو خری توبره باید برسر — فلکش لعل بدامن دهد و زر بجوال

بتا بی رخ ای دل ز مال و منال — گر آگاه کردی ز حال مآل
۱۷۶۵ کسی را که بیش از کفاف آرزوست — خرد پایمالست در پای مال
ز بهر نهادن اگر عاقلی — چه یاقوت ولعل و چه سنگ وسفال
تو شهباز قدسی و لیکن چه سود — که شهوت ترا می کند پایمال
نشینگاه از سایهٔ عقل جوی — که عقل آفتابی بود بی زوال
تو محکوم هر باطلی کی شوی — اگر حکم من را کنی امتثال
۱۷۷۰ چه سازی ز تقلید تحقیق جوی — بحال آی و بگذر ز قیل و ز قال
مکن ذره کردار میل هوا — که خورشید رایت فتد در زوال
چه گردی بگرد نم پارگین — چو شربت توان خورد زآب زلال
اگر در سرت هست سودای آن — که ماند ترا عقل صاحب کمال
برو اقتدا کن بابن یمین — توکل علی الله فی کل حال

۱۷۷۵ گر چه می بینم پریشان ای دل آشفته کار — روزگارت را و لیکن غم مخور در هیچ حال
در حوادث پایداری می کن و میدار امید — ای که یا بی پای بوسان از پی نقص کمال
پیش بینی آنکه در اطوار هستی از ثبات — اطلسی آید ز برگ توت وبدري از هلال
بار ها بر وجه پند مشفقانه گفته ام — گر زدستت شد برون مالی منال ای دل منال

راستی غبنی بود فاحش بر ابن یمین	گر عزیزی پایمال ذل شود از بهرمال

گر ز اسماء مقولات عشر پرسد کسی	یك بیك بر وی شمارم درجواب آن سؤال ۱۷۸۰
جوهر وکیف وکم و این ومتی آورده‌اند	وضع و ملك ونسبتست آنگاه فعل‌وانفعال

مرجع اهل حیل مجمع تزویر و نفاق	شرف دولت و دین قدوهٔ اصحاب ضلال
آن بدنیا شده مغرور چنان پندارد	که بزرگی جهان جمله بمالست و منال
زو ندیده است کرم هیچ‌کس الادرخواب	و آن کرم نیست که دیده‌است خیالست خیال
ملکات وی اگر چه همه با نقصانست	لیك بخلش بود و خبث طبیعت بکمال ۱۷۸۵

سحرگهی متفکر نشسته در کنجی	بفکر آنکه چرا حال من بدست امسال
ز دیده آب روان وز سینه آه کشان	ز بهر نعمت دنیا و بهرمال ومنال
درین میانهٔ اندیشها بدل گفتم	بود که نیك شود خاطر پریشان حال
جواب دادو بگفتا زعهد این مخدوم	زهی تصور باطل زهی خیال محال

روزی چو مقدرست ای نیك خصال	بشنو سخن ستودهٔ اهل کمال ۱۷۹۰
شورابهٔ دیده خور چو باشی تشنه	و ز کوزهٔ ناکسان مخواه آب زلال

ای اکمل زمانه که درعرصهٔ زمین	افراشته ز رای توشد رایت کمال
دانم که بشنوی زچه روزانکه منزلست	در شان عقل وافر تو آیت کمال

هر چه موجودست آنرا یافتند	اهل حکمت منحصر در ده مقال
جوهر و کیف و کم و این و متی	وضع و ملك ونسبت و فعل انفعال ۱۷۹۵
و آنچه خارج زین مقولات او فتد	تنگ بینم عقل را در وی مجال
پس هر آن موجود کاندروی خرد	هست حیران نیست الا ذوالجلال

سؤال کرد زمن سائلی که ای درویش	ترا عیال همی بینم و نبینم مال

بگو که وجه معاش از کجا همی‌سازی کنون بصیغهٔ ماضیت چون نبینم حال
۱۸۰۰ جواب دادم و گفتم که ای سلیم القلب چه حاجت اهل خرد را درین قضیه سؤال
یقین‌شناس که نان باز می‌نخواهد داشت کریم بار خدائی که داد جان بعیال

هر که در جمع مال سعی کند تا بدست آرد از حرام حلال
گرد باید بکام دل صرفش که بود زنده را منافع مال
ور بماند برای وارث خویش او برد و زر و وارثش اموال

۱۸۰۵ تو بدی می‌کنی و می خواهی کایدت نیك پیش در همه حال
نیك پاداش بد نخواهد شد بگذر ای خواجه از خیال محال

باچنان نیکی که اول خواجه سعدالدین نمود حیف بود آخر زدن بر طبل بدنامی دوال
گوئیا کز من گناهی بس بزرگ آمدید ید کومرا ناگه چنین افکند باسگ درجوال

چون هفتصد و پنجه و دو رفت زسال بیش از دو نمانده بد ز ماه شوال
۱۸۱۰ خورشید لقا علی شمس الدین را از خنجر حیدر اندر آمد بزوال

هفتاد سالگی که دو چندانت عمر باد گردست رنجش ابن یمین را ز جان ملول
پیری مخواه زانکه ندیدم که نزد پیر آید ز هیچ روی نسیم خوشی قبول
سودای پیر گشتن اگر می‌پزد جوان باشد ازآن سبب که ظلوم آمد و جهول

هر کرا طالع مساعد نیست هرچه او کرد و گفت نا مقبول
۱۸۱۵ مردی و جود او جنون و تلف زهد و فضلش همه فساد و فضول
وآنکه اقبال رهنمای ویست می رود تا بپیشگاه قبول
مختصر تر بگویم ابن یمین تا نگردند اهل عقل ملول
هرچه مدبر کند همه مردود و آنچه مقبل کند همه مقبول

مرو ای ابن یمین گر دهد ایام ترا دوسه‌روزی‌دگراندر وطن‌خاکی‌مهل
هیچ اگرزآمدن ورفتن‌خودباخبری جهد کن‌تاندهی عمربباد ازسر جهل ۱۸۲۰
وقت‌رادارغنیمت که گذشت‌آنچه‌گذشت نخورد انده نا آمده خودمردم‌اهل
صعب‌گرددبتوآن‌کارگرش‌گیری‌صعب بگذردسهل‌گرش‌نیزفراگیری سهل

عزت خاق اگر نگه داری نکشی درد سر ز قال و ز قیل
ور نداری ز کبر عزت کس نا کسی گشت ثابتت بدلیل
مشکلست آنکه او عزیز شود هر که او را زمانه کرد ذلیل ۱۸۲۵
هرچه نقصان کند از و چیزی چیز کی ماند از کثیر و قلیل
غیر عزت که نیم ذره از و نتوان کاستن بهیچ سبیل

ای هنرمند نامجوی پسر هر که درکارها چه بیش و چه کم
قدم از سر کند قلم کردار بر خطش سر نهند همچوقلم
پادشاه وحوش از آن باشد که بخودکار خود کند ضیغم ۱۸۳۰

هر بلائی که می شود واقع در میان خلایق عالم
چون نکو بنگری طمع باشد منشأ آن بلا ز بیش و ز کم
گر نبودی طمع نیفتادی از بهشت برین برون آدم
هر که نقش طمع ز لوح ضمیر بسترد وا رهد ز محنت وغم
از طمع دور باش ابن یمین گر دلی بایدت خوش و خرم ۱۸۳۵

فیلسوفی که من در اسرارش ببد و نیك بودمی محرم
گفت پندی سه چار فرمودست شاه کسری سر ملوك عجم
اولین آنکه هر که جفتش نیست نیستش دل بهیچ رو خرم

دومین آنکه هر که مالش نیست　　هیچ کامی نیابد از عالم
۱۸٤۰ سومین آنکه نیست فرزندش　　نیست تا هست پشت او محکم
چارمین آنکه هرکه این هر سه　　نیستش نیستش بگیتی غم
گر تو خواهی که خوش گذاری عمر　　آنچه یابی بقاز بیش و زکم
پند چارم گزین که آن حرفیست　　کاندرو هست بی غمی مدغم

....

هر کرا با خویشتن حالی بود　　کی شود خاطر ز تنهائی دژم
۱۸٤۵ با خود اندر کنج عزلت سرخوشست　　گر بشادی میگذارد ور بغم
همدمی کز وی بر آساید دلی　　گوئیا نامد بهستی از عدم
چون نیم در بند جاه و منصبی　　سهل باشد گر نباشم محتشم
در طلب کاری مالی هم نیم　　خود کفافی می رسد از بیش و کم
بر بد و نیك جهان ابن یمین　　دل منه چون هست گردان دم بدم

۱۸٥۰ پیشتر زین بسی صدور و عظام　　داشتندی درین سرای آرام
جز عظام و صدور باقی نیست　　این زمان زآن همه صدور و عظام
چون سرانجام ازین خرابه رباط　　رخت بر بست بایدت نا کام
پس همان به بود که واو وداع　　متصل باشدش بسین سلام
ز آنکه دنیا پلست و اهل خرد　　بر سر پل نکرده اند مقام

۱۸٥٥ هوس مسکن مالوف و دیار معهود　　دم بدم می پزم و بازهمی گردد خام
زانکه درغربت اگر شخص بمیرد به از آن　　کز سفر با وطن خویش رود دشمن کام

ظفر نیافت خردمند درجهان روزی　　بهیچ فایده‌ای بهتر از حضور کرام
زمانه هیچ تعدی نکرد با خاصان　　بتر ز صحبت مشت عوام کالانعام

خسروی را دو کار می باید | تا شود کار خسروی بنظام
اولا همتی چو ابر بهار | که دهد بهرهٔ خواص وعوام ۱۸۶۰
ثانیاً هیبتی که با دشمن | خون چکاند بجای خوی زمسام
گر یکی زین دو خصله پامالست | خسروی را مدار چشم دوام
این دو چیزست و هیچ دیگر نیست | خسروی را همین دوست قوام

چو در دنیا نخواهد ماند چیزی | ز بد کردار و نیکو کار جز نام
بکسب نیك نامی کوش و نیکی | که نیکو را نکو باشد سرانجام ۱۸۶۵

ز دیوانه ای کرد روزی سؤال | سلیمان مرسل علیه السلام
که چون بینی این مملکت کز پدر | مرا ماند با این همه احتشام
چه خوش گفت دیوانه اورا جواب | که چون نیست این مملکت مستدام
پدر مدتی آهن سرد کوفت | تو در باد پیمودنی صبح و شام

نفس امارهٔ تو صیادیست | دام گسترده بهر حیله مدام ۱۸۷۰
طمع خام دام او باشد | حبة القلب کرده دانهٔ دام
هر که در دام او اسیر شود | بر نیارد دمی ز حلق بکام
گر بچشم خرد نظاره کنی | کز چه زاید حوادث ایام
خود بدانی که جز طمع نبود | مایهٔ فتنهٔ خواص و عوام
من بر آنم که واضع اسماء | چون براشیا همی کشید ارقام ۱۸۷۵
هرچه آنرا زجنس فتنه شمرد | جمع کردش طمع نهادش نام

من ارا کثر مال واموال خویش | بدادم ز دست و بر انداختم
مپندار کز ابلهی خویش را | زیانی نه اندر خور انداختم

ز من هرچه ماند چووارث برد بمیراث دستی در انداختم

۱۸۸۰ پیشتر زین چند گاهی دل پریشان داشتم خود چه میگویم ز دل صد رنج بر جان داشتم

یوسف مصر کرم را از تکسر شکوه ای بود و من یعقوب وش دل بیت احزان داشتم

آن علی علم حسن سیرت علاء دین حسین کز غم او چشم و دل گریان و بریان داشتم

بس که بر خاطر ملالت بود مستولی مرا همچو گنج آرامگه در کنج ویران داشتم

از جفای چرخ چوگانی دل آزرده را برسر میدان غم چون گوی گردان داشتم

۱۸۸۵ گرچه برمن زان تکسر گشت رمزی آشکار لیك چون خوش نامدم از خویش پنهان داشتم

ورچه یکساعت نبودم دور ازو بی درد دل لیکن از دیدار او امید درمان داشتم

منت ایزد را که دیدم در زمان صحتش گشته ایمن زآنچه دل از وی هراسان داشتم

بعد ازین شکرست چون ابن یمین کارم از آنك حاصلم شد هرچه چشم آن ز یزدان داشتم

گر بماضی شرح دادم اختصاص خود بدو ظن مبر کان حال ماضی بدکه من آن داشتم

۱۸۹۰ داشتم در دل هوای او و خواهم داشتن تا ابد چون دایم اورا رکن ایمان داشتم

سالها درچار سوی خطهٔ کون و فساد همچو باد از هر طرف بی پا و سر بشتافتم

از پی یار موافق تا مگر پیدا شود موی گشتم بلکه موی از هر طرف بشکافتم

بعد چندین گفتگوی و جستجوی از هر طرف نیستم مرد ار کسی را مرد صحبت یافتم

سلطان تاج بخش مرا پیش تخت خواند سر ز امتثال حکم بناچار تافتم

۱۸۹۵ زآن پس بخواند سرور و سردار کشورم گر خواستم و گرنه سوی او شتافتم

تا زر زنم بمدحت او بوتهٔ ضمیر صد ره بتاب آتش اندیشه تافتم

وز بهر ارمغانی او دیبه ثنا از تار و پود لفظ و معانی ببافتم

چون گشت روشنش که من اندر گه بیان موی سخن بناوك فکرت شکافتم

در بازوي فصاحت گردن کشان نظم   از قوت طبیعت خود رشته بافتم
تشریف خاص خویشتنم داد و عقل گفت   کز برکت برامکه بود آنچه یافتم   ۱۹۰۰

این منم بازکه در باغ بهشت افتادم   وز سفرکان بحقیقت سقرست آزادم
این بخوابست که می بینم اگر بیداری   که پس آن همه اندوه چنین دلشادم
دستگیر ار نشدی حق که توانستی خاست   آنچنان سخت که ناگاه زپای افتادم
چه کنم ملك خراسان چه کنم محنت جان   وقت آنست که پرسی خبر از بغدادم
گرچه این مولد و منشاست ولی سعدی گفت   نتوان مرد بسختی که من اینجا زادم   ۱۹۰۵
زین وطن گر بروم هست خریدار بسی   گوهری را که بود زادهٔ طبع رادم

مدتی در پی هوی و هوس   عرصهٔ برّ و بحر پیمودم
روز ننشستم از طلب نفسی   شب زمانی ز فکر نغنودم
چون برین مدت مدید گذشت   که در اندیشه مغز پالودم
گشت مرآت دل بسی کژ گوی   که یکی نقش راست ننمودم   ۱۹۱۰
صیقلی داشتم ز جوهر عقل   پس ز زنگ هواش بزد و دم
صورت خیر و شر در آن دیدم   چشم عبرت درو چو بگشودم
شد یقین ز انقلاب احوالم   که نه من بودم آنکه من بودم
کارم از کارخانهٔ دگرست   نه بخود کاستم نه افزودم
بر بد و نیك چون نیم قادر   پس دل از غم بهرزه فرسودم   ۱۹۱۵
بعد ازین اقتدا بابن یمین   کردم و داشت راستی سودم
غایت آرزو چو دست نداد   پشت پائی زدم بر آسودم

جهان بگشتم و آفاق سر بسر دیدم   نه مردمم اگر از مردی اثر دیدم

برین صحیفهٔ مینا بخامهٔ خورشید نگاشته سخنی خوش بآب زر دیدم

۱۹۲۰ که ای بدولت‌ده روزه گشته مستظهر مباش غره که از تو بزرگ تر دیدم

کسی که تاج بسرداشت با مدادپگاه نماز شام و را خشت زیرسر دیدم

ز روزگار و جهانم همین پسند آمد که زشت و خوب و بد و نیک بر گذر دیدم

ببابا حیدرم باشد توقع که چون واقف شود از حال زارم

فرستد یك کفم سوده زمرد که تا افعی غم را کور دارم

۱۹۲۵ گر ز دخت رز بریدم باك نیست مصلحت را راه او می نسپرم

بوی خون آید ز وصل دخت رز تا بمانم سوی او مي ننگرم

لیك هر وقت از زمرد گون کنب کوری افعی غم را می خورم

تا برین قانونم ای ابن یمین کس نبینی ز اهل معنی منکرم

فراق حضرت گردون جناب سرور عهد مرا که فرقت جان از تنست ونوراز چشم

۱۹۳۰ گرم ز چشم رود نور و جان ز تن شاید چوگشت طلعت جان پرور تودور ازچشم

عهد کردم که بعد ازین همه عمر غصهٔ روز و رنج شب نکشم

نفس خود را ادب کنم بهتر رنج ایام بی ادب نکشم

قصهٔ خود بنزد کس نبرم غصهٔ هیچ زن جلب نکشم

لقمه و گوشه‌ای کفاف منست گوشه ای گیرم و تعب نکشم

۱۹۳۵ گر بگویم خون شود در کوه سنگ آنچه من از دور گردون می کشم

کس نداند چون منی دیوانه ای جوراین گردون دون چون میکشم

گرده ام خون می شود تا گرده‌ای از تنور رزق بیرون می کشم

بجای هیچ کس اندر زمانه بد نکنم اگر هزار بد آید از و وگر بیشم

روم بحضرت دادار خود پناه برم　　بجز دعا نرود هیچ تیر از کیشم
دعا کنم که مرا ازبدیش ایمن دار　　نه آن کنم که بجای بدی بد اندیشم　۱۹۴۰
خدأی هست گواه من اندرین حالت　　غرض دعای ویم نیست داعی خویشم

سرگشته بهردانه چه باشم چو آسیا　　آمد بسان قطب گه آر میدنم
تا چند باشد ای فلك آز جو زتو　　بهر دو نان بخدمت دونان دو یدنم
خاك ارخورم بهست زمانی هزار بار　　کآن را بآب روی بباید خریدنم
گر لحم طیر می خورم ازدست سفلگان　　چون شحم حنظلست بوقت چشیدنم　۱۹۴۵
خاطر ملول گشت مرا ز انتظار آنك　　تا کی بود بحضرت سلطان رسیدنم
حقا که ملك شاه نیرزد بجملگی　　گفتار سردحاجب و دربان شنیدنم
عنقاصفت بگوشهٔ عزلت روم که نیست　　چون مرغ خانگی سرخواری کشیدنم

روز گاریست که برخاطر ارباب هنر　　از جفای فلك سفله ستم می بینم
وآن کسانرا که بمقدار جوی نیست هنر　　بیشتر بازر وباسیم و درم می بینم　۱۹۵۰
عاقلانی که شکافند بتاریکی موی　　ازپی توشهٔ یك روزه دژم می بینم
اقتضای فلك سفله چنینست و لیك　　هم زنا یافتن اهل کرم می بینم

هر که برحضرت دادار توکل دارد　　مخلصی زود پدید آیدش ازقیدهموم
وآن که باطاعت وپرهیزرودبر دراو　　شافعش بودو بود گرچه جهولست وظلوم
مکن اندیشهٔ بیهوده بنیك و بدکار　　که بدونیك جهان هست یکایك مختوم　۱۹۵۵
طالع ارسعد وگرنحس بفرمان ویست　　نبرد ره بقضا معتقد رمل ونجوم
بودنی عاقبت الامر بباشد لیکن　　هریکی رااجلی باشد و وقتی معلوم
هر کسی را ز پی کار دگرساخته اند　　دست داود کند آهن وپولاد چوموم

راه تسلیم ورضا گیر که نگشود کسی　گر چه کوشید بسی پردهٔ سر مکتوم

۱۹۶۰ سخن ابن یمین گوش تو گر بنیو شد　شود آ کنده صدف وار بدر منظوم

دی یکی آمد بنزدم از ندیمان امیر　آنکه در مدحش همیخواهم که فردوسی شوم

گفت مخدومت همیخواند بگفتم این بگوی　او نخواند هرگزم گر آیة الکرسی شوم

جمعی که در تصور اوهام مانده اند　پروین صفت بریدن پیوندشان زهم

دیدم بچشم خویش که دستان روزگار　همچون بنات نعش پراکندشان زهم

۱۹۶۵ بحمدالله مرا هستند فرزندان روحانی　که حوراشان بپروردهاست در آغوش و رضوان هم

سراسر درجهان گیری چو شاه اختران قادر　عراق آورده زیر حکم و اقلیم خراسان هم

سه چارم نیزهم هستند فرزندان جسماني　ولی من فارغم زایشان وازمن نیز ایشان هم

ز فرزندان جسمانی چه دارم چشم جمعیت　کز یشان روزهستم دلفکار و شب پریشان هم

گرترا هست خردیار بیا زابن یمین　یك نصیحت بشنوای زبزرگان قدیم

۱۹۷۰ هرچه در دست تو باشد بفشان باك مدار　زآن میندیش که ازدست برون شد زر وسیم

چون بهر نوع که باشد بشب آری روزی　بخورید و بخوریم و بخرید و بخریم

شنیدم ازسر منبر مذکری میگفت　رضای حق طلبی باش بردر تسلیم

خدای عز وجل از فرایضی که نهاد　غرام ماست بباید گذاشت حق غریم

اگرچه موعظتی عین حکمتست ولیك　همی دهد کرم ایزدی مرا تعلیم

۱۹۷۵ که گویم ار کنم اندر ادای حق تقصیر　بود بپشتی آن کم غریم هست کریم

گر نگردد فلك بکام دلم　خلق را اضطراب ننمایم

زنگ اندوه را بصیقل عقل　از دل آئینه وار بزدایم

همچو ابن یمین شوم قانع　خویشتن را صداع ننمایم

در پی آنکه کار به گردد　　در تکاپوی هر طرف جستیم
۱۹۸۰ بطمع تا مگر شویم کسی　　پیش هر ناکسی کمر بستیم
عاقبت کار بر مراد نشد　　هرزه ناموس خویش بشکستیم
دست و پائی زدیم در نگرفت　　پشت پائي زدیم وا رستیم

پامال اگرچه چرخ جفا کرد گو بکن　　ما از جفای چرخ و غم دهر فارغیم
ساقی طبیب و ما طمع از جان بریده ایم　　گر نوش می چشاند و گر زهر فارغیم
۱۹۸۵ محتاج کس نه ایم و نداریم غم ز کس　　گر لطف میکند و گرم قهر فارغیم
مارا چو ملك و مال و خرید و فروخت نیست　　گر محتسب برون کند از شهر فارغیم

زنیسان که دور مانده زیاران جانیم　　مردن هزار بار به از زندگانیم
ایچرخ بی وفا چه شود گر ز روی مهر　　بار دگر بآن مه تابان رسانیم
ای بخت اگر بخاك درش جادهی مرا　　بر مسند سعادت و دولت نشانیم

۱۹۹۰ آن کز پی وصل او بجان میپویم　　او با من و من جمله جهان میجویم
نی نی که من او یم و من او اورا من　　از تنگ مجالی سخني میگویم

قلم را فزون دان برتبت ز تیغ　　بود گرچه زو کم بنیروی تن
قلم کار فرمای اگر بایدت　　که باشي سر افراز هر انجمن
نبینی که از بهر وجه معاش　　که محتاج آنند هر مرد و زن
۱۹۹۵ فرا پیش یك مرد صاحب قلم　　بیایند صد پهلوان تیغ زن

گفتم روم زیارت پیشینیان کنم　　باشد که راحتی رسد از روحشان بمن
عقلم شنید و گفت که بنشین بجای خویش　　واندر خطر بهرزه مینداز جان و تن
آخر ز زندگان بچه خلعت رسیده ای　　تا گسترند در قدمت مردگان کفن

ای‌بس که درطریق مناجات گفته‌ام   وقت سحر بدرگه رزاق ذو المنن

۲۰۰۰ ای‌آنکه رزق تفرقه برابلهان کنی   منهم نیم چنان بخرد کو نصیب من

میندیش در حق مردم بدی   که آری بلا بر سر خویشتن

نبینی که رنج فراوان کشد   که چاهی کند بهر من چاه کن

بآخر چو چه را بپایان برد   وی اندر تك چاه بینی نه من

گفتند چو رزق هست مقسوم   زحمت چه کشی زبهر جستن

۲۰۰۵ گفتم که بلی ولی ازین پیش   گشتست حواله گه معین

روزیّ یکی بمصر و شامست   و آن دگری بروم و ار من

از بنده مبین تو این تکاپوی   کین حکم خدای راند بر من

بی هیچ شکی نفاذ یابد   حکمی که کند خدای ذوالمن

می‌نوش وشادباش وطرب کن که دمبدم   نو مهره ای بزاید از ین حقهٔ کهن

۲۰۱۰ چیزیکه هست وبودوبود نیست غیرآن   این لوح اگر هزار پی آری زسربىن

زای زبان ز عجز گره می‌شود چوها   درشرح آنکه هست برآن دال کاف کن

ابن یمین نصیحت پیرانه می کند   تابخت نوجوان شودت گوش کن سخن

گر رنج دل نمی طلبی از برای رزق   فکرت بجمع بیشتر و پیشتر مکن

هرکسی را چنان که هست بدان   پس بدان قدر دوستی میکن

۲۰۱۵ با وفا باش و فصل و وصل مکن   بهر یاران نو ز یار کهن

در عمل کوش و ترك قول بگیر   کار کرده نمی شود بسخن

چهار چیز دهد آبروی مرد بباد   باختیار مباش ای پسر مباشر آن

یکی دروغ ودگر صحبت عوام الناس   سیم مزاح وچهارم شراب برادمان

بر تو پاشم ز بحر دانش خویش　نکتی همچو لؤلؤ و مرجان
بخت اگر یار و عقل راهبرست　بنگاریش چون الف در جان ۲۰۲۰
دشمنت را بهیچ رو منمای　آنچه او دوست کام گردد از آن
تشنه می باش و از خضر مپذیر　منت آب چشمهٔ حیوان
هر چه در آشکار باید خواست　غدر درکردنش مکن پنهان

ای که حصن حصین همی سازی　پس بکیوانش می کشی ایوان
تا بدانی که چیست حاصل آن　آیت اینما تکونوا خوان ۲۰۲۵

بحرمت سه محمد بحق چار علی　بحرمت دوحسن مقتدای هردوجهان
بپیك حسین وبپیك جعفر وبپیك موسی　که بنده ابن یمین رازدست غم برهان

بدرگاه عماد دولت و دین　که هست ابن یمینش بنده از جان
دو سه فصل از مهمات ضروری　کنم معروض اگر دارد سر آن
بدین امید کاندر وقت فرصت　کند معلوم رای شاه ایران ۲۰۳۰
نظام ملك و ملت شاه یحیی　که باد از شرق تا غربش بفرمان
نخستین آنکه بر وجه معاشم　وزین دایم دلی دارم پریشان
امیدم هست کز انعام خسرو　کفافی گرددم مجری ز دیوان
دوم بر دل ز قرضم هست دردی　که غیرازلطف شاهش نیست درمان
خلاصم گر دهد لطفش ازین درد　کمال شهریاری را چه نقصان ۲۰۳۵
بگویم راست کین قرض از چه دارم　ز دخل اندك و خرج فراوان
سوم تشریف سر تا پای دارم　امید از جود شاهنشاه کیهان
از آن کوتاه محمد سیرت آمد　منش حسان صفت هستم ثنا خوان

اگر شاهم دهد خلعت چه باشد محمد داد خلعت هم بحسان

٢٠٤٠ چهارم آنکه گستاخي نمودم امید عفو می دارم ز سلطان

جهانی در پناه لطف او بند که باد او در پناه لطف یزدان

عاجز شده است رای خردمند از دو چیز تدبیر کار کردن زن حکم کودکان

زن پاي نگسلد ز رکاب هوای نفس کودك همي رود شده از دست او عنان

ز هجرت هفتصد بود و چل و دو سه بر عشرین فزوده ماه شعبان

٢٠٤٥ بروز چارشنبه در گه چاشت ز بد فعلی این گردون گردان

علاء الدین و الدینا محمد وزیر شه نشان ملك ایران

ز سرمیشه سوی جنت روان شد که جانش تازه باد از آب غفران

جلال ملك ودین ز آن گلشن آمد گلی خرم دل و شاداب و خندان

مبادا بی چنین گل گلشن ملك که هست این یادگاری در گلستان

٢٠٥٠ خرم آن کس که بقعه ای دارد و او نه مأمور و نه امیر کسان

کنج عزلت گرفته از عالم گشته فارغ ز دارو گیر کسان

ز آتش آرزو نتافته دل چون تنور از پی فطیر کسان

گشته راضی بحکم کن فیکون رسته از زحمت وزحیر کسان

داند آزرده ای که یك چندی بوده باشد بعنف اسیر کسان

٢٠٥٥ که فراز کلوخ پارهٔ خویش بهتر از گوشهٔ سریر کسان

پشته ای خار خار پشتك را نرم تر آید از حریر کسان

رو قناعت گزین که نتوان پخت قرص امید از خمیر کسان

پایمرد تو در زمانه بست آنکه او هست دستگیر کسان

اگر مجال بود بندگی ابن یمین — ببارگاه جلال خدایگـان برسان
نیاز من بزمین بوس او چو شرح دهی — سخن چنانکه تودانی بآسمان برسان ۲۰۶۰

پریشان باد هر کو خاطری را — ز فعل خویشتن دارد پریشان
اگر بازي ز صیدی برکند پر — پدید آرد قضا در هر پریش آن
گروهی را که ایذا گشت عادت — هزاران لعنت ایزد بریشان

یك روز بپرسید منو چهرز سالار — کاندر همه عالم چه بهای سام نریمان
او داد جوابش که درین عالم فانی — گفتار حکیمان بهو کردارند یمان ۲۰۶۵

هرچند روزگار کند پست مرد را — از همت بلند نشاید بکاستن
رزقت چو از خزانهٔ رازق مقدرست — دون همتی بود زدر خلق خواستن
بنشین بعزت از پی کاری که کارتست — تا پیش کس بپای نباید بخاستن

مقصود کاخ و صُفّه وایوان نگاشتن — کاشـانهای سر بفلك بر فراشتن
گلهای دلفریب و درختان میوه دار — در باغ و بوستان زره عیش کاشتن ۲۰۷۰
دانی چراست تا بمراد دل درآندرو — یك لحظه دوستی بتوان شاد داشتن
ورنی کدام مردم عاقل بنا کنند — هرگز عمارتی که بباید گذاشتن

جهـان نزد عاقل نیرزد بدان — که بارش نهی بر دل خویشتن
توانی اگر دور باشـی از آن — که آسان کنی منزل خویشتن
بجز یك نفس حاصل عمر نیست — غنیمت شمر حـاصل خویشتن ۲۰۷۵
ز نا جنس اگر نیستی بر کران — بدست خودی قاتل خویشتن
توئی شهرهٔ شهر در زیـرکی — اگر گشته ای مقبل خویشتن
بهمت خلاص اردهی روح را — از ین منزل نازل خویشتن

گرت آگهی هست ابن یمین | ز آب خود و از گل خویشتن
۲۰۸۰ سفر های علوی کنی آن چنانك | نهی بر فلك محمل خویشتن
هوا کن ازین خاکدان تا کنی | بر آب خضر منزل خویشتن

منت ایزد را که گردون گرچه یك چندی مرا | در جهان می داشت سرگردان بسان خویشتن
از جهان بیرون نرفتم تا ندیدم عاقبت | دشمنا نم را بکام دوستا ن خویشتن
من نه چون دونان ز بهر نان چنین سرگشته ام | بهر آب افتاده ام دور از مکا ن خویشتن
۲۰۸۵ از مکان خویش اگر دور اوفتادم عیب نیست | از هنر بیرون فتد گوهر ز کان خویشتن
من زطبع همچو آب خویشتن در آتشم | در قفس از چیست بلبل از زبان خویشتن
خویشتن را هر که بر تیغ زبان من زند | خونش در گردن که دارد قصد جان خویشتن
منت رضوان نیرزد گوهر باغ بهشت | ما و آب روی خویش وبوستان خویشتن
بهترست از توتیائی کان بمنت پرورند | چشم مارا گرد و خاك آستان خویشتن
۲۰۹۰ آشکارا کرد پیش از آفرینش رزق تو | آنکه نتواني نهفت از وی نهان خویشتن
هر کرا بینی بگیتی روزی خود میخورد | گر ز خوان تست نانش ور زخوان خویشتن
پس ترا منت ز مهمان داشت باید بهر آنك | می خورد بر خوان احسان تونان خویشتن
ازطمع خواری همی خیزد تو ترك آن بگیر | تا شوی در ملك عزت کامران خویشتن
گر همی خواهی که یابی نام آزادی چو سرو | راستی کن بر همه خلقان بسان خویشتن
۲۰۹۵ زاحتمال بار غم چوگان صفت شد قا متم | گرچه بردم گوی از اقران درزمان خویشتن
بسکه در وادی حیرت عقل سرگردان شود | گر بگویم شمه ای از داستان خویشتن
دامن از خوان قناعت سیر کردم آزرا | بسته ام از لقمهٔ دو نان دهان خویشتن
بشنو از ابن یمین این پند های سودمند | ور خلاف این کنی بینی زیا ن خویشتن

ازکریمان خواه حاجت زانکه نبودهیچ عیب | زابر باران و زدریادر زر از کان خواستن
۲۱۰۰ وز لئیمان دم مزن زیرا که بی معنی بود | استخوان ازسك زگربه نان که از خر خواستن

منم ابن یمین کالماس فکر من　　نکو داند زهر نوعی سخن گفتن
ز شوق وذوق خواهد طوطی قدس　　غبار از گوهر نطقم بپذرفتن
مهارت در سخن دارم ولی نتوان　　ز تاب آتش فکرت جگر تفتن
بمدح آنکه باشد حاصل عمرش　　بسان گاو خوردن یا چوخر خفتن

هرکه آزردی بکینش زو مدار امید مهر　　ماررا چون دم زدی هم بایدش سر کوفتن ۲۱۰۵
ازخرد دورست فرصت باعدودادن ز دست　　بعد ازآن از راه حسرت دست برسر کوفتن
پای را ازدست نتوان دادن آنکه پی زدن　　خصم چون در حصن شد حاصل چه از در کوفتن
هرکه اندر خرگه حزمست دستش می دهد　　میخهای خیمه را بر فرق اختر کوفتن
چرب و نرمی با عدو نایدگه غلظت بکار　　آهن سرد ست نتوانی بگوهر کوفتن
از تعصب کار ها در گردن افتد مردرا　　بر علی واجب از آن شد باب خیبر کوفتن ۲۱۱۰

هیچ دانی که مردمی چه بود　　روز قوت فروتنی کردن
سیم و زر بی قیاس بخشیدن　　گاه قدرت غضب فرو خوردن

زندگانی بکنج عافیتی　　بی مشقت چو می توان کردن
پس چرا بر و بحر پیمائی　　ای سلیم از برای نان خوردن

سخن فرزند جان فکر بکرست　　بهر نا اهل دون نتوانش دادن ۲۱۱۵
چنین فرزند دشوارت دهد دست　　بود عیبی ز دست آسانش دادن

بچنگ شیر تن خویش را رها کردن　　زمار و افعی در بادیه عصا کردن
شراب ساختن از زهر قاتل وزحمیم　　ز تف تیره و آب سیه غذا کردن

بنوك هرمژه آتش کشیدن ازدوزخ   میان خون دل خویش آشنا کردن
۲۱۲۰ ز بهر آرزوی خویش زین تن نازك   بتیغ تیز بسی پارها جدا کردن
کشیدن همه آسان ترست بر عاقل   ازآنکه خدمت بداصل ناسزا کردن

کسی که نیك نهاد آمد از بدایت کار   ز خود چگونه پسند آیدش بدی کردن
چو سیرت ملکی میتوان گرفت بجهد   نشان همت قاصر بود ددی کردن
بکوش دررہ احسان که آن بود الحق   تجارتی ز پی سودهٔ صدی کردن
۲۱۲۵ بهوش باش که پیری رسید ابن یمین   گذشت وقت جوانی وبخردی کردن
شباب فرع جنونست وشیب اصل خرد   جنون قبیح بود وقت بیخودي کردن

گشته است طبیعت گروهی   دایم دو زبان چو مار بودن
در شیوهٔ مکر و رسم تلبیس   امسال بترز پار بودن

پیش اهل کمال نقصانست   شاد وغمگین زبیش و کم بودن
۲۱۳۰ و ز پی حاصل امور جهان   روزوشب در غم و الم بودن
نزد دانا جمیع ملك جهان   می نیرزد دمی بغم بودن

نبود مهتري بروز وبشب   بادهٔ خوشگوار نوشیدن
یا طعام لذیذ را خوردن   یا لباس لطیف پوشیدن
یا بدان کس که زیر دست بود   هر زمان بی سبب خروشیدن
۲۱۳۵ من بگویم که مهتری چه بود   گر بخواهی ز من نیوشیدن
همگنان را زغم رهانیدن   در رعایات خلق کوشیدن

سفر نیکست بهر آنکه هر روز   چه خوش باشد بنو جائي رسیدن
مشرف گشتن از دیدار اصحاب   رخ صاحبدلان هر جای دیدن

ولي تلخست آن شربت که هرروز ز دست دیگری باید چشیدن

ترا ایزد چو بر دشمن ظفر داد بکام دوستانش سر جدا کن ۲۱٤۰

وگر خواهی ثواب نیك مردان طمع از جان ببر اورا رها کن

ای عزیز از نصیحتی کنمت در بد و نیك آن تفکر کن

گر پسند آیدت ز من بشنو ور نه نشنوده آن تصور کن

اولا صدر شو باستحقاق پس بمجلس درون تصدر کن

ردف را از ردوف باز شناس بعد از آن دعوی تشعّر کن ۲۱٤٥

با بزرگان ره تواضع گیر با فرو مایگان تکبر کن

اوسط کار ها نگه می دار نه ضعیفی ونی تهور کن

نی چو طاوس مجلس آراشو نه بویران وطن چوکنگر کن

یا نه بانیك و بد بساز وبرو شبه را هم طویلهٔ در کن

با مسیحا بمصلحت خر را در طویله کش و هم آخر کن ۲۱٥۰

دم بدم روزگار می گذرد تو تماشای این تغیر کن

چون تباشیر صبحدم بدمد عزم بیشی و میل منفر کن

همچو ابن یمین بساقی گوی دور بگذشت ساغری پر کن

یك نصیحت بشنو از من کاندرآن نبود غرض چون کنی رای مهمی تجربت از پیش کن

طاعت فرمان ایزد شفقتی بر خلق او درهمه حال این دومعنی را شعارخویش کن ۲۱٥٥

کارت اردایم تواضع بود با خردو بزرگ منصبت گر بیشترگشته است اکنون بیش کن

آب در حلق ضعیفان ازکرم چون نوش ساز موی بر اندام خصم ازبیم همچون نیش کن

گر تکبر می کنی با خواجگان سفله کن ور تواضع می کنی با مردم درویش کن

چون کسي درد دلی گوید ترا از حال خویش گوش بر درد دل آن عاجز دلریش کن

۲۱۶۰ مصلحت از لفظ دینداران کامل عقل جوی   مشورت با رای نزدیکان دور اندیش کن

ای دل ار سود داری ار نقصان   جز سلوك ره کمال مکن
هر چه عقل اندر آن بود دستور   جز بدان کار اشتغال مکن
شرف نفس اگر همی خواهی   با فرو مایه قیل و قال مکن
بامیدی که تم خیر بود   از در راحت ارتحال مکن
۲۱۶۵ منت از دوست بهر دنیائی   ور بود حاتم احتمال مکن
عجز و بیچارگی بهیچ سبیل   دشمن ارهست پور زال مکن
بشنو این پند را ز ابن یمین   ور مفیدست ز آن ملال مکن

هر که او را تواضعی کردی   قدر آن گر شناخت افزون کن
و آن که قدرش ز ناکسی نشناخت   چون سگش ازسرای بیرون کن
۲۱۷۰ تا از آن دیو یك سری برهی   انکژه از هجاش در کون کن

آنم که بندگی نکنم حرص و آز را   آزادگیست رسمم و این خود سزد ز من
حقا که بر سر افسر شاهی نبایدم   گر بیم باشدم که صداعی کشد ز من
شادی نمای هستم از دولت زمان   غم نیز هم نمیخورم از محنت زمن
اکنون زمانه گرچه شمار از کسی گرفت   کز جهل فرق می نکند کیل را ز من
۲۱۷۵ غمگین مباش ابن یمین زانکه پیش ازین   جمعی گرفته اند بدل تیره راز من

دارم ز جفای فلك آینه گون   پر آه دلی که سنگ ازو گردد خون
روزی بهزار غم بشب می آرم   تا خود فلك ازپرده چه آرد بیرون

هست کار سعادت دنیا   راست همچون منارهٔ برفین
آفتاب تموز حادثها   بر گشاده برو ز تاب کمین

در تزلزل قبای ارکانش   دل بروکی نهند اهل یقین   ۲۱۸۰

ناگهانی ز هم فرو ریزد   که امید ثبات دارد ازین

هر کرا آز پیشوائی کرد   باز نشناخت مهر چرخ زکین

هر زمانش زبان حرص کند   آیتی دیگر از هوی تلقین

ما و یاري و کنج عافیتی   که همینست و بس بهشت برین

این سخن باور ار نمی‌داری   خیز و رنجه مشو بیاو ببین   ۲۱۸۵

ز آن گروهی که سخرهٔ شهرند   تا بدانی که نیست ابن یمین

دلا درنیك و بد بی اختیاری   چنین آمد ز بدو فطرت آئین

بهر نیکی سزای آفرینی   بهنگام بدی در خورد نفرین

اگرخود في‌المثل مقدارکاسیست   که بر احسان همی یابند تحسین

محاسب روزمحشر چون کریمست   میندیش از حساب تیره چندین   ۲۱۹۰

آنچه ندیده است دو چشم زمان   و آنچ بنشنید دو گوش امین

در گل ما آنك نمودست آن   خیز و بیا در گل ما این ببین

هدهد ار افسر بسر بر می نهد   فعل زشت 'و کند آئیش بین

ور بود شهباز را بر پای بند   آن مبین خوبی و زیبائیش بین

ور شدست ابن یمین در کارسست   در هنر زور وتوانائیش بین   ۲۱۹۵

گر ثواب و عقاب خواهد بود   نیك و بد را مخیری پس ازین

وربد و نیك را سزائي هست   زین دو هریك که بایدت بگزین

یا نکوئی کن و جزاش بیاب   یا بدی کن سزای خویش ببین

ای خداوندی که اندر دفع فاقه جود تو   آن اثر دارد که اندر دفع صرصر پوستین

۲۲۰۰ بنده ای کز مهر تو بوده است دایم پشت گرم   چون روا داری که سرما افتدش در پوستین
گر باشد پوستینش می نگردد پشت گرم   تا نپوشد از بره خورشید خاور پوستین

ملك عزت گرت همی باید   ز من این پند مشفقا نه شنو
دل منه برسرای غرچه فریب   که فراوان گذشت از که و کو
روز دولت مباش غافل از آنك   هست ترکیب دولت ازلت و دو
۲۲۰۵ چون همای خجسته قانع باش   نه چو گنجشك جان بدانه گرو
در زمین قناعت افگن تخم   تا مراد دل آوری بدرو
با کنار آمد از بحار غم آنك   شد برون از میان چو کیخسرو
به گزینی مکن که آدم را   بیشتر از وجود ظلمت وضو
ایزد از بهر به گزینی گفت   که فلان خیزو از بهشت برو
۲۲۱۰ چون بود معده پر تفاوت نیست   که ز گندم پرست یا از جو
تن چو پوشیده شد چه فرق بود   نزد عاقل میان کهنه و نو
راه تسلیم گیر ابن یمین   تا خلاصت دهد ز پست وز کو

دوقرص نان اگر از گندمست اگر از جو   دوتای جامه اگر کهنه است اگر از نو
بچار گوشهٔ ایوان خود بخاطر جمع   که کس نگوید ازین جای خیزو آنجا رو
۲۲۱۵ هزار بار نکوتر بنزد ابن یمین   زفر مملکت کیقباد و کیخسرو

پدری با پسر بشفقت گفت   که پسندیده دار عادت و خو
راحت نفس اگر همی خواهی   بیشتر از نصیب خویش مجو
تا نپرسند دم مزن بسخن   و آنچه گوئی بجز صواب مگو
گر رسیدن بمقصدت هوسست   راه کان مستقیم نیست مپو

بطمع در خطر میفت و مکن رشتهٔ غم بدست آز دو تو ۲۲۲۰
که نخواهد همیشه باز آمد بسلامت ز چشمه سار سبو

ندیدم من از آدمی هیچ کس که اخلاق او جمله باشد نکو
هنرمند را این قدر بس بود که گویند اینست و بس عیب او

هر که ازطاعت بسیاردر افتاد بعجب چون عزازیل شود مستحق طعن و تفو
گرتهٔ طاعت مارا که گنه چاك زدست سهل باشد کنندش تو به بیك لحظه رفو ۲۲۲۵
هر گناهی که کندبنده خداوندش اگر نکند عفو مر اورا نتوان گفت عفو

گر بدانی فریب دنیی دون دل بجان آیدت ز صحبت او
دشمنی در لباس دوست بود که کند تکیه بر محبت او

با هر که عطا پاشی باشی توامیر او وز هر که عطا جوئی گشتی تو اسیر او
آن کس که نیاز خود بروی نکنی عرضه گر شاه جهان باشد باشی تو نظیر او ۲۲۳۰

چرخ دولابیست پنداری جهان بر مثال کور ها خلقان او
فرقه ای سر سوی بالا میروند دامنی پر نعمت از احسان او
باز جمعی را ز بالا برنشیب کف تهي می آورد دوران او
زو مدار ابن یمین چشم وفا کاعتمادی نیست بردوران او
رو طمع بر کن که هرگز کس نیافت لقمه اي بی استخوان بر خوان او ۲۲۳۵

ز آتش مجمر ار کشم دودی بی نیازم ز عود سوزی او
ور بدستم رسد زگل خاري فارغم از چمن فروزی او
نرود عاقل از پی روزي خود رساند خدای روزی او

ای دل صبور باش بر احداث روزگار　　نیکو شود بصبر سـر انجام کار تو

٢٢٤٠ با هیچ کس ز خلق جهان دشمنی مکن　　تا بر مراد دوست رود کار و بار تو

با حلم و با تواضع ا گر همنشین شوی　　اغیار تو شود بصفا یار غـار تو

بر هرچه کردگار ترا داد شکر کن　　تابیش از آن جزات دهد کردگار تو

همت بلند دار که نزد خدا و خلق　　باشـد بقدر همت تو اعتبار تو

چه کنی با فلك عتاب که من　　نیك بد حال گشتم از فن تو

٢٢٤٥ گر خموشی چو باز سیرت تست　　دست شاهان بود نشیمن تو

ور بر آری خروش چون بلبل　　هست زندان تنگ مسکن تو

رو که گردون فراغتی دارد　　از بلند و ز پست کردن تو

هم ز خودبین اگر فتد روزی　　طوق یا غل نصیب گردن تو

بر فلك دل منه اربوي خرد یافته‌ای　　که نبینی بوجود آمده نا حق ترازو

٢٢٥٠ عاقل امروز کسی رانهد این دون پرور　　که نباشد بجهان هیچ کس احمق ترازو

لا جرم هر که بود رونق عقلش کمتر　　هیچکس را نبود کار برونق ترازو

گر بمنت بر کفت لعلی نهد فیروزشاه　　گر خراج ملك هندستان بود مستان ازو

ور محبی از محبت بر کفت کاهی نهد　　منت کوه احد بر گیر و خوش بستان ازو

دلاز حال بد خود جزع مکن زنهار　　صبور باش چه‌دانی نکو شود ناگاه

٢٢٥٥ مجوی صحبت دنیا کز آن همی ترسم　　که همچو صحبت سنگ و سبو شود ناگاه

بترك وصلت او گیر کز فضیحت او　　بسیط خاك پر از گفتگو شود ناگاه

فروغ آتش شهوت مده بباد امل　　که آبروی تو چون آب جو شود ناگاه

بگرم مهری گردون مباش غره از آن　　که بی گناه ترا کینه جو شود ناگاه

هنرطلب که هنرمند را سعادت و بخت ‌ ‌ ‌ بروزگار کهن باز نو شود ناگاه

هنرچو مشك بود مشك کی نهان ماند ‌ ‌ ‌ جهان ز بقچهٔ او پر زبو شود ناگاه ۲۲۶۰

کنون چو ابن یمین را هنر پناهی نیست ‌ ‌ ‌ که لطف بیند اگر سوی او شود ناگاه

بکنج عافیت آرام جست تا پایش ‌ ‌ ‌ مگر بگنج قناعت فرد شود ناگاه

اندرین ایام هرکو همچو فرزین کژ روست ‌ ‌ ‌ دارد ازمنصب چوفرزین خانه در پهلوی شاه

آنکه تا بوده است چون رخ راست رو بوده است و هست ‌ ‌ ‌ دایما در گوشه‌ای محروم ودور ازروی شاه

کاتب این حروف ابن یمین ‌ ‌ ‌ بر خط و قول خود گرفت گواه ۲۲۶۵

که بتاریخ بیستم ز رجب ‌ ‌ ‌ تا بنوغان که باشد آن شش ماه

ده من ابریشم گزیدهٔ نیك ‌ ‌ ‌ برساند بشیخ عبدالله

بود تاریخ سال هفتصد و چار ‌ ‌ ‌ که نوشت این حروف بی‌اکراه

جفت‌کاوی را اگر خدمت کنی سالی سه ماه ‌ ‌ ‌ روزگارت زو شود هرهفته و هر ماه به

ور بری شاه جهان را هفته‌ای هفتاد مدح ‌ ‌ ‌ سخره‌گوئی را بود در پیش او مقدار به ۲۲۷۰

گر تاملها کنی در نفع گاو و مدح شاه ‌ ‌ ‌ خدمت یك پای گاو از مدحت صد شاه به

بسال هفتصد وسه ز هجرت ازشوال ‌ ‌ ‌ بروز یازدهم وقت عصر یکشنبه

شد ازنواحی قزوین شه جهان غازان ‌ ‌ ‌ بسوی خلد که باد آن جهان ازینش به

می دهد گردون بهر نامستحقی بهره ها ‌ ‌ ‌ زآنچه دریا پرورش داده است و کان اندوخته ۲۲۷۵

روز و شب نا اهل را باسیم و زر دارد چو شمع ‌ ‌ ‌ زآن سبب خندان چو شمع آمد روان افروخته

هد هد قواده را با تاج میدارد نگاه ‌ ‌ ‌ باز را زین بابها دربند و چشمان دوخته

میش آخر این نه بس کابن یمین از دور اوست ‌ ‌ ‌ بازلال شعر خود در تیه حرمان سوخته

نی مکن با عیب گردون سازای دل بهر آنك ‌ ‌ ‌ با هنرمندان بود بر قصد جان آموخته

منت خدای را که مرا دادخاطری ‌‌ بر اختراع بکر معـانی گماشته

۲۲۸۰ این هم زلطف اوست که دارم طبیعتی ‌‌ رایات نظم را بفلك بر فراشته

زین پیش بوده اند فراوان سخنوران ‌‌ یکسر گذشته اند و سخنها گذاشته

کو این زمان یکی که کند شعر شان قیاس ‌‌ با آنچه کلك ابن یمینش نگاشته

با اینهمه چو دانهٔ رزقم طلب کنی ‌‌ بینی هنوز برزگرانش نکاشته

بسال هفتصد و دو ز هجرت نبوی ‌‌ دهم ز ماه محرم سه‌شنبه از هفته

۲۲۸۵ بیوز اغـاج نظام خجسته پی یحیی ‌‌ ز تیغ قهر اجل تا بحشر شد خفته

گفتم دلا توئی که همه عمر بوده‌ای ‌‌ بر مطلب و مقاصد خود کامران شده

رای تو در تفحص اسـرار کاینـات ‌‌ بگذشته از مکان ز بر لامکان شده

هنگام نظم گوهر شهوار خاطرت ‌‌ چون ابر نوبهار جواهر فشان شده

گردون پیر برتو اگرجست برتری ‌‌ غالب بر و بقوت بخت جوان شده

۲۲۹۰ هر گه که رأی انور تو گشته آشکار ‌‌ خورشید همچو ذره بسایه نهان شده

اکنون بگوی کز چه سبب در میان خلق ‌‌ هستی بسان لطف و کرم بر کران شده

عقل از زبان دل نفسی زد براستی ‌‌ سرمایهٔ حیات چو آب روان شده

گفت آنهمه فضایل و آداب و علم و حلم ‌‌ کم نیست بلکه بیشترك هم از آن شده

لیکن چه سود مایهٔ من نیست جز هنر ‌‌ وآن نیز کسب اکثر اهل زمان شده

۲۲۹۵ دارم مفرحی که ز ترکیب مسکرش ‌‌ زو دل گرفته قوت وا وقوت جان شده

ابن یمین بساغر تضمین چشاندت ‌‌ کان حسب حال اوست بگیتی عیان شده

مارا هنر متاع و خریدار عیب جوی ‌‌ زآنست نام ما بجهان بی نشان شده

مرادو بال بکردار مرغ اگر بودی ‌‌ گشادمی بجنابت طریق بسته شده

ولی چه سود ندارد رهی بجز پائی — بسنگ حادثه آن نیز سخت خسته شده

۲۳۰۰ مکر وه طبعت آنچه شود واقع ایحکیم — خوردن غمش یکیست زغمهای زایده

یا میشود بکام تو یا خود نمی شود — در هر دو حال خوردن غم را چه فایده

خواجه زاین کز برای حرص و بخل — سیم حاصل میکند بی فایده

وز پی نانی همی گوید زنش — ربنا انزل علینا مایده

میآر فخر باستاد و شیخ وجد و پدر — که بود علم و عملشان همه پسندیده

۲۳۰۵ قراضه ای بتو گر زان رسید بیرون آر — و گرنه جمله جهان گنج گیر پوشیده

طلب کردن همیشه کهتران را — بود مر مهتران را کار و پیشه

ز مرغان گر چه کمتر بود هدهد — سلیمانش طلب کردی همیشه

گر حال نیک خواهی فرزند را همیشه — آموزش ایبرادر قرآن و خط و پیشه

زیرا که پیشش آید روزی که کارش افتد — چون پیشه ای نداند بیل و کلنگ و تیشه

۲۳۱۰ هر کو خطی نخواند یا پیشه ای نداند — بس گاو و خر چراند در کوه و دشت و بیشه

بمال حاجت مردم بر آر ای سره مرد — برو دراهم معدود جوی نو سکه

اگر تو راه ندانی منت نشان بدهم — بسوی گنج دوره میرود ازین سکه

یکی ز عرصهٔ نسل و دوم ز ساحت حرب — یکی ازین دو گزین کن بباج یا سکه

شاها بسان ابن یمین از سخنوران — در مدایحت نکشد کس بمرسله

۲۳۱۵ اما فلك نمیکندش فرق از شبه — آری بر بهیمه چه سنبل چه سنبله

روزی ز بهر تجربه بگرفتم آینه — دیدم نشان مرگ در آنجا معاینه

بگریستم بزاری زار از نهیب مرگ — درحال بر زمین زدم از درد آینه

گفت آینه مرا چه زنی خیره بر زمین — آن کس که زاد نیز بمیرد هر آینه

فریومدان‌مقام کزین‌پیش خسروان — بودند باهم از پی آن در مطاعنه

٢٣٢٠ مصری چوخلدجامع اهل‌صفاولیك — بودی عزیز او شده مشتی فراعنه

هریك بدان مثابه که بامادرش‌پدر — کردی برای صحت اصلش ملاعنه

رفتند آن گروه که در هیچ دعوئی — معنی نداشتند چو لفظ جفا عنه

زین پس دمی برآر بکام دل اندرو — وارسته از خباثت مشتی ملاعنه

* * *

پدرکه‌رحمت‌حق‌برروان پاکش باد — زمن دریغ نمیداشت پند پیرانه

٢٣٢٥ چه گفت گفت که جان پدرنصیحت من — اگر قبول کنی اینت مرد مردانه

توباز سدره نشینی فلك‌نشیمن‌تست — چرا چو بوف کنی آشیان بویرانه

مکن‌مقام درین‌خانه ای عزیز پدر — گرت‌چویوسف‌مصری‌شده‌است همخانه

مباش غره‌بمهرسپهر دون زنهار — که پا بدام کشیده است برسر دانه

بزیر ارهٔ دور سپهر آینه گون — چرا نهی سرهمت بعجز چون شانه

٢٣٣٠ هرآن‌طلسم که بستند عاقلان هردم — بسنگ تفرقه بشکست چرخ دیوانه

درآن‌نفس که‌طریق حیات بسته شود — گشایشیت نباشد ز خویش وبیگانه

پس‌ازتوابن‌یمین‌چون‌فسانه‌خواهدماند بکوش تا ز تو نیکو بماند افسانه

* * *

بی نوائی و حفظ ناموسم — کرد فرد از جماعت انبوه

نکشم‌همچو ماکیان خواری — ازپی دانه در میان گروه

٢٣٣٥ جایگیرم بکوهسار چو کبك — سنگ‌چینم بجای‌دانه زکوه

زان گزیده‌است انزوا عنقا — که شد ازناپسند خلق‌ستوه

* * *

دی یکی گفت‌چیست ابن‌یمین — با کناری شد از میان گروه

گفتمش بنده را دلی با شد — بس لجوح و ملول وبس نستوه

صحبت خلق جز نفاقی نیست　　دل نستوهم از نفاق ستوه

جنس من چون نیند تنها ام　　در میان جماعتی انبوه　۲۳۴۰

چون ندارم نظر برد و قبول　　خواه ما را ستای و خواه نکوه

باحریفان بر بساط دهر ای نیکو خصال　راستی کن پیشه همچون سرو اگر آزاده ای

گر بکوشی در شرف را بازیادت میشوی　　از موالید سه تا چون بهترین افتاده ای

ده هزارت خصم اگر باشد چو اندر حصن صبر　　خانه گیری خوش نشین کان جمله را استاده ای

تکیه کمتر کن بر آمال طویل ابن یمین　　جز برین عمر قصیرت چون بنا ننهاده ای　۲۳۴۵

در مضیق ششدر مهر ار بیفتی مهره وار　　بند هر منصوبه را کار دفلك بگشاده ای

فیلسوفی دیدم اندر خطهٔ هندوستان　　حکمتی دیدم نوشته بر در میخانه ای

گفتمش آخر چه حکمت هست گفتا آنکه بود　　آدمی چون بار شیشه چرخ چون دیوانه ای

عاقل نکند بهیچ روئی　　بی منفعتی زیارت حی

نزدیك خرد پسند ناید　　هر قول که فعل نیست باوی　۲۳۵۰

هر کو نشود بوصل تو شاد　　گر گویم از و ببر مگو کی

هزار اهل مروت درآمدند از پای　　که هیچ سست قدم رانرفت پای از جای

گذر زگنبد گردان که نیست منزل عیش　　گذر زمادر گیتی که هست حادثه زای

چنان زندگانی کن ای نیك رای　　بوقتی که اقبال دادت خدای

که خایند از حیرت انگشت دست　　گرت در زمین آید انگشت پای　۲۳۵۵

آن قدر از متاع دنیاوی　　که کفاف تو باشد ار طلبی

هم بفتوی عقل معذوری　　هم بقول محمد عربی

زین فزون گر طلب کنی چه بود　　روسبی خواهری و زن جلبی

مرا گفتند جمعی مهربانان چو دیدندم ز غم در اضطرابی

٢٣٦٠ که خوش می‌باش کز دوران گیتی عمارت باز یابد هر خرابی

کشیدم از جگر آهی و گفتم بدان صاحبدلان نیکو جوابی

چه سود آنگه که ماهی مرده باشد که باز آید بجوی رفته آبی

یکی پرسید ز افلاطون بگاه نزع کای دانا کجا دفنت کنم آندم که روی از خلق بر تابی

بر آورد از جگر آهی حکیم زنده دل وآنگه بگفتا دفن کن هر جا که خواهی گر مرا یابی

٢٣٦٥ گر تو بر سهل ممتنع خواهی خویشتن را که مطلع یابی

شعر ابن یمین بدست آور کان همه سهل وممتنع یابی

از لطایف هر آنچه نام بری در معانیش مجتمع یابی

لفظها موجز و معانی را عرصه اي نیك متسع یابی

قصه کوته کنم گرش خوانی بر کسانی که مستمع یابی

٢٣٧٠ خاطر جمله را ز ادراکش نیك مهجور و منقطع یابی

سه وصف ستوده است درخربزه که در آدمی باشد آن لذتی

گرانی و دیگر درشتی پوست سیم زردی چهره بی علتی

عمرت بغفلت ایدل نادان گذاشتی برخویشتن وساوس شیطان گماشتی

در کشتزار آخرت اندر حیات خویش تخمی که حاصلی دهد آنرا نکاشتی

٢٣٧٥ آنها که باتو جنگ سگالند جهد کن تا باز گردی از در ایشان بآشتی

احوال دهر چون گذرانست پس چرا دشوار روزگار خود آسان گذاشتی

گشتی بسان ابن یمین فارغ از جهان برلوح دل گر آیت حرمان نگاشتی

الهی زبان مرا در سخن روان دار پیوسته بر راستی

بمعنی‌در آرای چون زاولم　　بنیکو ترین صورت آراستی
نگه دار اعمال ما را از آن　　که باشد در و کژی و کاستي　٢٣٨٠
بیك دم مسوزان سهی سرورا　　که قدش بچل رو ز پیراستي
چنان دار این یمین را کزو　　نیاید بجز آنکه تو خواستی

حلال داشت عراقي نبیدوشربش را　　ولیك گفت‌حرامست باده ومستی
خلاف کردحجازی‌وگفت‌هردویکیست　　حلال دان‌می ازین‌اختلاف‌تاهستی

زبهرخوشدلی خویش دون دنیارا　　نگاه‌کن‌که‌چه‌گفت ازطریق استادی　٢٣٨٥
نسب چه‌میطلبی‌صورت‌توبس‌باشد　　دلیل آنکه بدانند آدمی زادی
فریب‌خلق‌مکن زانکه‌ازلئام الناس　　نیاید آنکه کریمان کنندآزادی

پیشتر زین علي‌شمس الدین　　که سر از کبربرفلك سودی
گرچه در جمع مال ودرضبطش　　ید بیضا و سحر بنمو دی
لیکن‌ازشاعران خوش گفتار　　گر کس اورا بشعر بستودی　٢٣٩٠
هم در و عزتی شده پیدا　　هم عطائی بقدر فر مو د ی
این دم از رستهٔ اکابر عهد　　غیر سودا نمیرسد سو د ی
صد از آن را بآتش ار فگنی　　بر نیاید ز هیچ یك دودی
کاش باری چو این‌چنین مي‌بود　　گر بد ار نیك هم همان بودی

چه‌خوش‌بردي‌ایدل درین دیرفاني　　که کس را بکس آشنائی نبود ی　٢٣٩٥
وگر بودی آنگه بیاران همدم　　فلك را سر بی وفائی نبود ی
خوشست آشنائی بهم اهل دل را　　چه بودی که رسم جدا ئي نبودی

چهارچیزست آئین مردم هنری　　که مردم‌هنری زین‌چهارنیست‌بری

یکی سخاوت طبعی چو دستگاه بود　　بنیك نامی دایم ببخشی و بخوری

۲۴۰۰ دو دیگر آنکه دل دوستان نیازاری　　که دوست آینه باشد که اندر ونگری

سه دیگر آنکه زبان را بوقت گفتن بد　　نگاه داری تا وقت عذر غم نخوری

چهارم آنکه کسی گر بجای تو بد کرد　　چو عذر خواهد نام گناه او نبری

من شنیدم که از ره شفقت　　پدر پیر گفت با پسری

که ترا ناگه ار بدست افتد　　ز اقتضای زمانه سیم و زری

۲۴۰۵ بشنو از طوطی خرد سخنی　　روح را در مذاق چون شکری

هم بخور هم بدوستان بخوران　　از نهال سعادتت ثمری

حیفم آید که حاصل همه عمر　　بگذاری که تا برد دگری

تا خرده ره ودولت بودت یار مکن　　هیچ کاری که ازآن غیر تو یابد ضرری

زانکه نیك و بد ایام نماند همه عمر　　وز تو ماند نبدی در همه عالم سمری

۲۴۱۰ بداندك مشمر خوار که بسیار شود　　هست سرمایهٔ احراق جهانی شرری

دردسر کم ده و کم کش زپی کار جهان　　که نیرزد کلهی نزد خرد درد سری

از جهان قطع نظر کن بروای ابن یمین　　تا نباشد بجهان همچو تو صاحب نظری

زر بسیار چه حاصل که کنی صرف بر آنك　　خانقاهی ز گچ وسنگ بعیوق بری

زر که بر خشت و گل از ساده دلی خرج کنی　　شرم دار از خرد خود که بچیزی شمری

۲۴۱۵ سفره گردان کن اگر نام نکو میطلبی　　که بدین نام ز اعیان جهان در گذری

کاشکی با این همه محنت که من دارم ز غم　　روز آخر خود نکردی با من این بد گوهری

محنت دوران ورنجوری ودرد بی کسی　　فرقت احباب و تنهائی وغربت بر سری

خون میخورد چو تیغ درین دور هر که او　　یك رو و یك زبان بود از نیك گوهری

مانند شانه هرکه دورو گشت وصد زبان　　بر فرق خویش جای دهندش بسروری

یاددارم ازکهن پیری که در حمام گفت　　کین سخن پرسید روزی مهتری ازکهتری　٢٤٢٠

چیست موجب آنکه درحمام هرکس پانهاد　　بررخش بگشاده ازراحت بروی اودری

گفت زیرا نیست مارا بیش زاسباب کسان　　غیر طاس وفوطه ای وآن هست زآن دیگری

شعرت آوردم بسوقات وبطنزم عقل گفت　　نزد موسی تحفه آورده است سحر سامری

عقل خوش میگوید اما عذر چاکر واضحست　　قیمت جوهر نداند کس بغیر ازجوهری

ای برادر بشنو ازمن تاتوانی زن مخواه　　گرهمی خواهد دلت کز زندگانی برخوری　٢٤٢٥

صبر کردن مردرا دربی زنی آسان ترست　　زانکه برتکلیف زن باید نمودن صابری

مربی چو محمود اگر باشدم　　چه سنجد بمیزان من عنصری

چو سنجر هنر پروری کو مرا　　که تا بشکنم رونق انوری

بزرگی این هردو شاعر زچیست　　زاکرام محمودی و سنجری

مرا کنون چنانم زدوران که نیست　　زفکر شعیرم سر شاعری　٢٤٣٠

وگر نه ندانست ابن یمین　　که دارند آنها ز تو برتری

زنهار غمی کز آن گزندست　　در خاطر عاطرت نیاری

کی برخورد از حیات آن کس　　کو شهره شود بغمگساری

دست اگر دردهان شیر کنی　　وز پی قوت لقمه برداری

ور ز خون جگر بنوك مژه　　بر رخ آیات فقر بنگاری　٢٤٣٥

وز پی کام دل اگر سر تیغ　　زیر پای برهنه بسپاری

نزد ابن یمین ستوده ترست　　زآنکه حاجت بسفلگان آری

من و نفس عزیز و فقر و فاقه　　نمیخواهم غنی گشتن بخواری

بود جان دادنم در آب خوشتر — از آن کزغوك باید جست یاری

٢٤٤٠ گرسنه گر بمیرد باز از آن به — که جغد آنرا کندسیراز شکاری

....

جهد کردیم بسی تا دو سه روزی زحیات — دم بر آریم بکام دل خود با یاری

عمر شد درسر این آرزو ودست نداد — آنکه آید بکفم تازه گلی بی خاری

من تهی دستم وآزاده چوسرو آری آن — ندهد سروصفت شاخ امیدم باری

ای بسا بار که دارد ز پی کارجهان — هر که دارد خردی بنده ندارد باری

٢٤٤٥ چون نصیحت گرمن دید که در رشتهٔ آز — من نه آنم که کنم گرم بدم بازاری

گفت ازین بهترك آخر غمکاری میخور — گفتم الحق چه توان کفت بگو غمخواری

زان شد آشفته چنین این یمین تا نشود — همچو اهل خردش بهر جهان تیماری

....

چو روزگار بکام تو گشت و دولت یار — بکوش تا دل آزرده ای بدست آری

که آن کسی که زتوجست یاری امروز — روا بود که تو فردا طلب کنی یاری

٢٤٥٠ مباش یك نفس از کار خویشتن غافل — نگر که فرصت امکان ز دست نگذاری

....

بیادگار من ای یارا گر نگه داری — یکی لطیفه نویسم ز غایت یاری

زمانه برگذرست واجل زپی تازان — بهوش باش که فرصت زدست نگذاری

ای خردمند اگر همی خواهی — که شوی شهره در نکوکاری

جهد کن تا غلام و خدمتگار — بیش از ابنای جنس خود داری

٢٤٥٥ زانکه روزی یك بیك ایزد — می دهد در کمی و بسیاری

نان ز دیوان غیر شان مجریست — وز تو مشهور آدمی ساری

میدهندت بنان وجامه خویش — در مهمات نیك و بد یاری

عزیزی مرا گفت برگو چه حالست — که تنها بسر می بری روزگاری

نه روزت بمجلس درآید حریفی　　نه شب درشبستان بود غمگساری

۲۴۶۰
بدو گفتم ای نازنین یار بنشین　　منه بر دل خویش از رنج باری
مصاحب نباید مگر بهر راحت　　چو زو رنج بینی نیاید بکاری
گرفتم گل و مل شدند اهل عالم　　زمن بشنو اوصاف این هردو باری
مجرب شده است این که باری سرانجام　　زگل زخم خاری وازمل خماری

مراسایه همسایه الحق تمامست　　گرم درجهان نا گزیرست یاری

۲۴۶۵
که ازمن بشادی و غم بر نگردد　　نخیزد میان من و او غباری
جهان را کسی گر بغربال بیزد　　بسر بر نیارد چواو راز داری
چوابن یمین ذوق این حال دانست　　گرفت از میان خلایق کناری

اگر چه ابر بلای سپهر زنگاری　　فشاند بر گل زردم سرشك گلناری
هنوز همت ما سر بدان فرو نارد　　کزو برم بر کس قصهٔ ستمکاری

۲۴۷۰
دلا نصیحت ابن یمین بجان بپذیر　　که تا چو عقل شوی شهره در نکوکاری
چوزلف ماهرخان باهمه پریشانی　　مباش غافل وفارغ دمی زدلداری
که عالمی بردانا بدان نمی ارزد　　که بهر آن دل آزاده ای بیازاری

بحمدالله ندارم مال و جاهی　　که بستانی بدیگر کس سپاری
چو من بر بی نوائی دل نهادم　　چرا باید تحمل کرد خواری

۲۴۷۵
دست اگر در دهان شیر کنی　　وز پی قوت لقمه بر داری
نزد ابن یمین ستوده ترست　　زانکه حاجت بسفلگان آری

هرگز این آسمان گردنده　　بمراد م نمی کند دوری
هرسعادت که جست فی الحالش　　او ز طوری فگند با طوری

وان شقاوت که بود طالب غیر — بمنش ره نمود بر فوری

۲۴۸۰ بارها بودم اندرین فکرت — که چرا می کند چنین جوری

عقل گفتا منال از جورش — ور چه در دل همی کند غوری

زانکه کردند اهل تمییزش — هر دمی بشکفاند از نوری

ای حریص اندر ترو ج بشنو از من طرفه رمزی — گر بگوش دل نیوشی دانمت دانای دهری

۲۴۸۵ بیشتر زین اهل حکمت دانی اندر این چه گفتند — عیش شهری غم دهری زن بهری دق ظهری

از دولت تو چه کاهد آخر — چیزی ز تو گر رسد بغیری

چیزی که ازو حساب گیرند — تصحیف بخوان که هست خیری

اگر چه رزق مقسوم است می جوی — که خوش فرمود این معنی معزی

که ایزد رزق اگر بی سعی دادی — بمریم کی ندا کردی که هزی

بگوش جان من آید دمادم آوازی — که هست طایر جان را هوای پروازی

۲۴۹۰ بلی نشیمن او شاخسار سدره بود — چه میکنی قفسی واندرونه دمسازی

بعقل وعلم اگر پرورش کنی جانرا — ز سر غیب نماند برو نهان رازی

مجردی چو مسیحا کجا که از سر وقت — بهر نفس که برآید نماید اعجازی

غذای طوطی جان تو شکر خردست — عزیز دار مر اورا که ارزد اعزازی

بود ز جهل گرش آرزوی نفس دهی — کسی بطعمه نداد ارزنی بشهبازی

۲۴۹۵ ایدل برو مقلد احکام شرع باش — کز یمن آن بعالم تحقیق وارسی

تقلید شرع نیز بتحقیق می کشد — این را مثال با تو بگویم بفارسی

یعنی یکیست گرچه بمعنی دو آمدند — جز سی هزار نیست شمار هزار رسی

آخر کری کند که ز بهر دو روزه عمر — مغرور جاه و نعمت دنیا شود کسی

یا از برای یك شکم نان نیم سیر　گردد غریق نعمت احسان هرخسی
آزادباش وقانع وراضی بحکم حق　دل در خدای بند ومبر آرزو بسی　۲۰۰۰

گر ستم میرسد ازغیرترا باك مدار　كه مرا تجربه افتاد درین کار بسی
چون بدونیك سرانجام فنا خواهدشد　جز نکوئی مکن ارهست ترا دسترسی

پدری گفت با پسر که مرا　روز و شب بوده عشق توهوسی
سال ومه بهر جمع کردن مال　نغنو دم بعمر خود نفسی
ابلهی کردم و بتو ماندم　زیرکی کن بخور ممان بکسی　۲۰۰۵

گفتم که روم زخانه بیرون نفسی　شاید که رسم بوصل فریاد رسی
عقلم بشنید وگفت ازجای مجنب　کو لایق صحبت اندرین شهر کسی

بوالفضولی مرا بکنجی دید　همچو جنی نهان ز هر انسی
گفت دانم ملول می گردی　گفتم آری ز چون تو ناجنسی

چهار چیز بچار دگر بود محتاج　بیان کنم اگر آنرا تو مستمع باشی　۲۰۱۰
خرد بتجربه خویشی بدوستی خوشتر　نسب بفخر حسب سروری بزرباشی

مکافات بدی کردن حلالست　چو بی جرم ازکسی آزرده باشی
بدی با او بجای خویش باشد　نکوئی کن که نیکو کرده باشی

برای نعمت دنیا مکش مذات خلق　كه نزد اهل خرد زین سبب خسی باشی
زخون دیده غذا گر کنی ازآن خوشتر　که زیر منت احسان نا کسی باشی　۲۰۱۵
اگر قبول کنی پندمن ترا خوشتر　وگرنه همچو سگان دربدر بسی باشی

اوستاد شعرا ابن یمینست امروز   که بشاگردی او هست عطارد راضی
حالرا همچو وئی نیست بشیرین سخنی   به ازو نیز نبوده است بعهد ماضی

ولا شهاب دولت و دین ای که از کرم   مانند معن زایده و فضل برمکی
۲۰۲۰ دارم طمع ز جود تو یك کبرکی شراب   بفرست و بنده را مکن از خویش مشتکی
ورنیست کبرکی بفرست آنچه هست از آن   هرچاید از تو نبود نبود غیر کبرکی

ایدل ار خواهی هوای سروری پاشنده باش   برجهان ابراز چه باشد سرور از پاشندگی
باز بر دستان چو خوشه سرکشیت ار آرزوست   پیشه کن باز بردستان دانه وار افکندگی
کر ز رنج تشنگی جانت بلب خواهد رسید   از خضر مپسند منت بهر آب زندگی
۲۰۲۵ دانه را بگذار وارستی ز دام آرزو   آرزو می افکند آزاد را در بندگی
کر ز دیوان قضا مجری نباشد رزق تو   سعی بی حاصل بود از هر دری جویندگی

باهن پدر که باد پر از نور مرقدش   گفتا شنیده ای که چه گفته است عاقلی
هرگه که از حوادث گردون دون نواز   پیش آیدت ز نیك و بد کار مشکلی
یا در پناه همت صاحبدلی گریز   یا التجا نمای باقبال مقبلی

۲۰۳۰ آسمان زیر پای خود آرد   هر کرا هست همت عالی
وانکه باشد خسیس طبع و لئیم   سر فرود آورد بحمالی

آن کس که بود بعلم و حکمت عالی   بر گفتهٔ او نقیض آرم حالی
گوید که خلاء نزد خرد هست محال   کند ولهٔ من هست ز گندم خالی

باآنکه بی نصیبم از مال و جاه دنیا   هرگز حسد نبردم بر منصبی و مالی
۲۰۳۵ بر هیچ کس دلم را حسرت نبود هرگز   الا بر آنکه دارد با دلبری وصالی

فرزند هنرمند من ای نور دو چشمم   حقا که مرا بی تو زجان هست ملالی
در هجر تو خون شد دل اندیشهٔ آنم   کایا بودم با تو دگر بار وصالی
روزی که بصد محنت و حسرت بسر آرم   بی روی چو ماه تو مرا هست چو سالی

رفتی بهوای تو روان مرغ روانم   زین تیره قفس گر نبدی سوخته بالی

٢٥٤٠ جاوید بمانم اگرت بینم و این حکم   اثبات محالست بتقدیر محالی

آورد دلم یکسخن خویش بتضمین   چون داشت درین قطعهٔ دلسوز مجالی

چون شکر نگفت ابن یمین روز وصالت   شد در شب هجران تو قانع بخیالی

ز مستی عشق ار خرد یار تست   مشو هوشیار ار توانی دمی

مده یك دمه نقد خود را ز دست   دمی نزد دانا به از عالمی

٢٥٤٥ اگر بروی ترش کار فقر راست شدی   کدوی سرکه بدی با یزید بسطامی

وگر بخرقهٔ ازرق تمام گشتی کار   تغار نیل بدی شیخ احمد جامی

وگر برقص کسی شهره و علم بودی   امام شهر شدی خرس در نکو نامی

منم آنکس که در اشعار عذبم   نیابد هیچ طاعن جای طعنی

اگر ممدوح یابم مدح گویم   سزای آفرین از لفظ و معنی

٢٥٥٠ همانا داستان بوستانست   که وقتی حاتمی اویست و معنی

درین ایام باری این بزرگان   نیند الا سزای طعن و لعنی

فلك را دوش میگفتم که ما را   بجز آسایشی از تو طمع نی

فلك چون این سخن بشنید گفتا   برو ابن یمین خوش باش یعنی

زنهار قصد کندن بیخ کسان مکن   زیرا که بیخ خویشتنست اینکه میکنی

٢٥٥٥ تا کی من و جمال من و ملك و مال من   چندین هزار من شدی ای قطرهٔ منی

درقصه شنیدیم کزین پیش بزرگی   یك بدرهٔ زر داد بیك بیت فلانی

ما هم بطمع پیش بزرگان زمانه   بستیم میانی و گشادیم زبانی

بردیم بسی رنج و نشد حاصل از آن کار   جز خوردن خونی و بجز کندن جانی

گر تربیت اینست بسا کاهل سخن را | دل تافته گردد چو تنور از پی نانی
عنقا و کرم هردو یکی اند کز ایشان | جز نام نیابند بتحقیق نشانی ۲۰۶۰
ای اهل هنر قصه همینست که گفتیم | هان تا نفروشید یقینی بگمانی

گر تمتع تراز نقره و زر | این قدر بس که قابض آنی
یك سخن بی غرض ز من بشنو | غم خود خور که سخت نادانی
چه نهی سیم و زر بدشواری | تا خورد دیگری بآسانی
گر مراد از زرت وجود زرست | خود گرفتم که سر بسر کانی ۲۰۶۵
چون زگنج خودت نصیبی نیست | تو مرآن گنج را نگهبانی
بشنو این نکته را ز ابن یمین | که ترا هست مشفق جانی
سیم آن به که رغم دشمن را | در ره دوستان بر افشانی
مال تو داد دشمنت بدهد | گر تو زو داد دوست نستانی
شمع جمع آنگهی توانی شد | کافگنی سیم در پریشانی ۲۰۷۰

بزرگوار وزیرا نصیحتی بشنو | ز بنده ای که ترا هست مشفق جانی
یقین شناس که تو نیستی بشغل اولی | ز هر که هست بگیتی زانسی و جانی
کسی بنزد تو گر حاجتی کند عرضه | بر آر حاجت اورا چنانکه بتوانی
مکن بشغل تعلل که وقت معزولی | کس از تو یاد نیارد بهیچ تاوانی

تاتوانی ضمان مشو کس را | کاولش بر دهد پشیمانی ۲۰۷۵
اوسط آن بود ملامت خلق | و آخر اندر غرامتش مانی

مرا با چنین طبع چون آب و آتش | کزو در شگفتند عالی و دانی
چرا از جهان هیچ بهره نباشد | نه جاهی نه مالی نه آبی نه نانی

فیلسوف زمانه قطب الدین کرد کاری عجب ز نادانی
۲۰۸۰ بر لب شیخ زادهٔ بسطام از طمع تیز کرد دندانی
خواست تا گاولیس بردهدش خورد گوساله باز گردانی

بقطع راه درازامل غنی نشوی بر آستان قناعت مگر مقام کنی
مرو بعجب وتکبر بر آستانهٔ خلق که زندگانی وعیشت همه‌حرام کنی
دو بدره گاو بدست آوری و مزرعه‌ای یکی امیرو دگر را وزیر نام کنی
۲۰۸۵ بنان خشك وحلالی کز و شود حاصل قناعت از شکرین لقمهٔ حرام کنی
وگر کفاف معاشت نمی‌شود حاصل روی‌وشام شبی از جهود وام کنی
هزار بار ازآن به که بامداد پگاه کمر ببندی وبرچون خودی سلام کنی

گر کسی با تو بد کند زنهار جز بنیکی جزای آن نکنی
از بدی گر کسی کند سودی از نکوئی تو هم زیان نکنی

۲۰۹۰ سپهرا من از گردشت فارغم مراکی توانی که غمگین کنی
نه نایم که بر بسته باشم کمر بدان تا مرا کام شیرین کنی
نه نرگس که سر بپشت آرم فرود گرم افسر تاج زرین کنی
گرفتم که ایوان قصر مرا ز خشت زرو نقره پر چین کنی
نمی ارزدم این تنعم بدان که در آخرم خشت بالین کنی

۲۰۹۵ ای دل ار چشم عقل بگشائی و آنچه نیکست و آنچه بد بینی
شودت روشن آنکه هرکه کند مایهٔ عمر نقد خود بینی
همچو حمال برف با همه‌رنج حاصلش آب در سبد بینی
هرچه میبخشي بکس اوراجزا ازوی مجوی وآنچه‌میگوئی بکن وان‌را که‌کردی وامگوی

گر برین صورت توانی بودن ای ابن یمین همتت گو فرق فرقد را بزیر پی بپوی

ای دل نصیحتی کنم ارز آنکه بشنوی تا داده آب کشت سعادات ندروی ۲۶۰۰
زنهار درنهان نکنی آن معاملت کانگه که آشکار شود زان خجل شوی
دلا پاس این یك سخن گوش دار که دارد خواص دم عیسوی
چه دانی که انجام دولت بچیست بآزارش ار عاقلی نگروی
که از تو بکوه اررسد نطق خویش جواب از صدا جز همان نشنوی
اگر بد کنی چشم نیکی مدار که گر خار کاری سمن ندروی ۲۶۰۵
اگر خاطرت میل کاری کند کز آن کار داری امید بهی
ازین پیشتر عاقلان گفته اند فارسل حکیما ولا توصه

چون رسد روزی بوقت خویشتن زحمت جستن چه بر خود مینهی
بی اجل چون کس نمیرد درجهان پس چرا درعجز وسستی تن دهی
رزق مقسومست ولاتـرحل لـه وقت محتومست ولا تغفـل بـه ۲۶۱۰
گر باوجودجودتو کس گوهر مراد بر آستان غیر تو جوید ز ابلهی
از دنب لاشه خرطلب دنبه می کند و آماس باز می نشناسد ز فربهی
پدر کردی نصیحت مر پسر را که زنهار از کسی چیزی نخواهی
وگر روزی چنان افتد که خواهی زمردی خواه اگر چیزی بخواهی
کسیکه سفله ودانای خلق بود و بود اگر بگیرد امروز ماه تا ماهی
چنان بود که کدو همره چنار بود ولیك نابد ازو مسند شهنشاهی ۲۶۱۵
مریز آب رخ ازبهرنان توایدرویش که خاك برسر این خواجگان ناگاهی
برو بملك قناعت درآ و ایمن باش زکردگار جهان خواه هرچه میخواهی

لاف عرفان حق چگونه زنی | تو که از خویشتن نه آگاهی
همه اوباش تا توانی گفت | لیس فی جبتی سوی اللهی ۲۶۲۰

....

ز مخلوق کاری گشایش نگیرد | دل اندر خدا بند اگر کار خواهی
مرو گرد هر در بامید عزت | چه فخری بود کز ره عار خواهی
جناب امیر و وزیران نیرزد | که از حاجب بارشان بار خواهی
چو مرکز درین دایره پای بفشار | چه برگشتگی همچو پرگار خواهی
ز نا جنس بگریز اگر آفتابست | ترا سایهٔ خود بس ار یار خواهی ۲۶۲۵
بوحدت بسر بر که راحت در آنست | اگر گلشن عیش بی خار خواهی
کزین خلق امید مهر آنچنانست | که آب حیات ازلب مار خواهی

....

اگر نخستین کار شگرف می خواهی | که قاصدی بفرستی و حال بنمائی
بجوی هم نفس کارساز راد درست | بدو فرست که تا بند بسته بگشائی

....

دیده ام اکثر ممالك را | به ندیدم ز ملك تنهائی ۲۶۳۰
سایه همسایه گیر اگر خواهی | که چو ابن یمین برآسائی

~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~

ای دل ز پی جهان چه پوئی | وز زحمت جسم و جان چه جوئی
گر خار بگیردت سر دست | بگذر ز گل ای فلان چه بوئی
رو دست تهی چو گربه می لیس | چون سگ پی استخوان چه موئی
چون بر تو نفس همی شمارند | بی فکر مگو هر آنچه گوئی ۲۶۳۵
رو پردهٔ دل بشوی ای پیر | این خرقه و طیلسان چه شوئی
~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~

اخلائی انبئکم جمیعاً بان الله فعال لما شاً
چوخواهد گشت واقع امر مقدور چه در غربت چو در مأوی ومنشأ
مکن شادی گرت گیتی بکامست مخور غم گر بود کارت تراشا
۲٦٤۰ چو گردانست گردون از میانه کناری گیر و خوش میکن تماشا
مکن جز اهل معنی را تواضع که خوش گفت آنکه کرد این بیت انشأ
و لست بضارع الا الیکم و اما غیرکم کلا و حاشا

بر کاتبان خویشتن املای بد مکن چون سرزدند ازپی تحریر خامه‌را
املانگر که برچه نویسندگان کنی وایشان بحضرت که نویسند نامه‌را

۲٦٤٥ منور شد بشمس ملت و دین دو گیتی چون همین‌دارد همان را
خرد در جنب ذات پاك اصلش فرو تر از هجین دارد هجان را
شکست تیر را در عهد کلکش سپهر اندر کمین داردکمان‌را
بقصد جان بد خواهانش مریخ کشیده در سنین دارد سنان را
عدو بهر هزیمت از جدالش قوی حصنی حصین دارد حصان را
۲٦٥۰ اگر تحسین را افتد قراتی دوا آن بی قرین دارد قران را
بعون دولت ار باشد مرادش شجاع و باجبین دارد جبان را
اگر خواهد عجب نبود زحلمش که ثابت چون زمین دارد زمان‌را
فلك تا گردد آن سرور مقدم موخر چون سرین دارد سران را
مکان سر فرازی را مکینست بحمد الله مکین دارد مکان را
۲٦٥٥ نشان مکرمت جستم خرد گفت که آن مسندنشین دارد نشان را
سزد کابن یمین با مجلس او کم از جای جنین دارد جنان را

باهل خطهٔ فریومد از طریق رضا　　مگر بعین عنایت نظر فگند خدا

که آفتاب سپهر کرم بطالع سعد　　فگند سایهٔ الطاف خود بدین ضعفا

ستوده آصف ایام عز دولت‌ودین　　که زیبدش که کنند پادشاهی وزرا

زهی کریم‌نهادی که‌بربسیط‌زمین　　سپهر باهمه دیده ندید مثل ترا　　۲۶۶۰

توئی که‌برچمن‌جان‌هرکه‌زنده‌دلست　　ز فیض ابر سخای تو رست مهرگیا

توئی چنان که‌اگرذره‌ای‌شودموجود　　زعزم وحزم تو درپیکر زمین‌وسما

زمین‌شودچوسمابیقراروسرگردان　　سما شود چو زمین باوقار و پابرجا

گذشت‌بردل‌من‌یك‌سخن‌بخواهم‌گفت　　خدایگان زره لطف اگر کنند اصغا

سعادت ازلی باعماد دولت و دین　　جهان‌رادی ومردی سپهر جودوسخا　　۲۶۶۵

زبدو فطرت و آغاز آفرینش او　　مقارنست و برین حال واقعیست گوا

سعادتی نه همانا که به تواند بود　　ز اتفاق ملاقات ای خجسته لقا

بکام دل زجهان دادعیش بستانید　　که‌هست‌برگذراین‌سخت‌کوش‌سست‌وفا

زمان دولت و اقبال مغتنم شمرید　　میفگنید ز امروز کار تا فردا

مگرزبخت‌شما نیز یابد ابن یمین　　فراغتی که تواند گزارد فرض دعا　　۲۶۷۰

سخنی نزد من رسید امروز　　از سخنهای قدوة الشعرا

مرتضی افضل و یگانهٔ دهر　　فخر سادات قدوهٔ نقبا

آن هنر پرور سخن گستر　　وآن‌نکوسیرت خجسته لقا

وآنکه باصد هزار دیده‌فلك　　جز باحول نبیندش همتا

تیر گردون زرشك خامهٔ او　　در گمان او فتد گه انشا　　۲۶۷۵

گلبن فضل را گه انشاد　　کس چوطبعش‌نداد نشوونما

راستی قطعه‌ای زغایت‌لطف | همچو آب حیات روح افزا
قطعه ای نه که بود دریائی | موج او جمله لولو لالا
ازلطافت که هست کارگرست | در مزاج عقول چون صهبا
٢٦٨٠ سخنش چون شنید ابن یمین | گفت‌از اخلاص نه زروی ریا
کین سخن‌گر بسنگ‌خاره‌رسد | دم‌تحسین زند زبان صدا
باد باقی که بلبل طبعش | کرد گلزار فضل را بنوا

ای‌نسیم‌صبح‌گاهی‌برتوجان‌افشان‌کنم گرکنی‌آگه زحالم خواجه نصرالله‌را
آن‌سرافرازی که‌دایم‌داردا‌ندرشکرخویش فیض‌ابردست اورطب‌اللسان افواه‌را
٢٦٨٥ وانکه باتدبیر رای‌او‌توان‌گفتن‌کنون کز کتان‌دست تعدی هست‌کوته ماه‌را
چون‌ببوسی‌خاك‌درگاهش‌اگرفرصت‌بود عرضه‌دار احوال‌این داعی دولت خواه‌را
گوبسا ابن‌یمین را آرزو بود‌ست آنك توتیای دیده سازد خاك این درگاه را
این‌دش‌چون‌گشت‌ممکن‌یافتن‌مطلوب‌خویش لطف کن بهر رهی بگشا بدرگه راه را

زهی فرخنده جائی خوش مقامی | که خجلت میدهد خلد برین را
٢٦٩٠ نقوش دل فریب جان فزایش | ببرد آب نگارستان چین را
ندانم کین ارم یا باغ مینوست | که حیرت بینم ازوی‌آن واین‌را
صفای سلسبیل و نزهت خلد | بخاطر نگذرد روح الامین را
ز منظرگاه بالا چون ببینند | روان در زیر او ماء معین را
ازآن ساعت که می برکف نهادند | درو صاحب قران بی قرین را
٢٦٩٥ خرد با روح میگوید که بشتاب | ببین بزم بزرگ خرده بین را
چو می بینی بکف جام مروق | بنزهت‌گه بهاء ملك و دین را

وزیر شه‌نشان کز رشك کلکش سواد عین ز یبد حور عین را
دل اندر وی بعشرت شاد با دا سر افراز زمان فخر زمین را
ولی باید که نگذارد بدل در که بگذارد بدل ابن یمین را

....

اذا امکنت فرصة فی العدو فلاتبد شغلك الابها ۲۷۰۰
فان لم تلج بابها مسرعا اتاك عدوك من بابها
و ایاك من ندم بعدها اتا مل اخری وانی بها

و ذی سفه یواجهنی بجهل فاکره ان اکون له مجیبا
یزید سفاهة و ازید حلما کعود زاده الاحراق طیبا

اذا جادت الدنیا علیك فجدبها علی الناس طرا انها یتقلب ۲۷۰۵
فلاالجود یفنیها اذا هی اقبلت ولاالبخل یبقیها اذا هی تذهب

یحاول منی توبة کل ناصح کان هوی المرد الملاح ذنوب
فما دام للغز لان کافور عارض وعنبر اصداغ فکیف اتوب

اذا غدا ملك باللهو مشتغلا فاحکم علی ملکه بالویل والخرب
اماتری الشمس فی المیزان هابطة لما غدا برج نجم اللهو والطرب ۲۷۱۰

لاتصحبن لئام الناس ان لهم عدوی وان کنت غرمناجیب
واصحب اخا کرم تحظي بصحبته فالطبع مکتسب من کل مصحوب
فالریح آخذة مما تمر به نتا من النتن اوطیبا من الطیب

وان امرء لاقی الهوان بارضه فا صبح عنها را حلاللبیب
ولو لم یکن فی الاغتراب فضیلة لما قیل للشیئی النفیس غریب ۲۷۱۵

بود تاریخ عرب هفتصدوپنجه‌ویك وسط روز دوشنبه سیم ازماه رجب

که زدازکتم عدم خیمه بصحرای وجود قدوه وقبلهٔ ملك عجم و دین عرب

آصف عهد جلال دول و دین منصور آن فریدون منش جم حسب پاك نسب

تزهدت فی‌الدنیا الدنیة کلها فمالی سوی نیل المعالی مطالب

۲۷۲۰ عشقت المعالي و التكرم مذهبي وللناس فيما يعشقون مذاهب

یك دوسه‌بن بر و یاری دوسه چاریم بهم خورده هرروز منی پنج شش ازبادهٔ ناب

هفته ای مجلس ما طعنه زن هشت بهشت بودو امروز تهی گشت صراحی زشراب

ای تودرطاق نه ابروی فلك جفت کرم وقت ما را بمنی ده می گلگون دریاب

ای خدیوی که عهد دولت تو هست چون در زمان عمر شباب

۲۷۲۵ در ره حزم تو سرشته درنك در ره عزم تو نهاده شتاب

روزگارم ز تیغ معد لتت چون شب دیو شد ز تیر شهاب

هست آگاه رای انور تو زآنچه دارد فلك ورای حجاب

شد بمعماری عنایت تو بیت معمور این‌سرای‌خراب

حال ابن‌یمین چو میدانی نتوان داد زحمت اطناب

۲۷۳۰ لیك فرصت زدست نا دادن نبود دور از طریق صواب

گرعنایت کنی هما کنون کن که فتد در زمانه امر عجاب

نوشداروچه‌سودخواهدداشت چون شدازملك زندگی‌سهراب

ای‌جوان بختی‌که درخلوت سرای‌کاینات رای پیرت می‌گشاید پرده از ابکار غیب

درجهان عدلت چو موسی تا یدبیضا نمود گوسفند از گرك بیند مهربانی شعیب

۲۷۳۵ تا نشستی چون محمد برسریر سروری من بپا استاده ام در بندگی همچون صهیب

در جنابت ظلمت از روز شبابم محو گشت　　وین خط چون تیره شب روشن شد از انوار شیب
پیش ازین با من عنایت پیش ازین بودی ترا　　لیس فیما یدعیه العبد یا مولای ریب
پای در دامن کشیدم مدتی چون خارپشت　　وز تفکر سرفرو بردم کشف آسا بجیب
موجب حرمان ندیدم در وجود خویشتن　　هیچ چیز الا هنرکان هست نزدیک تو عیب

یکیست فاضل ودانا اصیل و پاك نسب　　ولیك هیچ کسش درجهان ندارد دوست　۲۷۴۰
یکیست ناکس وبد اصل و بد رك ومردود　　بهرکجا که رود صد هزار نیکو گوست
سؤال کردم ازین سر ز پیر دانائی　　که این تفاوت فاحش درین جهان زچه روست
زمانکی بتامل شد و پس آنکه گفت　　که می‌کشم ز برای تو مغز راازپوست
بدان که اصل سعادت درین جهان مالست　　هرآنکه مال ندارد چو نافه ای بی پوست
وگر بدست که در دست سیم وزر دارد　　بنزد خلق همه قول وفعل او نیکوست　۲۷۴۵
وگر هزار هنر دارد و ندارد مال　　بجای هرهنری صد هزار عیب دروست

همچو صبح آمد رسولت پیش من پس باز شد　　ظلمت اندیشها وین حال فال ناطقست
من بدانستم که پیشك نزد من آئی از آنك　　پیش رو خورشید را پیوسته صبح صادقست

در معما

چارحرفست نام آنکه سپهر　　رای اورا بجان متابع گشت
اول نام و باز ثالث او　　ربع ثانی وخمس رابع گشت　۲۷۵۰

ازتو پرسم لغزی فکرت اخراجش کن　　ای که درمسند دانش چوتو دیگر ننشست
چیست هفتاد که اجزاش ز سی افزونست　　چیست پنجاه که آخر شودش عمر بشست

بهای ملك علی خواجه آنجهان هنر　　که بر سپهر فضایل چو آفتاب بتافت
بسال هفتصد وهفده بود ازهجرت　　شب دهم زمحرم که سوی خلدشتافت

بسال هفتصد وسی هفت ازهجرت　　بروزجمعه گه چاشت ازصفر شده بیست　۲۷۵۵

گذشت سرور آفاق عز دولت و دین　　محمد آنکه فلک در عزاش خون بگریست

از مال مهتری نبود کسب فضل کن　　کان کس که فاضلست بگیتی مسودست
گر جهل باغناست همه عار آن کسست　　بافقر ساختیم که فخر محمدست
باز آمدم از آنچه هوا بود رهنماش　　عقلم نمود راه که این عود احمدست
۲۷۶۰ چون با قضا مرام موافق نهاده اند　　زندان مرا مقابل صرح ممردست

اگر در حوادث که پیش آیدت　　بدرگاه ایزد پناهد دلت
ور از امر و نهیی که فرموده حق　　نه افزاید ایچ و نه کاهد دلت
چنان خاص درگاه یزدان شوی　　که یابی ازو هرچه خواهد دلت

بهر روزی بهر دری چه روی　　ای ز ضعف دل اعتقاد تو سست
۲۷۶۵ چه بری آبروی چون نانی　　نخورد کس از آن چه روزی تست
گر نیوشی وگر نه من گفتم　　گفتنی ها تمام راست و درست

ایخسرو زمانه که ارکان دین و ملک　　الا بیمن عدل تو محکم اساس نیست
نسبت نمی کنم کف رادترا بکان　　کان ممسکست و در کف تو احتباس نیست
هرچند آفتاب فلک عین عالمست　　الا ز نور رای تواش اقتباس نیست
۲۷۷۰ دشمن شکوه شیر ببیند زصولتت　　گر زانکه چشم بسته چو گاو خراس نیست
خواهد چو خوشه خصم ترا سر درود چرخ　　زان در کفش هلال بجز شکل داس نیست
ایسروری که نور در آئینهٔ سپهر　　الا ز رای تو بره انعکاس نیست
ابن یمین که بندهٔ عالی جناب تست　　دارد حکایتی که درآن التباس نیست
هرکس که یافت صدمت سحر بیان من　　چون سامریش ناله بجز لامساس نیست
۲۷۷۵ بیت مرا که رکن واساسش مدیح تست　　مگذار مندرس که گه اندراس نیست

پس عقدهای گوهر موزون نثار تو — کردم از آنکه مثل تو گوهرشناس نیست ٢٧٧٥
اکنون که در پناه حریم حمایتت — از چنگ باز کبك دری را هراس نیست
از دور روزگار ستمها کشیده ام — کان را بسان عدل تو حد وقیاس نیست
از تند باد حادثها سر گرفته ام — وزبیم روزگار مجال عطاس نیست
بستان ز روزگار ستمکاره داد من — سهلست این قدر بجز این التماس نیست
بادا همیشه طالع سعد تو در صعود — چندانکه در صعود ذنب همچو راس نیست ٢٧٨٠

تو زمن برتری اگر جستی — گفت آنکو ز حالت آگاهست
گرچه فخریست طن مبر که بدین — دست عارت زعرض کوتاهست
نه که تبت یدا ابی لهب — جاش بالای قل هو اللهست

آنکه از برق سحاب کرم شامل او — تا ابد حاتم طي را دل وجان در تابست
وانکه خصمش بمثل گر بود از آهن وروی — درگه معرکه لرزنده تر از سیمابست ٢٧٨٥
تیغ چون آب وی وسینهٔ پر آتش خصم — دشنهٔ رستم دستان و دل سهرابست
اتفاق همه خلقان جهان هست بر آنك — پهلوانی که بدین زورو توان وتابست
حارس وحامی اقلیم هنر شیخ علیست — که ز بیداری او چشم فتن درخوابست
بجز این ورد ندارند گروهی که مدام — رویشان از پی طاعت بسوی محرابست
که سرافراز جهان شیخ علی باقی باد — کز نم ابر کفش کشت امل شادابست ٢٧٩٠

ای سروری که در ره مردی و مردمی — رستم ترا مقابل و حاتم نظیر نیست
گر زخم تیغ دست ترا خستگی رساند — بشنو که هیچ عذر جزین دلپذیر نیست
دست گهر فشان تو ابرست وتیغ برق — هرجا که ابرخاست ز برقی گزیر نیست

احرام بستم ازپی عالیجناب شاه — کز کاینات قبلهٔ بگزیدهٔ منست
گفتم که خاك درگه او بر کشم بچشم — کان توتیای روشنی دیدهٔ منست ٢٧٩٥

نوشم شواب تربیت ازجام‌لطف‌او کان اصل شادی دل غمدیدهٔ منست
دربان مرا ز مقصد امید باز داشت وین نیزهم زطالع شوریدهٔ منست

زیاری باده جستم در خماری گمان کردم که اورا بنگ نیکست
میم کم داد لیکن بد نباشد زچشم کور اشك لنك نیکست

۲۸۰۰ دی مرا گفت محترم یاری که دلم هیچ راز ازو ننهفت
که بگلزار طبع وقادت در بهار سخن چه غنچه شکفت
نوك الماس فکر ثاقب تو گوهر نظم در مدیح که سفت
گفتم اکنون بمدح وهجو کسی نشود فکر با ضمیرم جفت
زانکه مرد دروغ نیست رهی وندرین دور هیچ راست نگفت

۲۸۰۵ والاضیاء دین توئی آنکس که‌آفتاب درپیش‌رای‌انورت ازذره کمترست
الفاظ‌دلگشای ترا نزد عاقلان اندرمذاق طوطی‌جان‌ذوق‌شکرست
دی قطعه‌ای‌بدست‌من‌افتاد ناگهان از گفتهای‌تو که‌بلطف‌آب کوثرست
چون‌نوریافت‌چشم‌رهی ازسواد آن دیدم که‌قطعه‌نیست‌یکی‌بحر گوهرست
نی‌نی‌صواب‌نیست که‌یك‌بحرخوانمش هر بیت‌ازآن که‌درنگری‌بحر دیگرست
۲۸۱۰ عمرت‌دراز باد که ملك سخنوری طبع ترا بقوت فکرت مسخرست

مرا بلبل طبع شیرین نفس کز آواز اوعقل مدهوش گشت
زبانی که وقت نوا می گشاد فروبست‌ویکسر ازآن‌گوش گشت
که اندرخزان مشیب او فتاد بهار شبابش فراموش گشت
نبیند گل خرمی زان سبب زبان را فروبست‌وخاموش گشت

۲۸۱۵ فرزند خواجه در هنر از خواجه کمترست گرچه بشکل وصورت‌وهیئت بسان اوست

منکر بدان که این پسرست آن پدرازآك　　　بس مغز کز بدی نرسد دربها پیوست
خاقانی بلند سخن خود مثال این　　　گفتست نکته ای بشنوزانکه بس نکوست
گیرم که مارچوبه کند تن بشکل مار　　　کو زهر بهر دشمن و کومهره بهر دوست

رسید نامهٔ نامی بنزد ابن یمین　　　بتازگی جگر مرده زوحیاتی یافت
دلم که بود گرفتار غم اشاراتش　　　چو کشف کرد حقایق برونجاتی یافت ٢٨٢٠

بنام ایزد زهی خرم سرائی　　　که چون فردوس اعلی دلگشایست
هواش از اعتدال طبع دایم　　　چو انفاس مسیحا جان فزایست
غبار آستانش از خوش نسیمی　　　بسان زلف آهو دل گشا یست
دروسوزاربود بر مشك وعود ست　　　وگر نالد کسی آن چنگ و نایست
ز نور جام چون ماه تمامش　　　که چون مهر از جهان ظلمت زدایست ٢٨٢٥
براسرار فلك واقف توان شد　　　که همچون جام جم گیتی نمایست
چو بخشد سایهٔ سقفش سعادت　　　چه جای سایهٔ فر همایست
لطیف آمد عمارتهاش یکسر　　　بلی معمار او لطف خدایست
فلك حیران شود زین بیت معمور　　　چو بیند کش زمین آرام جایست
سرایست این ندانم یا بهشتست　　　بهشتست این ندانم یا سرایست ٢٨٣٠
زخلق خوش نسیم صاحب او　　　هوای او همیشه عطر سایست
صفا در وی ز رای صاحبش باد　　　که الحق با صفا و نیك رایست

فرهاد خویش کرد مرا ماه چهره ای　　　شیرین لبی که خسرو خوبان برزنست
مثلش زآدمی نتوان یافت بهر آنك　　　باحوروباپری بگه حسن برزنست
بس نازك ولطیف زنی خواستست لیك　　　اورا هزار فخر بهر شیوه برزنست ٢٨٣٥

فخر آل مصطفی سید لطیف الدین توئی — آنکه پیش رای پیرت عقل اول کودکیست

با صفا از کوکب دری نعلین تو شد — هرکجا تاجی فروزان بر فراز تارکیست

صیقل رایت بانوار یقین روشن کند — هرکرا آئینهٔ دل تیره از زنگ شکیست

هرغباری کان زنعل سم یکران تو خاست — بر رخ زرنیخ فام دشمنانت آهکیست

۲۸۴۰ هر که دارد چون کمان درسر کژی باخدمتت — هر مژه برچشم شوخش راست تیر ناوکیست

بندهٔ میمون جناب تست چون ابن یمین — هرکجا پیروز روزی بختیار زیرکیست

از ره چاکر نوازی یك زمان بابنده باش — بنده را بامجلس عالیت اندك کار کیست

برمن از وجه شریعت هست دین واجبت — گرچه نزد همت بسیار خیرت اندکیست

ملك طلق ازمن ستان دروجه آن تا گویمت — لوحش‌الله زو که خاك و زر بنزد او یکیست

....

۲۸۴۵ ای صاحبی که همت بی منتهای تو — آئین جودمی ندهد یکزمان زدست

بگشاد کارخلق جهان کلك لاغرت — زاندم که درمصالح خلقان میان ببست

رأی منیرت آب رخ آفتاب ریخت — دست‌ودل تورونق دریاوکان شکست

معلوم تست آنکه ز دستان بهمنی — بیچاره چاکرتوچودستان بجان بخست

باران چوتیر گشت روان از گشاده ابر — زاندم که مهر تیغ زن اندر کمان نشست

۲۸۵۰ هرکس که دادمهر تواش پشت گرمئی — از باد سرد حادثها جاودان برست

تابنده رازرحمت باران دهی خلاص — بارانئی لطیف بدو بخش ازآنکه هست

....

صاحبا گرچه از ضعیفی تن — می نیارم ببندگیت شتافت

لیك طبع چو آب و آتش من — می تواند بفکر موی شکافت

لایق کسوت مدایح تو — دیبه خسروی توانم بافت

۲۸۵۵ رشته در بازوی هنرمندان — ذهن و قاد می تواند تافت

تربیت کن مرا که چرخ کهن　　کم چو من نو سخن تواند یافت

....

بزرگوار امیری که زبدهٔ زمنست　　در انتساب حسینی و سیرتش حسنست
سر اکابر سادات مشرق و مغرب　　عماد دولت و ملت علی بن حسنست
ملک صفات بزرگی که خاق فایح او　　شکست رونق بازار نافهٔ ختنست
ز نور مشعلهٔ رأی انورش برقی　　فروغ شمع زراندود نیلگون لگنست ٢٨٦٠
بزیر سایهٔ عالی نهال همت او　　درخت سدره و طوبی چو سبزهٔ دمنست
جریده‌ای برهی داد و عقل گفت اینست　　سفینه ای که درو بحر و لؤلؤ عدنست
مثال داد که اثبات کن برو ابیات　　که طبع راست ببیت لطیف مفتتنست
چو ز امتثال ندیدم گزیر بیتی چند　　اگرچه سخت رکیک و عظیم دل شکنست
نوشت خادم و گفتش خرد که لایق نیست　　ولیک اشارت مخدوم عذرخواه منست ٢٨٦٥

~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~

گر وعده‌ای که داد مرا آصف زمان　　یکبارگی ز خاطر عاطر گذاشتست
بروی گرفت نیست کر اینسان که چاکرست　　بس خلق را که بر در امید داشتست
وانگاه دین وعدهٔ یک یک گزارده　　چون رأیت کرم بفلک برفراشتست
وز یاد بنده گر برود وعده های او　　نشگفت از آنکه بنده بر آن دل گماشتست
مانند او چو نیست کس اندر جهان بجود　　دل نقش وعدهاش بجان برنگاشتست ٢٨٧٠

....

جهان جود و کرم تاج ملک خواجه علی　　توئی که کس ز توشد در زمانه هرکه کسست
طبیعتیست در احیای مکرمات ترا　　که هست خاصیتش هرکه عیسوی نفسست
بجز خیال کسی شبروی نیارد کرد　　در آن دیار که سرپاس پاس تو عسست
بهر مهم که نهد رأی تو قدم در پیش　　هزار منزل ازو آفتاب باز پسست
سخن سرای که وردش ثنای تو نبود　　میان اهل سخن هرزه لای چون جرسست ٢٨٧٥
~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~

مرا تو آنچه بتشریف داده‌ای همه عمر ز بهر فخر بر ابنای روزگار بسست
ولیك طوطی طبعم که طایر ملکوت بجنب او چو بنزد همای خرمگسست
از آنکه بال و پری نیستش مناسب حال فتاده اکثر اوقات او در این قفسست
ببخش بال و پری از منال ترخانیش که در هوای تو پرواز کردنش هوسست
٢٨٨٠ کنون که دسترست هست دستگیرش باش مده زدست مراین وقت را که دسترسست

صاحب اعظم سر گردنکشان ملك و دین ای که درمردی ورادی چون توسرداری نخاست
فتنه را درخواب مستي سر فروشد تا بدید کزجهان چون حزم هشیارتوبیداری نخاست
رای پیرت گرچه باشد یاور اندر کارها لیك چون بخت جوانت درجهان یاری نخاست
هرچه کرد ازبهر نظم ملك وملت راي تو در ضمیرآسمان برکارش انکاری نخاست
٢٨٨٥ فتنه تا درپیش عدلت سر صراحی‌وش نهاد در جهان غیر ازپیاله هیچ خونخواری نخاست
آز را درخشکسال مکرمت یکدم که دید کش زابردست گوهربارت ادراری نخاست
صاحبا گوهر فروشی میکنم از من بخر کین چنین جنسی نفیس ازهیچ بازاری نخاست
پیش ازین گر شاعران بودندچون ابن یمین شاعری قادرتر ازوی این زمان باری نخاست
با نوا دارش که در گلزار مدحت بلبلست بلبلی چون او بدورانها زگلزاری نخاست

٢٨٩٠ وزیر شاه نشان ای یگانهٔ دو جهان تویی که ذات تومقصود ازین سه مولودست
چهار ماه بود تا پینج گانه حواس زشش جهت شتری جسته‌ام که موعودست
ز هفتمین درك انتظار برهانم امید هشت بهشت ار ترا بمعبودست
که زیر نه فلك ده له بصد اخلاص ایاز وار بجان بندهٔ تو محمودست

مارا حکایت عجب افتاد با فلك ناید بیان حالت آنم بشرح راست
٢٨٩٥ در عمرها بکلی آنکس نمیرسد اماچه گویمت که زجزوی آن چه خاست
خاطر بسوخت زآتش فکرم که هر صباح وجه معاش را جهة روشن ازکجاست

جستم زپیر عقل درین باب اشارتی | تا چیست آنکه درد مرا موجب دواست
گفتا که اهل فضل چو پیلند و جای پیل | گر نیست بیشه درگه میمون پادشاست
اکنون زبیشه قطع نظر کرده ام بکل | ور چه نیاز من سوی درگاه کبریاست
درگاه شاه مشرق و مغرب نظام دین | خورشید خسروان جهان سایهٔ خداست ٢٩٠٠
شاها بحال من نظری کن زراه لطف | قلب مرا زتو نظر لطف کیمیاست
شد مدتی مدید که خاك جناب تو | در چشم رنج دیدهٔ این بنده توتیاست
تو خود بگو که باچو توشاهی هنر پناه | بی بهره از کفاف چو من بنده ای رواست
ابن یمین که بلبل گلزار مدح تست | از لطف طبع تو نسزد این که بی نواست

....

یك دو نوبت در جناب خسرو جمشید فر | آنکه یابد ملك از و همچون تن از جان تربیت ٢٩٠٥
وانکه بهر بخشش او سیم و زر را میرسد | در صمیم کان ز لطف مهر تابان تربیت
وانکه زیر سایهٔ مهرش عجب ناید مرا | گر زنور ماه یابد تار کتان تربیت
من بعون رای پیر و قوت بخت جوان | عرضه کردم شعر و زودیدم فراوان تربیت
خود بتحسین تربیت فرمود و پس نواب را | کرد اشارت تا کنند از راه احسان تربیت
از عمل نواب را پروای من گوئی نبود | زآنکه تا اکنون اثر پیدا نشد زآن تربیت ٢٩١٠
نقتة المصدور کردم عرضه تا داند امیر | زانکه اندر باب منشان بود از ینسان تربیت
تا بود عادت که دایم غنچهٔ دل تنك را | لب شود خندان چو یابد ز ابر نیسان تربیت
ابر نیسان کفش فیاض باد آن چنانك | یابد از وی غنچهٔ دلهای خلقان تربیت

....

ای سایهٔ خدای توئی همچو آفتاب | با خاص و عام بر سر اظهار تربیت
گرد بسیط خاك فلك دورها نگشت | تا در نیافت کس چو تو برکار تربیت ٢٩١٥
مهر ترا مهندس فکر تو دوخته است | بر هر دلی که هست بمسمار تربیت

من بندهٔ کمینه که بنواخت مدتی لطفت دلم ز لفظ گهربار تربیت
یك چند اگر چو ذره بخانه نیافتم از آفتاب رأی تو انوار تربیت
ورشد حسود مانع آن کافتدم بدست از بحر جود گوهر شهوار تربیت
٢٩٢٠ شکر خدا که باز پس افتادکار آنك پیش تو کرد در حقم انکار تربیت
دی گفت فخر ملت و دین آنکه عقل او داند نکو طریقت و هنجار تربیت
کز آصف زمانه شنیدم که بعد ازین ابن یمین شدست سزاوار تربیت
گفتم بلی درین سخنم نیست شبهتی زیرا که میرسد بمن آثار تربیت
در حق من بسیط جهان سر بسر گرفت چون صیت عدل شاملش اخبار تربیت
٢٩٢٥ وقتست اگر بسایهٔ لطفم در آورد آن دوحهٔ مبارك پربار تربیت
خوشگوی بلبلی چو من آخر دریغ نیست محروم و بی نصیب ز گلزار تربیت
تا هست عادت اهل کرم را که می نهند بر کتف فاضلان جهان بار تربیت
بادا روان ز عامل دیوان لطف او بر اهل فضل متصل ادرار تربیت

صاحبا همت تو یك چندی بمواعید شادمانم داشت
وآرزوی محال چون سایه ٢٩٣٠ بر پی مهر تو دوانم داشت
وعده را چون ندیدم ایجازی راستی را خرد بر آنم داشت
که بگویم که من بدولت تو چون تو صدرا چنین توانم داشت

سر اکابر عالم علاء دولت و دین توئی که رای تو بر آفتاب طعنه زنست
ز عکس مشعلهٔ رای عالم آرایت هزار تاب درین شمع نیلگون لگنست
٢٩٣٥ حکایتیست مرا با تو عرضه خواهم داشت چگونه عرضه ندارم چه جای تن زدنست
جهانیان همه را بود اعتقاد چنان که خواجه منبع رایست و مجمع فطنست

چوبرسرایر احوالشان وقوف‌افتاد — که نزداوشبه برتر ز لولو عدنست

ازین سخن همه را اعتقادباطل‌شد — شودهرآینه‌باطل‌چواندرین‌سخنست

گمان‌برندکه جنسیتیست علت ضم — ازآنکه‌جنس‌طلبکارجنس‌خویشتنست

بزرگواروزیرا چه‌لطف‌طبعست‌این — که‌سروپیش‌توکمتر زسبزهٔ دمنست ٢٩٤٠

ولی زروی حقیقت تو نیز معذوری — شکایت ازتوندارم گناه‌بخت‌منست

شکر ایزد که گر نماند زرم — بحر طبعم هنوز پر گهرست

نزد جوهر شناس بینا دل — عقد درچون بودچه‌جای‌زرست

ز آتش خـاطر اثیـر وشم — شعلهٔ آفتاب یك شررست

ماه را در منازل علوی — فکر من‌پیشوا وراهبرست ٢٩٤٥

ذهن صافیم لوح محفوظست — کز رموز فلك برو صورست

نکتهای لطیف من چون می — در مزاج عقول کار گـرست

طوطي طبع عقل اول را — سخن‌خوش مذاق من‌شکرست

چه سخن گریم از هنربا کس — سخن من معرف هنرست

سخن اینست گوبگوی جواب — هرکرا اندرین سخن نظرست ٢٩٥٠

کج نشین راست‌گوبده انصاف — با جزالت نگر چگونه ترست

با چنین‌حالها که من دارم — بهتر از جمله حالتی دگرست

که اگر تاج و منتی با آن — بر سر من نهند درد سرست

فارغم از جهان‌وهرچه دروست — چون‌سرانجام‌جمله برگذرست

لیکن این روزگار سفله نواز — نیك بدمهروسخت‌کینه‌ورست ٢٩٥٥

ناوکی کز کمان چرخ جهد — سینهٔ من بپیش آن سپرست

می‌کشم جور دور حادثه زای — و ز همه حادثاتم این بترست

کافتاب جهان غیاث الدین　　از من دل شکسته بی خبرست
آن هنر پروری که ابن یمین　　در ره او کمینه خاك درست

۲۹۶۰ اکنون که هر کسی بمرادات واصلند　　حرمان نگر که بنده بمهجوری اندرست
این هم یکی ز جملهٔ شوریده طالعیست　　کین چاکر ضعیف برنجوری اندرست

شاعرانی که پیش ازین بودند　　گر ز منشان بجاه برتریست
آن نه تنها ز شعردان که مرا　　با یکا یك در ین برابریست
این زمان نیز شاعران هستند　　که تو گوئی که هریك انوریست
۲۹۶۵ لیك پیوسته با هنرمندان　　رسم گردون دون ستمگریست
من گرفتم عطاردي بهنر　　کو هنررا کسی که مشتریست
چون بنزدیك اهل عصر کنون　　مرد پلچی فروش جوهریست
زین پس ابن یمین ازین گل و مل　　گرمسیحی طالب کنی خریست
پی کن اسب فصاحت از پی آنك　　رسم ابنای دهر خرخریست
۲۹۷۰ بیتکی حسب حال خود بشنو　　که ترا زان عظیم یاوریست
نیست اندر زمانه محمودی　　ورنه هر گوشه صد چو عنصریست

وزیر مشرق و مغرب مگر نمیداند　　که منصبی که مراوراست هیچ کسرا نیست
بر آستانهٔ جاه وی از جلالت قدر　　ثری بتر بیت او کم از ثریا نیست
مشیر مملکتش راستی نمی شاید　　کسی که در همه عالم کسیش همتا نیست
۲۹۷۵ نه زآن قبل که زافرادروزگار بود　　از آن قبیل که گفتن صریح یارا نیست
بزرگوار وزیرا خدیو خلق توئی　　بحال بنده چرا یك زمانت پروا نیست
بحضرت تو که دریا نمونه ایست ازو　　بغیر بنده کرا آرزو مهیا نیست

بلی جناب تودریا و موج آن گهر ست ولی چه سود کزآن نیز بهرهٔ ما نیست
من از زگوهر دریای جود محرومم گناه بخت منست این گناه دریا نیست

ای صبا گر پیش مولانا رسی گو فراموش کردن از ما شرط نیست ۲۹۸۰
گر بمخدومان تولا واجبست کردن از یاران تبرا شرط نیست
ورچه دریای عمل پر گوهر ست غوص تا این حد هما نا شرط نیست
در طریق مردمی آن الکرام در ضمیر آوردن آیا شرط نیست
خود تو به دانی درین مذهب مگر یاد کردن دوستان را شرط نیست

مرا بدر که دولت پناه سرور عهد که با جلالت قدرش سپهر اعلا نیست ۲۹۸۵
مید عاطفت آورد از آنکه میگفتند که در جهان بفتوت کسیش همانیست
بلی زهر چه شنیدم هزار چندانست ولی چه سو کزآن هیچ بهرهٔ ما نیست
نمیکند نظر مرحمت با بن یمین زحال ابن یمینش خبر همانا نیست
جناب حضرت والاش هست دریائی که چون محیط سپهرش کرانه پیدا نیست
بغیر بنده نبینی بر آن لب دریا کسی که مشربعیشش ازو مهنا نیست ۲۹۹۰

جمعی که رباعی زغزل باز ندانند گفتار جهانهاست که شایسته وزیباست
اینست هنر شان که بیان کردم و آنگاه اسباب معاش همه ازشعر مهیاست
وانکو بگهر همچو صدف زیور دلبست خاموش چو ماهی زچنان شاعر گویاست
ازملك فصاحت بکناری شدن اولیست اکنون زمیان فرقبیکباره چو برخاست
نزدیک بزرگان جهان به بتری نیست آری چه توانکرد جهان صورت دریاست ۲۹۹۵
گوهر که نفیسست زخاشاك بزیرست خاشاك خسیس از گهرش مرتبه بالاست

اوصاف بزرگان بسخن راست نیاید   از تربیت اهل سخن آنهمه پیداست

مردمان با یکدیگر دانم نزاعی میکنند   ازبرای آنچه دارند ازدگر کس عاریت

من ندارم با کسی درسر نزاع از بهر آنك   بی گمان دانم که باید داد واپس عاریت

۳۰۰۰ گر پلاسی باشدم بیزحمت و تشویش خلق   عارم آید زآنکه پوشم در بر اطلس عاریت

چیست آنکو هر شهوار میان پر زر و سیم   سیم و زر هر دو در و آب و بهم نا ممزوج

هست چون صبح دوم غرقه زر اندر سیمش   لیك صبحی که نباشد ببلندیش عروج

نه بود حقهٔ سیماب و درو مهرهٔ زر   گاه از آن حقه کند بودن شبخیز عروج

اجتماع مه و مهر ست برو در همه وقت   چا عجب صورت او هست چو برجی و بروج

۳۰۰۵ این لغز بر تو اگر حل نکند ابن یمین   نتوانی بدر آورد الی یوم دروج

غرماتی که داشتم زین پیش   که ازیشان بمن رسیدی رنج

همچو قارون فرو شدند بخاك   جماه و باز ماند ازیشان گنج

هر یکی را بغیر مظلمه نیست   هیچ حاصل ازین سرای سپنج

گرت از شهد و شکر ذوقی هست   چیست بی چاشنی معنی هیچ

۳۰۱۰ کاغذ خام شکر پیچ بود   کاغذ پخته بود معنی پیچ

منت ایزد را که هستم با قناعت همنشین   نیستم با کس رجوعی گر سقیم گر صحیح

نگذرم بر صدر مخلوق ار کریم است ار لئیم   ننگرم در روی معشوق ار قبیح است ار صبیح

با یساری کامل است ابن یمین از در نظم   در نسیب و در مراثی در هجا و در مدیح

وین نه پنهانست خوان شعر گستردم چنانك   در مذاق عقل باشد در حلاوتها ملیح

۳۰۱۵ ختم شد بر من سخن زانسان که معجز بر نبی   وین سخن در روی اهل نطق میگویم فصیح

ور نداری باورم شعری ز دیوانم بخوان   تا ازو آیات معجز در نظر آید صریح

کومرا ممدوح تامد حیش گویم آن چنانك　　　　ا ظ آن باشد فصیح وعرصهٔ معنی فسیح
مندرین اقلیم بی قیمت چو درکان گوهرم　　　　رحلتم فرماید از بهر بقا عقل نصیح
گویدم چو نهست در دنیا جنابی انچنانك　　　　در پناه آن بیابد راحت جان مستریح
باچنان دارالشفائی در گشاده خلق را　　　　دلچرا داری چنان ازصدمت گردونجریح ۳۰۲۰
سوی درگاهش سفرکن کز سفر شد آنچنان　　　　طارم پیروزهٔ گردون وطن گاه مسیح
رو بظل صدرهٔ جاهش رها کن این وآن　　　　سرکشی باید تو خود دانی چو سرو ازسایه شیح
نطق سحبان راز باقل کیتوان امید داشت　　　　وز محالات خرد باشد سخاوت ازشحیح
کهف خویش الا غیاثملت و دینرا مدان　　　　آنکه همچو نعقل کل نامد در افعال شقبیح
در جهان باداریاح دولت اورا هبوب　　　　تاریاح اندر کلام الله بود خوشتر زریح ۳۰۲۵

مشکلی آمدست در پیشم　　　　زیرکی کو که حل تواند کرد
بازگوید که چیست انسانی　　　　که نه خنثی و نه زنست و نه مرد
همچو سایه نشسته درخانه　　　　گشته چون آفتاب عالم گرد

پیکری بی گناه را دیدم　　　　چون گنه کار در جحیم افتاد
پخته کردش چو خام طبعش یافت　　　　مالك دوزخش که بود استاد ۳۰۳۰
زان پس از دوزخش برون آورد　　　　تا کند موضع خراب آباد
برلبش چون بسان آب فشاند　　　　سوز و تا بیش در نهاد نهاد
در جهان آب کاتش افروزد　　　　جز در آن طبع کس ندارد یاد

چیست آن آسیا که گردش او　　　　نه ز آبست و نه زجنبش باد
سنگ زیرین او همی گردد　　　　کس چنین آسیا ندارد یاد ۳۰۳۵

چیست نامی که مستوی خوانیش | از عبارات تازیان باشد
پارسی گردد ار کنی مقلوب | لیك معنیش هم همان باشد

چون فلك هفتصد زسال شمرد | پس چل وهشت برشمار فزود
نوزدهم از جمادی الاولی | روز شنبه نماز پیشین بود
٣٠٤٠ کز پی عز ملك ودین ناگاه | دست رضوان در بهشت گشود

هرکه دل بر اصابت خیرات | ببد و نیك مطمئن نکند
وانکه درطبع خویشتن چوضمیر | مهر اصحاب مستکن نکند
گر نمیرد ببایدش کشتن | تا هوای جهان عفن نکند

از طبیبی شنیده ام روزی | اوستاد بزرگ بود آن مرد
٣٠٤٥ گفت آنرا که در شکم ناگاه | از غذای غلیظ آید درد
گر طبیبش معالجی نیکست | چشم اورا علاج باید کرد
زانکه چشم وی آن غذای غلیظ | گر همی دید پس چرا میخورد

کی تواند بود بی وجه معاش | هر که اندر عالم هستی بود
لیکن ازساقی می افزون خواستن | نزد هشیاران زبد مستی بود
٣٠٥٠ با کفاف روزگار ای دل بساز | کز خوشی گر بگذری کستی بود
کفهٔ میزان تهی باشد بلند | وانکه پر بارست در پستی بود
نی شکر دارد از آن دربند ماند | سرو آزاد از تهی دستی بود

ای دل آخر ترا که بار هوس | بر تن زار ناتوان باشد
کی توانی نهاد روی براه | چون گه کوچ کاروان باشد

خود گرفتم سبك روان گشتی　　بارت ای دل چو بس گران باشد　３٠٥٥

چون کنی کی رسی بمقصد خویش　　خاصه کین راه بی کران باشد

لیکن ارخوی نیك همره تست　　قطع این ره بیك زمان باشد

هر که میزان گران رکاب کند　　اندرین ره سبك عنان باشد

هر فطیری که پخته ای همه عمر　　توشهٔ راه تو همان باشد

اذا عدت نحو الال والكيس مترع　　في الفضة البيضاء فالعود احمد　３٠٦٠

و اياك ان تلقى الاحبة معسرا　　فذاك بشمل العاشقين مبدد

فان كنت ذامال فقولك صادق　　و فعلك محمود و انت محمد

فان صرت محتاجا ففي كل حادث　　مقيم لك الهم المبرح مقعد

آنها که داشتند شدند و گذاشتند　　زآنسان گذاشتند که گوئی نداشتند

باد فنا ز خاك اثرشان ربود از آنك　　نقشی بر آب از آتش شهوت نگاشتند　３٠٦٥

نیك اختر آن گروه که برکار روزگار　　فکری سزای اهل بصیرت گماشتند

اندر جهان چو کفهٔ میزان زراستی　　کردند دل تهی ززرو سرفراشتند

زان پیشتر که بازستانندشان بزور　　چیزی که داشتند برغبت گذاشتند

ابن یمین ز نعمت دنیا بروزه باش　　چون زان نه ای که درپی شام و چاشتند

زحمت مکش که دانهٔ مرغ حیات تو　　بر چشمه سار کوثر و تسنیم کاشتند　３٠٧٠

شهریار جهان طغا تیمور　　شاه سیارگان غلام تو باد

جام گیتی نما که خورشیدست　　دور او تا ابد بکام تو باد

هست بزم تو رشك خلد برین　　حورعین ساقی مدام تو باد

تا بمانی خضر صفت جاوید　　آب حیوان شراب جام تو باد

عید نوکائینه دلها ززنك غم زدود — بروزیرشه نشان فرخنده و فیروزباد

چون برات و قدر باداهر شب ازشبهای او — روزهاش ازخرمی چون عیدوچون نوروزباد

ای سروری که خسرو سیارگان سزد — درپیش رای انورت از زمرهٔ عبید

در خانقاه عالم امر و جهان نهی — رای توهست شیخ وقضاو قدر مرید

۳۰۸۰ یأجوج ظلم راه نیابد بسوی خلق — تادرجهان زعدل تو سدی بودسدید

در کار دهر پیر تصرف روا بود — بخت تراازآنکه جوانیست بس رشید

حاسدزبوی فضل توگرجان کندرواست — یابدجعل زنکهت گل زحمتی شدید

خصمت برنج سکتهٔ حیرت اسیرشد — خونش بریزتابودآن سکته رامفید

بشکاف آهنین دل دشمن بنوك تیغ — قد یفلح الحدید کما قیل بالحدید

۳۰۸۵ هرلحظه می رسان المی نوبجان خصم — زیرا که لذتی بدل آیدزهر جدید

هردم ز تاب حادثهٔ تازه دشمنت — بادا چوبایزید که زندگی قدید

آن بایزید نام ولیکن یزید فعل — فعل یزید نیست مناسب زبایزید

شیعی زید بظاهر واز خبث باطنش — بهترزخونش خاك سك درگه یزید

هرچندکشتنیست ولی خون اومریز — افسوس باشدارشود آن قلتبان شهید

کژخلقتیست علت ضمورانه ازچه کرد — ترك رضای من زپی تاج دین حمید

۳۰۹۰ هان تابقول او نشوی غره زآنکه او — ظاهر شود مریدو بباطن شودمرید

از گفتهٔ مجیر یکی بیت آبدار — بشنوکه نیست اهل خرد ابرآن مزید

شاها روا مدار که مفعول من اراد — گردد بروزگار تو فعال مایرید

ای خسروي که فایدهٔ لطف وعنف تست — هر نیك وبدکه میرسد ازوعدو ازوعید

خورشیدرای تو نظر دوستی نکرد — در دشمن شقی که نشد تا ابدسعید

۳۰۹۵ دریاب بنده راکه گروهی همه دوروی — یك دل شدندبامن و من درمیان وحید

گریابم از توتربیت ازدشمنان چه باك — آمدفزون زصدشبه یك گوهرفرید

تادرجهان زعیدوزنوروزخرمیست روزت بخرمی همه‌نوروزبادوعید
باداحسودجاه‌توچون‌خیمه‌چارمیخ درگردنش طناب‌شده رشتهٔ ورید

محیط مرکز افضال‌زین‌ملت ودین توئی‌که‌چون‌توجوان‌بخت‌چرخ‌پیرندید
سپهراگرچه‌بهر سو هزاردیده‌گشاد بجز بدیدهٔ احول ترا نظیر ندید ۳۱۰۰
خیال‌درهمه‌عالم‌بگشت‌وهمچوتوئی بدار بالش‌ارکان درون امیر ندید
قیاس کلک‌تو باتیر می‌گرفت‌سپهر شکوه کلک‌ترا هیچ کم‌زتیر ندید
زراه بنده نوازی اشارتی کردی ببنده‌ای که زفرمان‌بری گزیرندید
خلاف‌رای‌توچندان‌که‌عقل‌صورت‌بست بهیچ روی در آئینهٔ ضمیر ندید
شکسته‌بسته مدیحی چنین که‌می‌بینی برین‌جریده‌نبشت‌ارچه‌دلپذیرندید ۳۱۰۵
مگیرخرده برآن‌بنده‌ای که‌طاعت‌خویش بجز متابعت خاطر خطیر ندید

جلال دولت‌ودین‌یونس‌ای‌جهان‌کرم توئی‌که‌چون‌توجوانمردچرخ‌پیرندید
فلک‌بگردزمین باهزار دیده‌بگشت بجز بدیدهٔ احول ترا نظیر ندید
پناه مکرمت‌وفضل را مناسب حال بغیر ذات شریفت‌خرد امیر ندید
زرشک‌بحرکفت هیچ‌دیده‌زابربهار برون زگریه و سوز دل‌ونفیرندید ۳۱۱۰
بقحط سال‌مروت امید ابن یمین چوراد همت تو هیچ‌دستگیر ندید
برآستان تو چون عرض‌کرد حالت‌خویش مکارم تو ز انجاح او گزیرندید
هزار سال بمانی که در جهان کرم بجز شمایل تو عقل دلپذیر ندید

خردرا دوش پرسیدم بخلوت که ای بیدار دل پیر مجرد
که باشد کز می جودوی امروز رخ اهل هنر گردد مورد
زبان بگشاد پیر کار و گفتا علاءالدین و الدنیا محمد ۳۱۱۵

سپهر حشمت ورفعت که دارد　　بزیر پای همت فرق فرقد
بکام دوستان او حیاتش　　برغم دشمنان بادا مخلد

خلعت شاه‌جهان‌بر شهریار شرق وغرب　　تاقیامت برمراددوستان‌فرخنده‌باد
۳۱۲۰ تاج ملك ودین علی آن‌سایهٔ پروردگار　　کآفتاب‌بختش‌ازبرج‌شرف تابنده‌باد
رونق عالم زفر دولت‌میمون‌اوست　　تابود عالم برونق دولتش پاینده‌باد

تاشتابان برفرازخاك خواهد بود باد　　تازآب‌آتش‌نخواهدهیچ‌وقتی دیدداد
داورهرچیزکان‌زین‌هرچهارآیدپدید　　خسروعادل‌محمدبیك‌ارغون شاه‌باد
آنکه تاشدصیت‌عدل‌او بعالم‌منتشر　　منطوی‌شدنامهٔ اعمال کسری‌وقباد
۳۱۲۵ وانکه‌تاذاتش‌برادی‌درجهان‌مشهورگشت　　شدجهان‌راذکرجودحاتم طائی‌زیاد
مادر ارکان‌نزاید تاابدچون‌اوپسر　　زانکه‌تاا کنون‌زآغازازل‌باری نزاد
درهنرباوعدو گرلاف‌همرنگی‌زند　　هرکرا عقلی‌بودشهبازبشناسدزخاد
شادباد ازلطف ایزد تاابد لابد بود　　زآنکه‌چون‌ابن‌یمین‌خلقی‌ازوهستندشاد

آمد مه صیام که بر آصف زمان　　این‌وچنین هزار دگرهم‌خجسته‌باد
۳۱۳۰ والاغیاث‌دولت وملت که جاودان　　دست‌فنازدامن جاهش گسسته باد
دربندگیش صف‌زده آزادگان دهر　　زینسان‌که هست‌تاابدرسته‌رسته‌باد
هرکام دل‌که حاسد او آرزو برد　　دستش‌بآب دیده‌ازآن‌جمله‌شسته‌باد
ازبیم‌لشکرش که‌چومورندبی‌شمار　　دشمن ملخ صفت پس‌زانو نشسته‌باد
دایم زگوشهٔ جگر خصم جغد فال　　بهر عقاب رایتش آماده مسته‌باد
۳۱۳۵ نی هـای‌نیزه هـای سپاه مظفرش　　درجویبار دیدهٔ اعداش دسته‌باد
ای‌سرور زمانه ززلف عروس فتح　　پرچم فراز رایت عالیت بسته باد

تیغ ترا چو آهنش از کان نصرتست　　دندان ماهی فلکش نیز دسته باد
شیر سپهر اگر ننهد سر بر و بهیبت　　از تیغ آفتاب دلش ریش و خسته باد
چون شمع آسمان بجهان نور در دهد　　پروانه از ضمیر منیر تو جسته باد
پیوسته در زمانه زخیل سخای تو　　پشت سپاه فاقه چو اکنون شکسته باد ۳۱۴۰
ابن یمین بیمن مساعی دولتت　　از محنت نوایب ایام رسته باد

من ابن یمینم که چون طبع من　　سخن را بدانش اساسی کند
برانم سخن آن چنان کز کسی　　که خواند دلم زو هراسی کند
اگر سامری بیند این ساحری　　سخن وقف بر لامساسی کند
ندارد ز شعرم کسی آگهی　　که بر شعر غیرش قیاسی کند ۳۱۴۵
من آن لحظه رنجم ز اشعار خود　　که تحسین آن ناشناسی کند

حاسد بدسگال باری کیست　　او بمیزان من چه می‌سنجد
زود باشد که ماهی کلکم　　چون زرو خونش از جگر هنجد
پوست اندر کشم بناخن هجو　　از تنش همچو از تن سنجد

ببزم آصف جمشید رتبت　　گهی کابن یمین از پا نشیند ۳۱۵۰
ندارد خویشتن را در مضیقی　　ز نا اهلی اگر ادنا نشیند
فروتر پایه دارد مرد نادان　　اگرچه برتر از دانا نشیند
ندارد قدر گوهر هیچ خاشاك　　بدریا گرچه زو بالا نشیند
زحل هرگز نگردد سعد اکبر　　بجای ارچند ازو اعلا نشیند

مرا که طوطی شکر فشان گلشن قدس　　چو پیش بلبل نطق او فتد پر اندازد ۳۱۵۵
عروس این تتق سبز ز رنگار زشرم　　چو بکر فکر مرا دید زیور اندازد

فریب و ریو ز سودائیان بی‌مایه بدان رسید که سودوزیان بر اندازد
ولی‌مهابت آن افضل زمین و زمان که منشی فلکش زیر پا سر اندازد
غیاث دولت وملت که بحر خاطر او گه تلاطم امواج گوهر اندازد
٣١٦٠ فلك شود همه‌تن آفتاب اگر رایش بلطف‌سایه برین سبز منظر اندازد
چنان ببست زبانشان که‌پیش کس پس ازین کراست‌زهره که رمزی ازآن‌در اندازد
همیشه‌تادم بادخزان‌چو اهل کرم بروی خاك براز شاخها زر اندازد
مبادحاسدجاهت‌جزآن‌چنان‌که‌زجزع فراز صفحهٔ زر گوهر تر اندازد

در باب‌من‌زروی‌حسدیك‌دوناشناس دمها زدند و کورهٔ تزویر تافتند
٣١٦٥ برکارگاه خبث طبیعی‌که‌هستشان یك‌چند سال حلیت تلبیس بافتند
تا در شب ضلال بسعی‌کمان‌چرخ موی غرض بناوك حیلت‌شکافتند
ظنشان‌چنان‌فتاد‌که‌غمها بمن‌رسد از بسکه بهر غمز بهرسو شتافتند
رغما لانفهم همه‌نیکی بمن‌رسید ویشان جزای‌فعل‌بد خود بیافتند

نهال باغ‌وزارت‌غیاث دولت ودین چو سروبرچمن ملك سرفرازافتاد
٣١٧٠ عروس فضل‌که بودی‌اسیرفاقه‌وفقر بروزگار وی اندر نعیم ناز افتاد
سپهرش‌ارچه‌زعین‌الکمال‌نقصی‌جست وگرچه‌پایهٔ‌قدرش دراهتزاز افتاد
وگرچه‌ماه‌معالیش‌درمحاق نشست وگرچه شمع بزرگیش‌در گداز افتاد
چوافتاب‌زجاهش نکاست یك‌ذره نه ماه نیز بصف النعال باز افتاد

یارب‌که‌می‌رودسوی‌اعیان روزگار آنها که‌را ه‌فضل‌فراوان سپرده اند
٣١٥٧ وزروی‌عرض خویش‌غبار نبهرگی از مکرمت بحلهٔ احسان سترده‌اند

در عالم وجود بدست سخا وجود | درچشم بخل غورهٔ خذلان فشرده‌اند

درنرد جود حاتم طی را هزار دست | ده خصل طرح داده وآسان ببرده‌اند

وزبحر شعر بنده خضر وار درجهان | الا زلال چشمهٔ حیوان نخورده‌اند

گوید که گفت ابن یمین را طریق آنك | او را ز فاضلان خراسان شمرده اند

دل گرمی کرم ز لئیمان نمی رسد | منت خدای را که کریمان نمرده اند ۳۱۸۰

رای مخدوم که ازعالم غیبت آگاهست | حال من بنده کماهی بیقین می داند

من نه آنم که بجز شعر ندارم هنری | عیب من همت والام خود این میداند

منم آن کس که دراکسیر هنر خانهٔ من | از شبه ساختن در ثمین می داند

لیك ازین گونه مضیع که منم کس نبود | وین سخن بی سخن آن داور دین می داند

چه کنم عرض برو قصهٔ پرغصه که او | بهزمن حال من زار حزین می داند ۳۱۸۵

دولتش باد که اومصلحت ابن یمین | در همه حال به ازابن یمین می داند

گرم بدست فتد ساقی سمن ساقی | که در لطافت طبعش وثوق من باشد

زشام تا بسحر می خورم که خود زرخش | نماز شام زمان شروق من باشد

صبوح کان نبود پیشتر ز بانگ نماز | بجان دختر رزکان غبوق من باشد

نخواهم آنکه شود ثالثی مزاحم ما | وگرچه محرم صدق وصدوق من باشد ۳۱۹۰

بگاه مستی اگر بوسه‌ای ازو خواهم | چنانکه عادت ورسم فسوق من باشد

شگفتم آید ازو درکنارم ار نکند | زتندی آنچه سزاوار بوق من باشد

هر بلا کز قضای بد باشد | ببزرگان روزگار رسد

می نبینی که صرصر اربوزد | چون باطراف جویبار رسد

سرو های کهن زبن بکند | کی ازو سبزه را غبار رسد ۳۱۹۵

دی یکی گفت که در مجلس دستور جهان هر چه خواهد دلت آن نیست که حاصل نبود

لیك یك شیوه در و دیدم و نپسندیدم وآن چنان چیز پسندیدهٔ عاقل نبود

هر که در صف نعالست کنون روز دگر بجز از صدر گهش مسکن و منزل نبود

گفتم ای ساده دل اندیشه بخود راه مده که بنزد خرد این مسئله مشکل نبود

۳۲۰۰ مجلسش از ره تعظیم چو کعبه است و در و هر کجا فرض کنی منزل و نازل نبود

کعبه را خاصیتی هست که در حضرت او قدر مفضول کم از رتبت فاضل نبود

همی شد رهی دی بنزد بزرگی بدان تا دمی حق صحبت گزارد

یکی گفت ضایع چرا میکنی عمر چگونه کسی تخم در شوره کارد

برو ترك او گیر و بنشین بکنجی که این صحبت الا ندامت نیارد

۳۲۰۵ نه از خود رساند بتو هیچ چیزی نه شر کسی از تو هم باز دارد

خردمند از ینگونه کس را که او هست وجود و عدم هر دو یکسان شمارد

که داند که در وحدت انزوا چه آسایش جان بمن می رسد

گشادست بر من ریاضی کز آن خرد را نسیم سمن می رسد

دمادم لطیفی دگر نزد من ز آزادگان ز من می رسد

۳۲۱۰ رسد هر زمانم بدل دلبری چو سروی که سوی چمن می رسد

بروزیور از عقد هائی که آن ز عمان و ملك یمن می رسد

بقیمت بر اهل دانش چنان که نقد روانش بمن می رسد

معاشی بمن ز آسیای وزیر بلا زحمت کیل و من می رسد

نه من بر کسی منتی می نهم نه بر من مشقت ز من می رسد

۳۲۱۵ شد ابن یمین فارغ از خلق از آن که رزقش چو سلوی و من می رسد

آصف ثانی جلال دولت ودین — همچوسلیمان جهان بکام توباد

تا بودت عمر جاودان چوخضر — چشمهٔ آب حیات جام تو باد

زهرهٔ زهرا کنیز مجلس تست — خسرو سیارگان غلام توباد

زینت و زیب و بهای سکهٔ ملت — از لقب فرخ و زنام تو باد

گفته قضا تیغ آبدار ترا — جفن عدو کمترین نیام تو باد ۳۲۲۰

خصم جگر تشنه را در آتش غم — آبخور از چشمهٔ حسام تو باد

هر شفق و صبح کز افق بدمد — فرخی فال صبح و شام تو باد

تا که بود سبز خنگ چرخ شموس — ابلق تند ز مانه رام تو باد

وز کرمت زیر زین ابن یمین — بارهٔ رهوار خوش لگام تو باد

خدیو کشور رادی بهاء دولت ودین — توئی که ابر کفت لولؤ خوشاب دهد ۳۲۲۵

اگر نه فیض تو باشد محیط با همه آب — بتشنگان امل وعدهٔ سراب دهد

چو نیست ساقی ما راز بیم طعنهٔ خلق — مجال آنکه بما جرعهٔ شراب دهد

چه باشد از کرم شاملت که چون دریا — بهر نفس که زند مایهٔ سحاب دهد

بلطف خویش زمعجون دلگشای بدین — گرفته دل قدری از پی ثواب دهد

غیاث ملت ودین آنکه طوطی جان را — زشکر سخن خوش اداش چینه بود ۳۲۳۰

جهان فضل که پیر خرد بنسبت او — تهی زجمله فضایل چو طفل دینه بود

نهال مهر ویم درمیان جان همه عمر — بسان دانهٔ دل در صمیم سینه بود

سفینه ای برهی داد پر زبحر گهر — سفینه‌ای که درو روح را سکینه بود

سفینه ای که در الفاظ عذب او معنی — بلطف همچو می صاف در قنینه بود

چه گفت گفت که دیباچه‌ای نویس برو — که گنج های گهر اندرو دفینه بود ۳۲۳۵

جواب دادم و گفتم مگر نه‌ای آگاه　　زمن که بامن ازآنسان فلك بكينه بود
که پیش صدمت دورش بنای هستی من　　چنانکه بر گذر سنگ آبگینه بود
مرا که بامن ازاینسان ستم کند گردون　　چه جای کتبت دیباچهٔ سفینه بود
اگر قبول کند عذر من خداوندم　　ز جانش ابن یمین بندهٔ کمینه بود
٣٢٤٠ ور اعتذار منش دلپذیر می ناید　　روا نباشد وشرط کرم چنین نه بود

ای خداوندی که از رفعت همای همتت　　بر فراز کرکس گردون نشیمن ساز کرد
هر کجا میزان عدل شاملت شاهین نمود　　طعمهٔ گنجشك عاجز از سر شهباز کرد
دشمن از تیر تو چون زاغ کمان شد گوشه گیر　　روز روشن چون عقاب رایتت پرواز کرد
سنقر اندر تاب خورشید تموز عدل تو　　چتر خویش ازمهر بانی سایبان غاز کرد
٣٢٤٥ می نیارد گشت ظاهر روز روشن همچو بوم　　هر که با تو بی ثباتي چون زغن آغاز کرد
تا چو قمري طوق انعام تو دارد چاکرت　　همچو بلبل برگل وحدت هزار آواز کرد
گرچه بود ابن یمین عنقا صفت عزلت گزین　　چون بدین عالی جناب آمد هوای باز کرد

زمن بخدمت مخدوم من فتوح الله　　که باد سایهٔ عالیش تاابد ممدود
که باشد آنکه زروی نیاز عرض کند　　که از طریق کرم گر بطالع مسعود
٣٢٥٠ عنان عزم سوی مخلصان خود تابی　　شود ایاز تو از راه بندگی محمود

ضیاء دولت ودین ای که مادر ارکان　　بصد قران چو تو فرزند نامور نارد
بخشك سال کرم بر سر نهال امید　　ز ابر دست تو باران جود می بارد
بیمن دولت تو هست جمله اسبابش　　جز آب رز زتو آنهم امید می دارد

وزیر کشور چارم غیاث دولت ودین　　توئی که رای تو صد ملك را بیاراید
٣٢٥٥ بهر چه بخت جوان تو حکم جزم کند　　سپهر پیر برآن نکته ای نیفزاید
فضایل تو گر از خود نهان کند حاسد　　چنان بود که بگل آفتاب اندا ید
هزار عقده اگر بر امور ملك افتد　　ضمیر تو بسر انگشت فکر بگشاید

روا بود که درایام دولت چو توئی — زمانه همچو منی را بغم بفرساید

زگوسفند وجو وکاه واز دقیق وحطب — گزیر نیست که این پنج گانه می باید

تو گفته‌ای که مرتب کنند لیک چه سود — زدست نایب و حاجب برون نمی آید ۳۲۶۰

ضمیر پاك تو چون حال بنده میداند — سزد که بنده بذکرش صداع ننماید

کنون چو کار مرا هیچ استقامت نیست — گرم اجازت رجعت دهی همی شاید

آسمان قدر وزیرا چو تو بر روی زمین — تا زمان هست نبوده است بزرگی نبود

شاه ملك کرمی در بر خود فرزین وار — جای دادیم و پسندد ز تو هر که شنود

بنده بر رقعهٔ اخلاص چو رخ راست رواست — نه چو فرزین که از ین گوشه بدان گوشه دود ۳۲۶۵

من چو پیلم که بر اینش تو تا بیشهٔ خود — نه چو پشه که دل من بهمه کس گرود

بنده عزم سفری دارد و خود میدانی — آنکه بی اسب شدن راه میسر نشود

مفتی شرع مکارم چو توئی هست روا — کز بساط کرمت بنده پیاده برود

خدیو کشور دانش شه ممالك فضل — جمال دولت ودین صاحب کریم نژاد

توئی که منشی گردون بسان شاگردان — خطابت ازره تعظیم میکند استاد ۳۲۷۰

چو کلکت از پی نظم جهان میان دربست — چه عقده بود که از کار مملکت نگشاد

بهیچ دور بجز ذات پر فضایل تو — نشان نداد کسی آدمی فرشته نهاد

بپیش نفحهٔ اخلاق روح پرور تو — بیان معجز عیسی بود سراسر باد

ببندگیت کسی کو چو نی کمر دربست — بسان سرو شد از بند روزگار آزاد

کمینه داعی درگاه جاهت ابن یمین — که هست مهر تو از بدو فطرتش همزاد ۳۲۷۵

بحضرت تو فرستاد یك سفینه چنان — کز و شود دل غمناك اهل دانش شاد

بدان امید که چون بگذرد بدو نظرت — ز حال بندهٔ درگاه خویشت آید یاد

چو بحر فضل توئی زان سفینه داد بتو — که کس سفینه بجز سوی بحر نفرستاد

همیشه تا اثر فضل در جهان باشد　بجز جناب تو مأوای اهل فضل مباد

۳۲۸۰ بشمس دولت و دین مفخر زمان و زمین　سلام من که رساند پیام من که برد

لطیف طبع جهان آنکه چو نرسد سوی گل　نسیم لطف وی از رشك پیرهن بدرد

روان زنفحهٔ اخلاق او بیا ساید　چو از نسیم بهاری که بر سمن گذرد

بگویدش که بساطی بتو نشان دادند　که دل بجانب او همچو جان بتن نگرد

بسیط خاك بگشت و چنان بساط نیافت　رهی که تا زپی نرد خویشتن بخرد

۳۲۸۵ گرش باین یمین از ره کرم بخشی　ترا زفرط سخا حاتم زمن شمرد

بوستان گل فضل و گل بستان هنر　سیف دین ای زوجود تو هنر هاموجود

بکر فکرت دل صاحب نظران برباید　چون زکتم عدم آید سوی صحرای وجود

مهر رایت چو براقلیم هنر سایه فگند　طالع اهل هنر شد متوجه بسعود

ذهن وقاد تو از سلك معانی گه نظم　بسر انگشت بیان باز گشادست عقود

۳۲۹۰ تادر اقلیم هنر نوبت شاهیت زدند　بنده گشت از دل و جان همچو ایازت محمود

گر زند تیر فلك باتو دم از شعر بلند　خرد از بانك دهل فرق کند نغمهٔ عود

ور حسد می بردازرای تو خورشید رواست　بی هنر آنکه در آفاق کسش نیست حسود

پیش صاحب نظران برسر بازار هنر　گوهری کان نبود نظم تو باشد مردود

قطعه ای نزد من آوردی و از غایت لطف　روی بر خاك نهاد آب حیاتش بسجود

۳۲۹۵ گرچه این قافیه ذالست ولی گوهر خود　سیف از آن قطعهٔ غرا بهمه خلق نمود

التماس فرجی کردی و دستار از من　بخدائی که جزاو نیست خرد را معبود

بحکیمی که درون خیمهٔ نه پشت فلك　قرص خورشید کماجش بود و صبح عمود

کز تو جان باز ندارم ز مروت لیکن　چکنم نیست مرا دسترسی در خور جود

شهریارا بدان خدای که او　از جهانت گزید و شاهی داد

روز و شب را ز خم نیل فلك | هم سپیدی و هم سیاهی داد ۳۳۰۰
زیر آسمان و زیر زمین | گاه قسمت بماه و ماهی داد
که مرا مرکبیست کز سستی | تن بیك باره در تباهی داد
کرد بر خویشتن خری ثابت | هر که بر اسبیش گواهی داد
باز ماند رهی ز راه گرش | بارهٔ باد پا نخواهی داد
نظری کن که بنده ابن یمین | شرح احوال خود کماهی داد ۳۳۰۵

شکرها واجب که نفس سرکش بدخوی را | رایض عقلم بزیر زین همت رام کرد
بود در آغاز کارم دل چو گردون بی قرار | چون ندید انجام آن نیکو چو قطب آرام کرد
عمر ضایع می‌شد اندر پختن سودای خام | پخته نبود هر که زینسان کارهای خام کرد
عقل پیر از راه شفقت گفت با من کای جوان | هر که کرد آغاز کاری فکرت انجام کرد
مرغ جان را کاشیان بر سد ره و طوبی سزد | از برای دانه نتوان پای بند دام کرد ۳۳۱۰
چون شنید ابن یمین فرمان سلطان خرد | نفس سرکش امتثال از کام و از ناکام کرد
گنج عزلت بافراغ خاطری را همتش | بار گاه هر امیر و هر وزیری نام کرد

ای وزیری که بر رأی جهان آرایت | هیچ رازی پس این گنبد پیروزه نماند
با چنان رای و رویت عجب از بی خردی | زانکه در مزد من توشهٔ یك روزه نماند
وانگهی طعنه زنندم که فلان میخوارست | چون خورم می که مرا وجه ملی بوزه نماند ۳۳۱۵
بسکه در یوزه کنان وام زهر در جستم | بسر خواجه که در پای رهی موزه نماند
قوت یکروزه ازین در چو بکف می‌ناید | چارهٔ دیگرم این بار بجز روزه نماند
چند بر خاك درت باد هوس پیمایم | زآتش فقر مرا آب چو در کوزه نماند
لطف کن خواجه و تشریف اجازت فرمای | کین گدا را پس ازین طاقت دریوزه نماند

۳۳۲۰ سر اکابر عالم نظام دولت ودین | توئی که چون تو پسر مادر زمانه نزاد
هزار سال فلک گر بگرد مرکز خاک | کند طواف نبیند چو تو کریم نژاد
پس از هزار زبانم که داد وعدهٔ تو | بیا بگوی که بندی زکار بنده گشاد
نه لایقست که گویند طاعنان که ملک | جواب رای تو بر موجب سؤال نداد
بقول چون تو فصیحی اگر چنان گنگی | نکرد گوش مکن گو بقای جاه تو باد
۳۳۲۵ کنون بر آتش شهوت زنیم آب کرم | زخاک درگه عالیت بگذریم چو باد

فلک آنست که یک روز بپایان نبرد | تا دلم را ببلای چوشبی نسپارد
روز روشن زشب تیره سیه تر گردد | گر زحالم رقمی عقل بر او بنگارد
کرد روزم چو شب تیره ولی صبر دلم | گر همه خود شب یلداست بروزش آرد
طمعم نیست که روزی بدمد صبح مراد | وز شب تیرهٔ حرمان اثری نگذارد
۳۳۳۰ روز روشن چو برآرد زافق رایت نور | پرچم شب زسر جمله جهان بردارد

گروهی بزرگان نو خاسته | در کینهٔ کهنه ای می زنند
چو یاجوج در سد اسکندری | بدستان بدر رخنه ای می زنند
برانشای چون من مسیحادمی | زکون خری طعنه ای می زنند
همانا نبیند آگه از بس غرور | که پا بر سر دشنه ای می زنند

۳۳۳۵ مرا دوستی کو که با دشمنم | بگوید که این نکته می دار یاد
که گردادت اقبال دور فلک | ور ادبار او بهرهٔ ما فتاد
سپاس از خدای جهان آفرین | که هر شام کامد پس از بامداد
از ادبار و اقبال ما و شما | سپهر برین داد روزی بباد
چو خواهد گذشتن همان و همین | چراغم خورم من چه باشی تو شاد

ای نسیم صبح دم بگذر بخاك درگهی   کز جلالت بلسپهر هفتمین پهلو زند ٣٣٤٠

پیش بلقیس سلیمان مرتبت کز خلق او   هر نسیمی طعنه ای بر نلفهٔ آهو زند

عرضه دار اول زمین بوس رهی زانو زده   چون رهی را نیست راه آنکه خود زانو زند

پس بگو ای آنکه عدلت هست تا حدی که نیست   شاهباز تند را یارا که بر تیهو زند

چون روا داری که چوپان تو اندر ملك من   ترك تازی آرد و صد چوب بر هندو زند

خوش نگردد خاطر این یمین از عدل تو   گر نه آسی چوب باساقش پس از یرغو زند ٢٣٤٥

~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~

حکیم ملت و دین را ز من پیام برید   که دوستان حق یاری نگاه داشته اند

زبی عنایتی تو شکایتیست مرا   که بر ضمیرم از آن فکرها گماشته اند

بمن رسید زگفت رضی دین سخنی   که رایتش زعلو بر فلك فراشته اند

کنون بصورت تضمین اداکنم سخنش   که تا قلان رقمش بر روان نگاشته اند

کو نیز کشتهٔ خود بدروی که در حق من   درود ه اند بزرگان هر آنچه کاشته اند ٣٣٥٠

~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~

گرچه دور فلك فله نوازم همه عمر   بگمان هنر و فضل مشوش دارد

وز کمان ستم چرخ اگر سوی دلم   ناوك غم گذرد بیلك آرش دارد

ور بدان قصد که قربان کندم ترك فلك   گاه و بیگاه میان بسته بترکش دارد

نکنم میل بدان کس که مرا دیده و دل   از سر جهل پر از آب و پر آتش دارد

نشود رام فلك ور چه بسی رنج کشد   هر که نفسی چو رهی توسن و سرکش دارد ٣٣٥٥

سرمهٔ دیده کنم خاك کف پای کسی   که نسیم کرمش وقت مرا خوش دارد

~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~

گردون دون بتهمت فضل و هنر مرا   هر لحظه بی گناه عذابی دگر کند

گاهم چو عود باز کند پوست وگه چو عود   سوزد مرا و گاه چو عودم همی زند

هر شاخ شادیم که بود در زمین دل   آنرا بباد حادثه از بیخ بر کند
~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~

۳۳۶۰ برگرددانه ای که برو نام رزق ماست — چون عنکبوت گرد مگس دامها تنند
من نیز دشمنی کنم این بار باهنر — باشد بدوستی نظری بر من افگنند

نظام دولت و دین آنکه عدل شامل او — زمانه را بخوشی همچو باغ رضوان کرد
عمارت کرم اندر جهان اساس نهاد — بنای بخل بگیتی خراب و ویران کرد
مگر بحضرت عالیش آگهی نرسید — ازآنچه درحق من پیشوای دیوان کرد
۳۳۶۵ چه کرده بود زخست علی شمس الدین — بجز نزاع که با اهل فضل درنان کرد
همان مضایقه درنان که بامن او کردی — پریر نایب دیوان بعینه آن کرد
اگر تو ابن یمین را وظیفه می ندهی — ضرورتش سفری باید از خراسان کرد

نزد کرام راز ودیعت نه ار نهی — نزد کرام خاتق بود راز سر بمهر
درخانه ایست بسته در و گم شده کلید — رازی که نزد من بود وخانه در بمهر

۳۳۷۰ لئن عشت و الایام اعطتنی المنی — لقد حظت ذیلا شقه البین والهجر
وان مت فاعذرنی فیارب منیة — ترا ها ترا بالیس یذ کره الدهر

کردگارا گر طمع نتوان بوصلش داشتن — وز فراق دی یاز او نباشم رستگار
غمزهٔ جادوی او را ده ز بیماری شفا — خوبی رخسار اورا زیر خط پوشیده دار

۳۳۷۵ مردی که صلاح خودنداند درکار — وآن هم ننیوشد که بدو گوید یار
اورابگذار وخیر ازو چشم مدار — کو سیلی روزگار یابد بسیار

پرهیز کن ز صحبت اصحاب لوم ازانك — گردند از لئام کریمان اثر پذیر
هم صحبت کریم شو ار بایدت کرم — زیرا که طبع می شود از طبع خوی گیر
گیرد صبا زهر چه بر آن بگذرد نصیب — ازجیفه گند گیرد و بوی خوش از عبیر

چیست آن دریا که دارد بر سر آتش قرار　　آتش اندر زیر و آتش تیز تاب و شعله دار　۳۳۸۰
موج دریاها ز آب و موج او از آتشست　　آب او چون آب دریاها نباشد خاکسار
آب او جوشان و در وی ماهیان بوالعجب　　جوشن هریك زسیم خام یا زر عیار
ماهیان در وی بسان صوفیان خرقه‌باز　　سر برآورده بر قاصی ولی بی اختیار
هریکی چون زاهدی اندر ریاضت خانه‌ای　　چرخ گردان می‌ستاند خرقه زایشان تارتار
بی گناهی چند اندر تیره آبی غوطه خور　　بسته اندر گردن هر یك طنابی استوار　۳۳۸۵
بر کنار آب او استاد قدرت منتظر　　تا برآرد از وجود یك یك زایشان دمار
مرده‌ای چندند از سیفور و اطلسشان کفن　　وان کفن زیشان رباید چرخ دون نباش‌وار
ز انبیا و اولیا نشمارد ایشان را خرد　　گرچه دارند از نبی و از ولی هریك شعار
گاه چون یونس گرفتار ند اندر بطن حوت　　گاه چون منصورشان منزل بود بالای دار
شد تن ابن یمین چون تار ابریشم زفکر　　تا زابریشم کشی ناگه شد این راز آشکار　۳۳۹۰

هفتصد از سال هجرت رفته و پنجاه و یك　　یك عدد چون گشت ظاهر برده از ماه صفر
صبحگاه روز یکشنبه زعلیا باد کرد　　طاهر اسحق بن یحیی سوی جنت سفر

کاری که لطف پای نهد درمیان آن　　آید بسان زر طلا پاك و بی عیار
وآنجا که عنف دست تغلب برآورد　　بینی گسسته اشتر دیوانه را مهار
از عنف باکناره و با لطف در میان　　تا جهد ممکنست همی باش زینهار　۳۳۹۵
وین پند یاد گیر کز ابن یمین بماند　　در روزگار اهل خرد را بیادگار

شکر نعمت زشکر وا دارد　　این چنین خوانده‌ایم در اخبار
گر فزونی نعمتت باید　　شکر منعم ز واجبات شمار

خرم آزاده ای که نشناسد　　کسش اندر جهان زجمع بشر
زآنکه آنرا که مردمان دانند　　یاد نارند ازو مگر که بشر　۳۴۰۰

صاحب اعظم غیاث ملك و دین هندو کزو　　وعدهٔ شیرین بگیتی ماند خواهد یادگار
در جوابم گفت پیر کاردان یعنی خرد　　کای جوان آخر چه میگوئی زپیران شرم دار

خود همی دانی که در کتم عدم بودی که داد   نیک و بد را با وجودت داور گیتی قرار

هر چه امید دلت باشد بدان خواهی رسید   گر بود تقدیر یزدانیت با تدبیر یار

۳٤۰۰ ور خلاف آرزو رفتست فرمان در ازل   رنجه کم شو کز تمنا بر نیاید هیچ کار

چون بدونیک جهان یکسر بحکم خالقست   پس بمخلوق از خردداری مباش امیدوار

***

کریمان گر بدست راست بخشند   که بخشش یکی از زر و دینار

ولی نعمت خداوندم چو بخشد   بدست چپ کند جودش چنین کار

***

ای نسیم صبحدم از بخت نیک ار باشدت   بر در گیتی پناه خسرو عادل گذار

۳٤۱۰ خسرو جمشید فر کز رشک دریای کفش   ابر باشد با دل سوزان و چشم اشکبار

شمس ملک و دین که خورشید از لقب تاشی او   در جهانگیری بشرق و غرب دارد اشتهار

آنکه تا بر شکل نعل مرکبش آمد هلال   آسمان بهر شرف می سازد از وی گوشوار

خاک درگاهش چو بوسیدی بتعظیم تمام   زان پس ای جان بخش باد صبحگاهی زینهار

دربیان شوقم از اطناب چون فارغ شوی   عرضه دار این یک دو معنی بر سبیل اختصار

۳٤۱۵ گو ندیدم هیچ سودا در سر ابن یمین   جز بچشم اندر کشیدن خاک پایت سرمه وار

لیکن از روی حسد گردون نمی خواهد که او   درجناب حضرت میمونت گردد بختیار

یعلم الله کز درت غایب نبودی یک زمان   هیچ اگر بودیش بر ادراک مامول اقتدار

بعد از آن گر فرصت گفتن بود از راه لطف   تربیت فرما و بر گوای امیر کامکار

شد غریق بحر احسانت جهانی آن چنانک   زآن میان جزوی نبینم هیچ کس را بر کنار

۳٤۲۰ آفتاب ذره پرور رای ملک آرای تست   سایهٔ الطاف بر ابن یمین گسترده دار

***

علاء دولت و دین آن وزیر شاه نشان   که میدهد دل و دستش چو بحر و کان گوهر

اگر ز بحر کف او سحاب فضله برد   کند چو قطره پراکنده در جهان گوهر

بخواند ابن یمین را و گفت ساخته اند   ردیف شعر از این پیش شاعران گوهر

تر اکه ابن یمینی یسار فضل چو هست   ردیف مدحت من کن بامتحان گوهر

۳٤۲۵ نثار حضرت او کردم امتثالش را   ز کنج خاطر چون گنج شایگان گوهر

یکی قصیده بگفتم که مطلعش اینست   زهی عقیق تو افشانده بر روان گوهر

بسمع خواجه رسانیدم از کرم فرمود   که هست قیمت شعر تو بی گران گوهر

ز بس که تربیتم کرد امید وار شدم   که یابم از کف راد خدایگان گوهر

گذشت عمرم و کس در کنار من ننهاد   بغیر مردمك چشم در فشان گوهر

چو دید مردم چشم از کناره فاقهٔ من   ز روی مردمی آوردبا میان گوهر   ۲٤۳۰

چو ریسمان شدم از بار انتظار نزار   که جمع کی کنم آیا چو ریسمان گوهر

اگر چه وعدهٔ احسانش امتدادی یافت   هنوز هست امیدم که نا گهان گوهر

بیابم از کرمش زانکه گوهرش پاکست   خلاف وعده نیاید از آن چنان گوهر

شاه جهان طغای تمرخان تاج بخش   کز قدر و جاه بر سر کیوان نهد سریر

شاهی که از جلالت جاه و علو قدر   تیرش دبیر می سزد و مشتری وزیر   ۳٤۳۵

از گلشن مکارم اخلاق او برد   باد صبا بعرصهٔ عالم دم عبیر

از لطف کردگار و بتایید بخت یافت   چیزی که چرخ داشت در امکان بجز نظیر

برون کشد زعرصهٔ عالم عدوش را   احداث دهر بر صفت موی از خمیر

پیکان آبدادهٔ او روز کار زار   بیرون جهد ز جوشن از انسان که از حریر

حکمی که بر سپهر کند بخت نوجوانش   جز امتثال آن نکند این سپهر پیر   ۳٤٤۰

گشتست بدسگال وی از زندگی نفور   ز آنش همی رسد بفلك هر زمان نفیر

در تیره شب بدیدهٔ موران فرو کند   شست وی از کمان کیانی هزار تیر

از بی قرار خامهٔ او ملك را قرار   ای چشم دین و ملك بنور رخش قریر

شاها توئی که بر فلك اجرام سعد را   در نیك و بد موافق رایت بود مسیر

نشگفت اگر بقوت بخت تو یوز بان   از قرص آفتاب دهد یوز را پنیر   ۲٤٤۵

ازعکس تیغ سبز تو شد کور دشمنت افعی بلی زعکس زمرد شود ضریر

خصم تو گر شود همه تن جامه چون پیاز زودش سپهر برهنه سازد بسان سیر

شاهی که سرز ربقهٔ حکمت برون برد آرد کمینه بنده سوی درگهش اسیر

نتوان حساب یك دمه خرج تو ضبط کرد درصد قران بقوت فهم دوصد دبیر

٣٤٥٠ هر کو بساط حضرت میمون نبوسدت گردد بپای دهر لگدکوب چون حصیر

خیاط اگر ز اطلس گردون کند قبا برقامت بلند جلالت بود قصیر

خلقی ببندگیت کمر چست بسته‌اند هرکس که هست گر ز صغیر و اگر کبیر

بهر وجود جود تو پیدا کند فلك مالی که هست گر ز قلیل وا گر کثیر

تا دست در فشانت ببخشش در آمدست در کاینات می نتوان یافت یك فقیر

٣٤٥٥ در روزگار عدل تو ازیمن رأفتت نوشد بره دلیر زپستان شیر شیر

دوران بعهد عدل تو در حفظ کاروان ازترك رهزن فلکی می دهد سفیر

شاهامنم که بلبل خوشگوی طبع من درگلشن مدایح تومی زند صفیر

شعرمرا توقدر شناسی که در جهان چون رای روشنت نبود ناقدی بصیر

دارم طمع که ابن یمین را عنایتت گردد ز جور حادثهٔ چرخ دستگیر

تامن قصایدی کنم انشا بمدح تو کاندر کمان فتد زحسد بر سپهر تیر

٣٤٦٠ تا از امیر و بنده بگیتی نشان بود تابنده چون امیر بندرت شود خطیر

بادا کمینه بندهٔ میمون جناب تو برهر که در زمانه امارت کند امیر

خداوند دریا دل ای آنکه یافت زجود تو جان خلایق سرور

عطای کف گوهرافشانت هست بمن بنده نزدیك ومن از تو دور

توچون آفتابی که پیش از طلوع رساند بدور و بنزدیك نور

٣٤٦٥ سر افاضل آفاق خواجه عبد الحی زهی بخامه گهر پاش تر ز ابر مطیر

زاهل فضل توئی آنکه درمراتب شعر رسیده ای بکمال و گذشته‌ای زاثیر
توئی که خامهٔ زر پیکرت بغواصی میان ببست و در آورد رزلجهٔ قیر
سخنوری که نه چون دانه شد فتادهٔ تو چه خوشه بر تن او گشت مویها همه تیر
زرشك خاطر گوهر فشان تو ز کمان بهیچ دور نیابد خلاص پیکر تیر ۳۴۷۰
سپهر اگر چه هزاران هزار دیده گشاد بجز بدیدهٔ احول ترا ندید نظیر
زغیرت سخن خوشترت زشیر و شکر شود گداخته حاسد چو شکر اندر شیر
هنر ورا بادای حقوق مدحت تو ضمیر ابن یمین گر همی کند تقصیر
ببیش ازین نرسد خاطر مشوش او تو از بزرگی خود در پذیر و خرده مگیر

تا شدت این قصر خرم بزمگاه شهریار ای بسا خجلت که دارد زو بهشت کردگار ۳۴۷۵
جنة المأوی که بودی پیش ازین پنهان زخلق در میان آب کوثر گشت اکنون آشکار
تا فروغ جام گوناگون بصحنش بر فتاد شد زمین او چو سقف آسمان گوهر نگار
فرق نتوان کردن او را زآسمان الا بدانك باشد آن پیوسته سرگردان وهست این پایدار
از تفاخر زیبدش گر سر فرازد بر فلك چون نهد برآستانش پای شاه کامگار
شهریار جملهٔ آفاق تاج ملك و دین آنکه دین و ملك را باشد بذاتش افتخار ۳۴۸۰
تا بود آئین که سازند از برای خوشدلی شهریاران جشنها در مهرگان و نوبهار
صد هزاران نوبهار و مهرگان با کامدل این همایون قصر باد اجشنگاه شهریار

باخرد در حجرهٔ دل دوش خلوت داشتم شکوه‌ای می کردم از دوران این نیلی حصار
گه زحل و عقد او با هم سخن می راندیم گاه می کردیم سر سعد و نحسش آشکار
گفتم آخر چیست موجب کین سپهر دون نواز باهنرمندان ندارد غیر خصمی هیچ کار ۳۴۸۵
داشت قصد آن که از پایم برآرد بی گناه گر نمی‌شد دستگیر من مسیح روزگار

عالم عادل علاءالدین که از انفاس او ... بر سپهر چارمین گردد مسیحا شرمسار
آنکه درقلب طبایع آن تصرف باشدش ... کارداندرطبع دی پیدا مزاج نوبهار
وآن دگرفرزند اومولا شهاب الدین که نیست ... در جهان امروز مثل او حکیم نامدار
۳٤۹۰ آنکه لطف جان فزای اوزروی خاصیت ... نو شد ازرو سازد از آب بن دندان مار
جان من بخشیدهٔ احسان ایشان هر دو شد ... باد جان هردو تا روز قیامت پایدار

ای صفدری که ازتوولی وعدوی تو ... آن تاجدارآمدو این گشت تاج دار
گر دست درفشان ترا چشم بد رسید ... از بنده نیك قصهٔ این حال گوش دار
چون ذوالفقار سرور نام آوران علی ... بشکست وپاره پاره شداز دورروزگار
۳٤۹۵ زآن پاره‌ای بدست عدوت اوفتاده بود ... چون دیددستبردتودر روزکارزار
گفتامگرعلی تو ئی ازدست اوبجست ... وآمدبفرق ودست توبوسیدذوالفقار

خیز ای نسیم باد صباازطریق لطف ... بر درگه سپهبد مازندران گذر
اول سلام من برسان بعدازآن بگو ... کای سرور زمانه و سردار نامور
کارت که شدگشاده بتوفیق روزگار ... مارا همه خیال چنان بست کان مگر
۳٥۰۰ بعد ازقضای ایزد وتاییدبخت نیك ... بود اتفاق صحبت مارا در آن اثر
نوع دگر سپهبد اگر می بردگمان ... ور ناورد حقیقت این حال درنظر
آری اگر بکام تو یك ره نرفت کار ... دارم توقع از کرم ولطف دادگر
کاحوال توچنانکه توخواهی چنان شود ... بر موجب ارادهٔ ما صدره دگر

همانا که شاهنشه بی نظیر ... کزوتازه شد رسم تاج وسریر
۳٥۰٥ تمر خان شهنشاه جمشیدفر ... که هم تاج بخشست وهم تخت گیر
گراخلاص من بنده یاد آورد ... ببخت جوان داند و رای پیر
که این یمین بر گل مدح کس ... جزاوگر زند بلبل آسا صفیر

اگر چه بظاهر بود نام غیر　　ولیکن مراد او بود در ضمیر

بر بساط امیر عز الدین　　قصه‌ای راست می‌کنم تقریر
بنده مانند مهرهٔ یکتا　　هست در ششدر خمار اسیر ۳۰۱۰
بزیادت نمیدهم تصدیع　　بسه تامی بیاو دستم گیر
حل منصوبهٔ خمارم کن　　سخن اینست از طویل و قصیر
ده‌هزارت غلام باد چو من　　خانه گیر مسا کن تسخیر

ای همای همت عالی تو　　کرکسان چرخ را کرده شکار
از هوای مجلست باز آمدم　　انزوا کردم چو سیمرغ اختیار ۳۰۱۵
همچو صعوه دم زدم بر ریك از آنك　　شد حریف عندلیب آسا هزار
یك بطی می هست چون چشم خروس　　جلوه ای کن سوی من طاوس وار
تا بشادی هردو چون زاغ کمان　　گوشه‌ای گیریم رغم روزگار

ای باد صبحدم گذری کن ز راه لطف　　برخاك آستانهٔ سحبان روزگار
آن افصح زمانه که نفس نفیس اوست　　سر دفتر اماثل و اعیان روزگار ۳۰۲۰
حاجی شاعر آنکه بصد قرن گوهری　　ناید برون نظیروی ازکان روزگار
با ذوق تر ز گفتهٔ او هیچ ذقه ای　　هرگز نگشت حاصلم ازخوان روزگار
گو گرچه دورم از تو بدین جثهٔ ضعیف　　نزدیك تست جان من ای جان روزگار
دانم که آگهی توهم از شوق من ازانك　　پیداست بر ضمیر تو پنهان روزگار
دارد توقع ابن یمین آنکه گه گهی　　یادش کنی بحضرت سلطان روزگار ۳۰۲۵
دارای این امیر ابوبکر بن علی　　کامروز اوست عمدهٔ شاهان روزگار
تا دور روزگار بود باد دور او　　کاندست و بس خلاصهٔ دوران روزگار

صاحب اعظم جلال ملك و دین یونس که باد　　انجم و افلاك را گرد مراد او مدار

پنجهٔ زرپاش وکلك درفشانش میدهند　　خجلت باد بهار ورشك ابر ذو بهار

٣٠٣٠ عالمی در بهر احسانش غریقند آنچنانك　　زان میان ابن یمین را بینم و بس بر کنار

ای کریمی کز نهیب جودت استادان صنع　　ساختند از سنك خارابهر سیم وزر حصار

چون ز بهر عرض بخشیدن غرض ذات تواست　　تا کرم ماند بگیتی از کریمان یاد گار

دوستان را دلنوازی کن برغم دشمنان　　وزرهی این بیت را بررسم تضمین گوش دار

بادرنگینست شعر وخال رنگینست زر　　بادرنگین میستان وخال رنگین می ببار

....

٣٠٣٥ ای نسیم صبحدم زانجا که لطف تست خیز　　رنجه شو بگذر بدرگاه شه سلطان سریر

تاج ملك ودین علی کز بدو فطرت آمده است　　همدمش بخت جوان و رهنمایش رای پیر

خسرو جمشید فر شاهی که از آغاز کار　　دادش ایزد هر چه آید در تصور جز نظیر

گو منم آن کز بلندی در مدیحت شعر من　　بر بیاض مه بمشك سوده بنوشته است تیر

نام نیکت چون زشعری بگذرانیدم بشعر　　چون روا داری که فکرم وقف باشد بر شعیر

٣٠٤٠ چون نیم دربند افزونی طلب کردن ولیك　　رای شه داند که باشد از کفافی نا گزیر

چون ترا بر هر چه خواهی داد ایزد دسترس　　پایمردی کن بلطف ابن یمین را دستگیر

....

ای شهنشاه بختیار که هست　　در همه کار دولتت یاور

هرکجا رایت تو رو آورد　　نصرت ایزدش بود رهبر

شهریاران نهند بهر شرف　　برسر از خاك پای تو افسر

٣٠٤٥ ازره بنده پروری بشنو　　قصهٔ پر ز غصهٔ چاکر

لاشه اسبی فتاد مرکب من　　بروش از همه خران کمتر

هست آن گاوگوش اشتر دل　　اسب صورت ولی بمعنی خر

من برآنم که داند این معنی　　شاه گیتی پناه دین پرور

که چو من شهسوار معنی را　　نبود خر مناسب و در خور

٣٠٥٠ برهان بنده راازین غم ورنج　　تا نگه داردت ز غم داور

مرکبی باد پای بخش مرا　　بسرین فربه و میان لاغر
راهواری بخوش روی چون آب　　ره نوردی بتیزی صرصر
تا نباشد گمان که با بنده　　بی‌عنایت شدست شاه مگر
این یك اسبم ببخش و عمرت باد　　تا ببخشی چنین هزار دگر

ای نسیم سپیده دم بر خیز　　از سر لطف یك قدم بسیار　　۳۰۵۵
رو بدر گار زبدة النقباء　　فخر آل محمد مختار
بحر دانش علاء ملت و دین　　آن بحق اهل فضل را سردار
اولا بوسه ده جنابش را　　پس پیامم یکان یکان بگزار
گو بجان آمده است ابن یمین　　از جفای سپهر نا هموار
وز نیاز نهفته بر چشمش　　روز روشن شدست چون شب تار　　۳۰۶۰
از ره بنده پروری بر خیز　　یك دو گام از سر کرم بردار
رو بعالی جناب خسرو عهد　　آن ببخشش فزون ز ابر بهار
وانکه باشد نهال همت او　　چون درخت بهشت گوهر بار
وصف حالم بجملگی بر گوی　　مکن اهمال در بیان زنهار
گو مثال جهان مطاع فرست　　سوی نواب این خجسته دیار　　۳۰۶۵
تا بلطف جسیم خود گیرند　　بریکی ازسه کار سهل قرار
یاد هندم سه ماه غله بقرض　　هر مهی کمترینش یك خروار
تا من ادراك غله را عوضش　　برسانم بقابض انبار
یا بر آئین سایر فقراء　　بد هندم وظیفه و ادرار
یا اجازت دهند تا بروم　　زین وطن کاندرو شدستم خوار　　۳۰۷۰

بمقامی که‌قوت یومی خود　　نبود ساختن چنین دشوار
گر یکی ساخته توانی کرد　　ای کریم جهان‌ازین‌دوسه‌کار
هم‌دعا گوی‌باشمت‌همه‌عمر　　هم رهینت بمنت بسیار

برهان‌دین‌وحجت‌اسلام‌خواجه‌نصر　　ای‌منظر تو مظهر الطاف‌کردگار
۳۰۰۸ وی آنکه خاك پای تراشاه‌اختران　　زیبد که تاج سر کنداز بهر افتخار
من بنده در مدایح‌سلطان‌معز دین　　گفتم‌قصیده‌ای‌خوش‌ومصنوع‌وآبدار
اول برآستان تواش عرضه داشتم　　بردی‌برآسمانش‌ز تحسین بی‌شمار
و آخر نگشت‌خاطر تو ملتفت‌بدانك　　شعرم بفر مدحت شه یابد اشتهار
زین‌روچوزرناسره‌در دست‌من‌نماند　　هر چند بود پاك ترازدر شاهوار
۳۰۸۰ آری بهر کجا که روم حرفة‌الادب　　باشد مرا ملازم وهمراز ویارغار
ور نیست‌حرفةالادب‌آخر زبهر چیست کین بنده‌رازصدمت‌احداث‌روزگار
پیوسته باعنایت چون تومر بیئی　　چون‌خال‌وزلف‌سیمبرانست‌حال‌وکار
شعر مراکه عرصهٔ عالم‌فروگرفت　　مانند صیت معدلت شاه کامگار
حقا که در جناب افاضل مآب تو　　دارم طمع که بهترازین‌باشداعتبار

۳۰۸۰ دی مرا دوستی که مایل بود　　دایمش خاطر خطیر بشعر
گفت ز اشعار توبخوان‌غزلی　　ای توبر شاعران امیر بشعر
گفتم‌از شعر کرده‌ام‌اعراض　　گرچه هستم بلا نظیر بشعر
ز آنکه زابنای دهر نیست‌کسی　　نه جوان راغب ونه‌پیر بشعر
وین بترخود که طبع وقا دم　　می نپردازد از شعیر بشعر

۳۰۹۰ بنگرچه‌سرخ‌چشمی‌وشوخی‌همی‌کند　　با من کبود روی سپهرسیاه کار

برخوان روزگار جگر می خورم بصبر ‌ ‌ ‌ اینست کار بنده بهتر زین مخواه کار
کارم تباه می کند این چرخ دون پرست ‌ ‌ ‌ زآن غصه کم نیافت چو دونان تباه کار
بامن همی کند ز بدی هر چه می کند ‌ ‌ ‌ با دیگریش نیست بدین رسم و راه کار
مهمان اگر رسد برم از شرم نیستی ‌ ‌ ‌ ماندسرم بپیش درون چون گناه کار ۳۵۹۵
هست این زمان مباشر کار آنکه نیستش ‌ ‌ ‌ از راه طبع جز غم آب و گیاه کار
ابن یمین گشایش کارت ز حق طلب ‌ ‌ ‌ نگشایدت ز هیچ امیر و زشاه کار

صاحبا مدتیست تا کردم ‌ ‌ ‌ خدمتی آن چنان که بد مقدور
هرچه فرموده ای زباطل وحق ‌ ‌ ‌ بوده امر ترا بجان مأمور
نه مرا از تو عز و منصب وجاه ‌ ‌ ‌ نه شراب و کباب و نه منظور
هر که از بهر خدمت مخلوق ‌ ‌ ‌ گردد از وصل دوستان مهجور ۳۶۰۰
چون ز جنس هنروران باشد ‌ ‌ ‌ بر سه نوعست حالتش مقصور
راحتش گر فزون بود از رنج ‌ ‌ ‌ اندکی رنج او بود مشکور
ور بود رنج و راحتش یکسان ‌ ‌ ‌ این هم از کار نیست چندان دور
ور فزونست رنجش از راحت ‌ ‌ ‌ هست بی مزد دیو را مزدور
چون من از فرقهٔ سوم گشتم ‌ ‌ ‌ که بهر عشوه ای شوم مغرور ۳۶۰۵
عقل داند کزین سلیم دلی ‌ ‌ ‌ مرد گردد بـا حمقی مشهور
زین پس ار سر تبابم از خدمت ‌ ‌ ‌ شاید ار خواجه داردم معذور

ای نسیم صبحدم از راه لطف ‌ ‌ ‌ خواجه یوسف را زمن پیغام بر
گو بدرگاه تو آمد پیش ازین ‌ ‌ ‌ بکر فکرم باهزاران زیب و فر
دولتی گوئی نبودش ز آن نشد ‌ ‌ ‌ از کرامات قبولت بهره ور ۳۶۱۰

بعد ازآن‌بکری دگر پرورده ام ❊ در شبستان هنر زآن خوب تر
در بلاغت چون کمالی یافته‌است ❊ وقت آن آمد که گردد جلوه گر
گر برون آید ز پرده خیزدش ❊ خاطب از هرسوفزون‌ازحدومر
زآن همی‌ترسم کزآن‌خواهندگان ❊ افتدش ناگاه ناجنسی بسر
۳۶۱۵ من نیم در عهدهٔ آن بعد ازین ❊ گر بر آید زوهزاران شور وشر
هان‌چه فرمائی همی بینی‌صواب ❊ کـز شبستان آیدآن دلبر بدر
عرضه کردم‌آنچه رویم می‌نمود ❊ مصلحت زین‌پس تو به‌دانی‌مگر

شکر انعام حاتم ثانی ❊ مخلص الملك یو نس‌طاهر
آنکه‌کس‌راخلاف نیست‌که‌هست ❊ نسبش طاهر وحسب طاهر
۳۶۲۰ بکدامین زبان توانم گفت ❊ ای ز بان از ثنای تو قاصر
چون یساری ندارد ابن یمین ❊ که شود بر جزای آن قادر
هست سودای آنش اندر سر ❊ که بر آرد ز لجهٔ خاطر
دانه ای چند گو هر شهوار ❊ هر یکی همچو کوکبی‌زاهر
بر جناب جلالت افشاند ❊ کسر تقصیر را شود جابر
۳۶۲۵ گر سر استماع آن داری ❊ لطف کن سوی بنده شو ناظر
ای‌جهانی ز جود تو شاکر ❊ بکرم اهل عالمت ذاکر
از صریر درت همی شنود ❊ مر حبا گوش سایل و زایر
کلك تو در که رضاو سخط ❊ عالمی را مبشر و منذر
صیت احسان و ذکر انعامت ❊ مثلی گشته در جهان سایر
۳۶۳۰ وصف کردار و نعت گفتارت ❊ هم بدیع آمدست و هم نادر

تا تو معمار خطهٔ کرمی — شد مبانی غامرش عامر
فتح باب کفت همی دارد — روضهٔ مکرمات را ناضر
در فنون هنر طبیعت تو — گشته مانند یك فنان ماهر
بر قضا و قدر بود رایت — در بدو نیك ناهی و آمر
صاحبا از جفای دهر شدست — فهم من کند و خاطرم فاتر ۳۶۳۵
لیکن از دهر داد بستانم — گر بود همتت مرا ناصر
تا در ایام نام اهل کرم — زنده ماند ز گفتهٔ شاعر
باد مداح تو چو ابن یمین — هر کجا شاعری بود فاخر

عمر تاکی چنین بریم بسر — حاصل روزگار بوك و مگر
همچو بلبل گه خزان‌خاموش — زآن شدم کز بهار نیست اثر ۳۶۴۰
کو نسیم کرم که شاخ امید — دهد از لطف جان‌فزایش بر
کو ببازار فضل جوهرئی — که شبه باز داند از گوهر
گرچه‌روزی درین دیار نجست — دل ما را بجز غم دلبر
بر سر خستگان مسیح دمی — از برای شفا نکرد گذر
هیچ آزاد غیر سرو نزد — دست از بهر کار ما بر بر ۳۶۴۵
شکر ایزد که همتی دارم — که بکونین در نیارد سر
با چنین همتی قناعت نیز — دارم ازهرچه‌دارم افزون تر
گرجهان را بمن دهند اقطاع — آنکه اوهست برجهان‌سرور
منتی گر کشید باید از آن — بگذشتیم کرده قطع نظر

شهریارا آن شنیدستی که‌روزی درشکار — شاه کسری کرد سوی پیر دهقانی گذر ۳۶۵۰
پیر دهقان جوزبن می‌کشت‌باوی‌گفت شاه — نیستی گوئی بتحقیق از فلاحت با خبر

جوزبن گویند نارد کمترازسی سال بار — تو کجایابی ازو بر روزگار خود مبر
گفت‌ما خوردیم بر از کشتهای رفتگان — هر که آید گوبری‌ا وهم‌زکشت ما بخور
شاهراازوی‌خوش آمداین‌سخن‌گفتا که‌زه — یکهزار از بهر وی‌گنجور شه‌بشمرد زر
٣٦٥٥ پیرگفت ارکشت‌غیری بربسی‌سال آورد — کشت من باری بیك‌روزآمدای‌خسروبیر
شاه کسری‌بهر تحسین بار دیگر گفت‌زه — خازنش چون بار اول داد زر بار دگر
من کنون زان پیردهقان هیچ‌کمترنیستم — صد ره ازکسری توخودهستی‌برتبت‌بیشتر
کرده ای شعرمراصدبارتحسین و نشد — یك‌بی‌احسان هر‌ه‌تحسینت ای‌جمشید فر
کی توانم حمل‌کرداین‌حال برتقصیرشاه — طالع بد فال من شدموجب حرمان مگر

٣٦٦٠ اقامت در خراسان گشت مشکل — شد اینجا مشرب عشرت مکدر
مرا در رشتهٔ دانش نباشد — بجز گوهر فروش کاردیگر
درین اقلیم صاحب همتا نند — که هریك زان بزرگان هنر ور
بهمت آن چنان باشدکه او را — نیرزدنیم نان صد دانه گوهر
مرا گوهر فروشی با چنین قوم — نمی گوئی که چون گرددمیسر
٣٦٦٥ ضرورت از خراسان رفت باید — اگر زینسان بدست آیدگهرخر
کریم الدین تو آن پهلو نژادی — که گردان را بتو باشد تفاخر
فرستادم بخدمت رقعه ای دی — بدست پهلوی هنگفت و لمتر

زهجرت نبوی‌رفته‌بودهفتصد و هشت — دوشنبه‌ازمه‌شعبان گذشته پانزده روز
که‌بنده ابن یمین‌چشم‌جان مکحل کرد — بکحل خاك دراین‌مزار جان امروز

٢٦٧٠ گرچه‌سیم وزربسیار بود نادان را — مرد داناش بمردم نشمارد هرگز
ابله‌ارچند پراززور بودلیك برای — گرچه‌بی‌زور بود بشکند او را گربز
آب‌اگر چندعفن گشته‌بوددرشمرش — می‌نخواهدشدن‌ازکشتن آتش عاجز

ای‌بادصبحدم‌گذری کن‌زراه لطف — بر حضرتی چوکعبهٔ‌اسلامیان‌عزیز

یعنی جناب سرور گردنکشان عهد | آن نزد جمله خلق جهان چون روان عزیز
خاکدرش ببوس بتعظیم و پس بگوی | گر باشدت مجال سخن پیش آن عزیز ۳۶۷۵
کابن یمین فروخت بوجه معاش خویش | املاک و هر چه بودش در خانمان عزیز
اکنون نه ملک ماند و نه یک جو بهای ملک | وین خوش که بر قرار بماندست نان عزیز
نانی درین دیار بخواری چو می خورد | ای کرده کردگار ترا در جهان عزیز
لطفی کن و جو از دهش تا ازین دیار | جائی رود که نان نبود هم چو نان عزیز

....

یا ایها الرجل الذی یهوی به | و جناء دامیة المناسم عرمس ۳۶۸۰
اذ ما دخلت علی الرسول فقل له | حقاً علیك اذا اطمان المجلس
ما خیر من رکب المطی و من مشی | فوق التراب اذا بعد الانفس
بك اسلم الطاغوت و اتبع الهدی | و بك انجلی عنا الظلام الحندس
تقوس بعد بعد الدهر ظهری | و داستنی اللیالی ای دوس
فامشی و العصا یمشی امامی | کان قوائمها وتر القوس ۳۶۸۵

....

هر کرا همت بلند بود | راه یابد بمنتهای پیوس
وانکه در کسب نیک نامی نیست | عمر بر بادمی دهد بفسوس
از کرم می توان رسید بکام | تاجدار از کرم شدست خروس
کرمست آنکه در میان آرد | ور بود کم زنیم ذره سبوس

....

دوش خرد گفت بروح القدس | کر تو سؤالم همه اینست و بس ۳۶۹۰
کاهل سخن را چو تو دانی بحق | راست بگو تا که گزینست و بس
گفت کنون قدوهٔ اهل سخن | طبع خوش ابن یمینست و بس

کوست که در مجلس روحانیان | گفتهٔ او صدر نشینست و بس
عذب و مبین نیست بجز شعراو | شعر همین عذب و مبینست و بس
۳٦۹۵ عیب وی اینست که در باب او | دور فلك بر سر کینست و بس
آنکه خلاصي دهد از کین او | مهر شه روی زمینست و بس

بلبل گلشن قدسم شده از جور فلك | بی گنه بستهٔ زندان و گرفتار قفس
آمده روضهٔ فردوس برین مانده بجای | گل سیراب و سمن ساخته از خار و زخس
نی چو بلبل منم آن سدره نشین شهباز | کز هوای ملکوت آمدم اینجا بهوس
۳۷۰۰ بازخواهم بسوی مکمن عقبي رفتن | چه کنم گلخن دنیا بس از اینم بس و بس
گر بیاپی شود احداث فلك برسر من | تا بحدی که مرا روز بود بیم عسس
نیست اندیشه زارعاد وزارعاف و بیم | کاروانی بود آمیخته بر بانگ جرس
از کمان فلك ار تیر حوادث بارد | التجای دل من جز بخدا نیست بکس
نکنم رغبت دنیا که متاعیست قلیل | شاهبازان بگه صید نگیرند مگس
۳۷۰۵ چه دهد ابن یمین دل بجهانی که ازو | رفت اگر باز نیاید بتن این رفته نفس

آنکه کارش ز ابتدا تا انتها | یاوگی و هرزه گوئی بود و بس
و آنکه از عهد شبابش تامشیب | میل سوی فتنه جوئی بود و بس
در جهان زد آتش از ظلم و از آن | حاصلش بی آبروئی بود و بس
خواست تا گردد و زیر امانشد | زانکه کارش زشت خوئی بود و بس

۳۷۱۰ گر کسي از روزگار اکنون شکایت می کند | بنده باری زو ندارد غیر شکر بی قیاس
دوستان جمعند و کار دشمنان در تفرقه | هست صحت حاصل و وجه معاشي بی سپاس

من نمیدانم کزین خوشترچه باشد روزگار   گر تو بپسندی مرا نیرا اینت مردی ناسپاس

....

مرا چه گفت یکی گفت در زمانه توئی   بدیهه گوی کلام از معانی و صورش
چرا مدیحه سرای رضا همی نشوی   که درجهان نبود کس بپاکی گهرش
بکفتمش که نیارم ستود امامی را   که جبرئیل امین بود مادح پدرش   ۳۷۱۵

....

آمد بر من خادمکی همچو دو پیکر   زآهنی زده برخود کرهمی سخت میانش
دارد دو سر ویك دهن اما دهنش را   بی رستهٔ دندان بوی اندرنه زبانش
وین طرفه که بی آنکه نماید سر و دندان   پاره کند آنرا که در آید بدهانش
بی روح و روانست ولی کار بری جلد   باشد ذکرا ما کس و کون هست عیانش
تامی نکنی در کس و در کون وی انگشت   در کار نیاید تن بی روح و روانش   ۳۷۲۰

....

سخن بکری بود نو زادهٔ دل   گرامی دار همچون جان پاکش
چو سروش هست میل سربلندی   اگر برسیم آریزی چوتاکش
برسم جاهلیت کرده باشی   بگاه زندگی در زیر خاکش

....

قطع کن ای ابن یمین وصل آنك   هیچ بجز بلعجبی نیستش
اهل ادب را نکند التفات   وان بجز از بی ادبی نیستش   ۳۷۲۵
آن چو بزرگیست که یك جو کرم   بسی نسبی بی حسبی نیستش
هستی او را عدم انگار از آنك   آنچه ازو می طلبی نیستش

....

مرا سپهر چو نراد مهره دزد آید   که دانهٔ دل آزادگان بود خصلش
هر آن خدنگ بلا کز کمان چرخ آید   درون سینهٔ فرزانگان بود نصلش

۳۷۳۵ گرش عنایت و گر بی عنایتیست رواست | که این بنا چه فتاده است بی ثبات اصلش
جهان و هرچه درو هست فارغیم از آن | که داغ هجر نیر زد تنعم و صلش
نبود حبل مودت میان ما و جهان | دگر که بود که بهمت همی کنم فصلش

گر بعیب انقلاب روزگار بی ثبات | می کشد ابن یمین از ناشناسی سرزنش
مشفقی فرزانه ای باید ز هر تهمت بری | تا بگوش جان فرو خواند پیغام از منش
۳۷۴۰ گر ز صروف روزگار آمن بود هر سفله طبع | رنج دل باشد نصیب مردم والا منش
عقل کار آگاه داند کز خطر خیزد خطر | وین قضا بر لوح جانها از قلم شد منتقش
شهرهٔ آفاق گردد هر شجاع مقتحم | در خمول ذکر ماند هر جبان مرتعش
در جهان وقتی رواج زر همی آید پدید | کاندر آتش بارها پالایدش زرگر زغش
سکه نتواند تصرف کردن اندر سیم و زر | تا زپولادش نگردد چهره اول منخدش
۳۷۴۵ هر که باور می ندارد بی ثباتی جهان | از برای او بر آئین مثل گویندعش
وانکه چون ابن یمین از کار دهر آگاه نیست | گو ببین احوال خوارزم از پس سلطان تکش

دوش دیدم ماه را مانند پیك تیز تك | زهره با بربط خرامان از پس و قاصد زپیش
گفتم این تعجیل بهر چیست گفتا فرصتیست | کین زمان بهرام و کیوان را ز ما کندست نیش
سعد قاضی را ز بهر خطبه خواندن می برم | تا عطارد آورد خورشید را در عقد خویش

۳۷۵۰ خسروا بنده را اجازت ده | تا بگویم حکایت دل ریش
مدتی شد که در ره اخلاص | کرده ام بندگیت از کم و بیش
جان ز بهر تو می کنم قربان | ور نباشد چنین ندارم کیش
این زمان کاسمان ز بد مهری | می چشاند بجای نوشم نیش

فاقه تا جان من کند قربان   تیر محنت همی کشد از کیش
روز آنست کافتاب کرم   سایه ای افکند برین درویش   ۲۷۵۰
مالک دیگری حواله بدوست   چه شود گر دهی ببندهٔ خویش

کریم دولت و دین سرور زمان و زمین   توئی که مثل تو گیتی ندید داور خویش
سزد که گوهر سیارگان ز بهر شرف   ز خاکپای شریف تو سازد افسر خویش
عروس مملکت اندر زمان جلوه گري   کند ز گوهر تیغ و سنانت زیور خویش
منم که در گه مدحت زبان خویش سخنم   کند چو تیغ بلارك پدید جوهر خویش   ۲۷۵۵
پناه اهل هنر چون جناب تست چه شد   که یاد مي نکني از غلام کمتر خویش
من ار نیایم و لطفت نخواندم باشد   جنانکه آیم و راني بعنف ازدر خویش
کجاست آن کرم نفس و آن سخاوت طبع   که ذات پاك ترا ساختند مظهر خویش
ز وصلشان همه کس چون مراد یافت چه شد   که چهرشان ننمائی بچشم چاکر خویش
چرا بسیم و زرم تربیت نفرمائی   چرام خلعت فاخر نپوشی از برخویش   ۲۷۶۰
که هرکه بندهٔ او و زو بود بآزاری   همی دهد ز سر علم گونهٔ زر خویش
جهان بکام تو بادا و باشد ازبی آنك   جهان ندید جهاندار جز تو درخور خویش

چه طالعیست ترا یارب ای دل قلاش   که باتو می نکند روزگار جز پرخاش
چه روزها بشب آورده ام درین فکرت   که سر حکمت این نکته کرد یار م فاش
که نوك خامهٔ تقدیر بر بیاض وجود   چه نقشهاست که آرد بقدرت نقاش   ۲۷۶۵
یکي زاهل هنر در زمانه نتوان یافت   که از زمانه ندارد هزار گونه خراش
مراچنین بسرآمد که نقد مدت عمر   تمام صرف کنم دربهای وجه معاش
من اززمانه کفافي فزون نخواهم ازآن   که ذله بندد نباشند مردم قلاش

بساط حرص وطمع را چونشر می‌نکنم جهان زحاتم طی گر پرست گومی باش

۳۷۷۰ نه‌همچو دیك سیه روشوم زبهر شکم نه‌دست کفچه کنم ازبرای کاسهٔ آش

کجاست حضرت شاه‌جهان طغا تیمور که یابد ابن یمین ساعتی مگر تنهاش

کند شکایت ایام یك بیك معروض بر آستانهٔ آن زر فشان گوهر پاش

جهان لطف که درجنت نعیمست آن که هست معتکف آستانش من‌هم کاش

تحنیت ان یحیی ولم تر حاسدا علیك لذیذ الطیبات تنغص

۳۷۷۵ فدعه و ما یلقی من الحقدانه یموت ویحیی اذ تزید و تنقص

منم آن کس که بهر گوهر فضل گشته در بحر فکرتم غواص

مدحت گفته های من گویند اهل تمییز از عوام و خواص

گر عطارد نکوهدم شاید ز آنکه القاص لایحب القاص

گرنه از طبع جو هریم بدی سیم گشتی بقدر کم ز رصاص

۳۷۸۰ آنکه زین پیش بود اهل نفاق این زمان می زند دم اخلاص

لیك ممکن نگرددش بحیل رستن از من ولات حین مناص

رضی ملت ودین اینکه با افاضت تو برسم طعنه توان گفت ابر را فیاض

توئی که لازم ذاتی بود جواهر را بعهد بخشش‌عامت زوال‌چون اعراض

زهمت تو که قانون جوداساس نهاد محصلست همه وقت امیدرا اغراض

۳۷۸۵ جهان فضل وهنررا زفتح‌باب‌کفت بخشك سال کرم تازه وترست ریاض

قضیه‌ایست‌مراباتو عرض‌خواهم کرد سزد کز آن نکند طبع نازکت اعراض

درآن‌جریده که‌مدحت‌سوادمیکردم بسان نامهٔ اعمال من نماند بیاض

ز خازن کرمت بر سبیل گستاخی همی کنم طبقی چند کاغذاستقراض

اگرچه ازمرض احتباس ابن یمین شدست باهمه رندی چوزاهدی مرتاض
ولی معالج دار الشفای مکر متت بردبداروی احسان هزارازین امراض ۳۷۹۰

هرپادشه که روی بلهو وطرب نهاد میدان که هست مرتبتش را گه سقوط
میزان که برج اختر لهو وطرب بود در وی رسد بخسرو سیارگان هبوط

اذا المرء لم یعرف مصالح نفسه ولا هو ما قال الاحباء یسمع
فلا ترج منه الخیر واتر که انه بایدی صروف الحادثات سیصفع

لعمرك ما كل الرجاء بصادق ولا كل مایخشی من الامر واقع
اذا كان بین المرء و الشر لیلة فما عمله فی الصبح ماالله صانع ۳۷۹۵

پیشتر زین روزگاری داشتم الحق چنانك بود حال وبالم از وی بارفاغ وبا فراغ
از پی عشرت براغ اندر مزارع داشتم وز برای عیش بودم کاخها درصحن باغ
با حریفان موافق عمر می بردم بسر در تماشا و تفرج گه بباغ و گه براغ
زانقلاب روزگار چون زغن نرماده طبع این زمانم بر کلوخ ملك ننشیند کلاغ ۳۸۰۰
بودچون بازسپیدم پیش ازین کسوت حریر درسیه پیکر پلاسی میروم اکنون چوزاغ
از برای قوت دل گر بخوری بایدم صندل وسندل نیابم غیرچوب ارس وتاغ
پیش ازین یارستمی درروز شمع افروختن این زمان شب می نیارم کردروغن درچراغ
بودم امیدی که روزی این شب حبلی من دولتی زاید خوداوهم شد ببخت من ستاغ
برمثال اسب دزدیده که تا نتوان شناخت روزگارم هر زمان داغی نهد بالای داغ ۳۸۰۵
ازدل پرسوز و چشم اشکبار خویشتن گه در آتش چون سمندر گه درآبم همچو ماغ
منکه چون عیسی نیارم بی خری رفتن براه هرزمانم دیگری گیرد چو اسب بام لاغ

رشتهٔ صبرم که بودش قوت حبل المتین — اختلاف روزگار از ضعف گردش چون کناغ

ای نسیم صبحدم ابن یمین آمد بجان — لطف کن احوال اورا درگه خلوت بلاغ

۳۸۱۰ عرضه کن بر شاه گیتی و تدارك بر تو نیست — خود نباشد هیچ واجب بر رسول الا بلاغ

سایهٔ حق آنکه اسبش را چو خنك آسمان — از مه نوزین واز خورشید میزیبد جناغ

معدن احسان غیاث ملك ودین کز همتش — یافتند اهل فضایل هم فراغ و هم زفاغ

دردماغ من نگنجد جز بدو بردن پناه — تا بود در دماغم باشد اینم در دماغ

حال صیغت امر و ماضی ومضارع بودنست — اسم فاعل اسم مفعول ومشبه جمع و وقف

۳۸۱۵ مصدر واسم زمان اسم مکان ادغام ومد — التقاء ساکنین اعلال وقصر ابدال وحذف

افعل التفضیل اماله نسبت و تخفیف همز — ابتداء آلت واسماء آلت اینت صرف

ای سپهر بی حفاظ دون نواز — صرفه می کن گاهگاهی در صروف

کارهائی کز تو میآید بر آن — اهل دانش را نمی افتد وقوف

تربیت ها میکنی نا اهل را — چشم شهبازی همی داری زکوف

۳۸۲۰ سك نخواهد گردشیری در شکار — گر کنی زاطلس جل اورا یا زصوف

از تو گر یابند زخم اهل هنر — عیب نبود ماه تابان را خسوف

گر تو با ابن یمین باشی بکین — زان چه باك اورا چو هست ایزد رئوف

زمن نا مناسب بود این زمان — نشستن ببزم طرب با حریف

ولیك ار بود خلوت دلپذیر — می از دست سیمین عذاری ظریف

۳۸۲۵ بپیری اگر باشدم آرزو — نیاید شگفتم ز طبع لطیف

کالصبح وافانی رسولك فانجلی — لیل الهموم و ذلك فال ناطق

فعلمت انك لا محالة زایری   ابدا رسول الشمس صبح صادق

~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~

دلا گر میتوان کردن منه پیش سران گردن   ترا خود وجه نان خوردن رساند خالق مطلق
ببر شاخ طمع ازپی که باشد بار آن لاشی   طمع اسمی بود کزوی شود صدشور و شر مشتق
بمجلس پسته خندان کن زبانرا شکر افشان کن   چو گل برگت پریشان کن که تا جذرت شود منطق
کسی کوشد بزر شهره وز واصحاب بی بهره   از انسان بیدل وزهره چه خواند عاقلش احمق ۳۸۳۰
مجوی ابن یمین زین پس نظام کار خود از کس   ترا در سازگاری بس توکل کردنت برحق

~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~

مدتی گردون دونم خسته وآزرده داشت   از فراق افضل آفاق و بار اشتیاق
آفتاب ملك و ملت آنکه تا باشد جهان   جفت او ننشیند اندر سایهٔ این سبز طاق
فخر آل مصطفی سید علاء ملك آنك   اهل تقوی را چوجنت درگهش باشد مساق ۳۸۳۵
و انکه از جوزا کمر بندد ز بهر بندگی   پیش رای انور او شاه این طارم رواق
ناگهان بختم بشارت داد وگفت آمد برون   ماه تابان ازمحاق و مشتری از احتراق
ای بسا شبها که درزاری بروز آورده ام   تا مبدل شد بحال اتصال این افتراق
چون گزارم شکر این دولت که بر درگاه او   باز چون گردون ز بهر بندگی بستم نطاق
سرورا چون در فراقت کار دل آمد بجان   شد تنم از رنج نالان چون درخت واق واق ۳۸۴۰
باخرد گفتم کز آن ترسم که نوش وصل او   ناچشیده جان برآرد از تنم نیش فراق
چون خرد معلوم کرد ازحال زارم شمه ای   قال لاتیاس وثق بالله فی هل التلاق
منت ایزد راکه دیگر پی برغم روزگار   بخت با ابن یمین آورد روی اندر وفاق
زآن مشقت چون برستم دارم امید از خدا   کم نباید کرد ازین پس احتمال آن مشاق
جاودان پاینده بادی تا بیمن دولتت   با شدم پیوسته زین پس باسعادت اعتناق ۳۸۴۵

~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~

آنرا که بخت یار و سعادت بود رفیق   باشد گشاده سوی مراد دلش طریق
منت خدای را که مرا کامگار کرد   بر چشمه سار کوثر و برهاند از حریق
ناخوانده همچو روزی نیك اختران رسید   با طلعتی چو روز شب قیرگون عشیق
برجستم از نشاط و صراحی گرفت پیش   بردست او نهاد یکی ساغر رحیق
می خورد و مست گشت و بخفت و بخواب شد   ذکر التی و ما فعلت به لا یلیق ۳۸۵۰
~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~

هنگام صبحدم چو سر از خواب برگرفت بگشاد لب بخنده و پس گفت ای رفیق

در حیرتم ز ابن یمین و شطارتش تا ره چگونه برد شب تیره در مضیق

....

چیست آن جسم کو بجنبش طبع از بلندی کشش کند بمغاك

جسم دیگر چو ضم شود با او سالم از نقص و از معایب پاك

٣٨٥٥ هر دو با یك دگر روان گردند پای برداشته ز مرکز خاك

همچو شعر بلند ابن یمین از زمین سر کشیده بر افلاك

ور زهم بگسلند هر دو فتند بحضیض سمك زاوج سماك

....

دختران ضمیر ابن یمین همه چستند و چابك و چالاك

درپس پردهٔ طبیعت خویش آن چنانشان بپرورید م پاك

٣٨٦٠ که اگر هم بدست نامحرم افگند شان فلك ندارم باك

ببلاغت رسیده اند و کفو نیست شوئی و من ازین غمناك

ور بدین خواجگان که کفو نه اند می دهمشان ز شومی افلاك

بره و رسم جاهلیتشان کرده باشم بزندگی در خاك

حال ابنای روزگار اینست نیتم نیست بعد ازین الاك

٣٨٦٥ نزنم دم بشعر تا بزیم جز باطرای خواجهٔ لولاك

....

اعز الناس نفسا من تراه یعز النفس عن ذل السؤال

و یقنع بالكفاف و لا یبالی بفضل فات عن جاه و مال

فکم دقت و رقت و استرقت فضول العیش اعناق الرجال

....

آن کس بود عزیزتر اندر جهان که او نفس عزیز را ندهد خواری سؤال

قانع شود بوجه معاش و نباشدش ‌ ‌ باك ار كمی رسد بفزونی جاه ومال ٣٨٧٠
ای بس‌كه بنده می كند آزادمردرا ‌ ‌ فضل معاش و می شكند گردن رجال

دهم شب از مه ذوالحجه بود اول‌شام ‌ ‌ گذشته هفتصد و پنجه وچهارازسال
كه نامدار جهان پهلوان علی پاچه ‌ ‌ نهاد روی بدر گاه ایزد متعال

ای برادرهیچ اگر داری‌زحال‌خودخبر ‌ ‌ پس چرا باید‌كه باشد يك‌دمت‌پروای‌قال
درتوحدكوش ووقت‌خويش‌راضايع مكن ‌ ‌ ازتكثرمي‌نيايد هيچ حاصل جز ملال ٣٨٧٥
آنچه‌داری گر برآن‌افزون‌كنی‌نقصان‌تست ‌ ‌ وانچه‌دنی گر بيفزائی برآن يابی‌كمال
عقل كار آگاه‌كورامی‌برازدسروري ‌ ‌ حيف باشدگركنی از بهرمالش پايمال
مال اگر زابن‌يمين‌مايل بغيری شد چه‌شد ‌ ‌ گفته‌ام بادل‌كه‌از بهرمنال ای‌دل منال
مال رازآغاز فطرت‌درطبيعت‌هست‌ميل ‌ ‌ واضع‌اسماش گوئی بهراين‌گفتست مال
كی بمعشوقی كه‌هردم عاشق اوديگريست ‌ ‌ ملتفت گردند ازعين‌حقيقت اهل حال ٣٨٨٠

هرچه آن آشكار نتوان كرد ‌ ‌ مكن اندر نهان بهيچ سبيل
زانكه بی شك‌نهان نخواهدماند ‌ ‌ بدونيك جهان بهيچ‌سبيل
سخنی كت گزير باشد ازآن ‌ ‌ مگذران بر زبان‌بهيچ سبيل
كه سخن چون روان روان‌برود ‌ ‌ باز نايد روان بهيچ سبيل
هر بلائی كه از تو برتو رسد ‌ ‌ نتوان رست‌ازآن بهيچ سبيل ٣٨٨٥
پند پيرانه را ز ابن يمين ‌ ‌ رد مكن ای جوان بهيچ سبيل
سود مندست پندش ار شنوی ‌ ‌ ز آن نبينی‌زيان بهيچ‌سبيل

نرسد هيچ بدو نيك بكس ‌ ‌ جز بتقدير خدا عز و جل
زانكه از رزق توفارغ شده‌اند ‌ ‌ وز حيات‌تو ز تو وقت‌اجل

٣٨٩٠ گرت میل باشد که در پارسی   همی دال را باز دانی ز ذال

بگویم یکی ضابطه یاد گیر   که اینرا نیابی بگیتی همال

اگر پیش او حرف علت بود   بجز ذال معجم ندارد مجال

ور آن حرف جز حرف علت بود   نگه کن که آن حرف را چیست حال

اگر هست ساکن تو اش دال دان   و گرنه همان ذال معجم نه دال

٢٨٩٥ کوته نظران ابن یمین را نتوانند   از راه برون برد باقوال مقول

افزون ز دو قرنست که تا خلق بر انند   کو بر فضلا هست در آفاق مفضل

پس فایدهٔ فضل نگوئی که چه باشد   گر زو نشود اکثر اعراض محصل

نامی که بدو تا بکنون شهرهٔ شهرم   وآن ثابت و راسخ شده در عهد مطول

هرچند که کوته نظران جهد نمایند   از نیك ببد می نتوان کرد مبدل

٣٩٠٠ چه باشد ای نفس خرم نسیم شمال   که بگذری سوی آن اختر سپهر جلال

خدیو کشور دانش نظام ملت و دین   که هست در همه فن همچو یك فنان بکمال

بجز لطایف انفاس روح پرور او   نشان نداد کس اندر زمانه سر حلال

زبان نطق چو بگشاید از سلاست لفظ   گمان بری که ز کوثر روان شدست زلال

نظر بطلعت میمون او چو بگشائی   چنانکه شرط ادب باشد ای نسیم شمال

٣٩٠٥ بگوی قصهٔ هجران ولی مگوی چنان   که طبع نازك او را فزاید از تو ملال

چه حاجتست بتطویل شرح هجران را   بسست یك سخن مختصر بحسب الحال

سلام من برسان پس بصورت تضمین   بگوی کابن یمین گفت ای ستوده خصال

جزای آنکه نگفتیم شکر روز وصال   شب فراق نخفتیم تا سحر ز خیال

دیدم پریر ساده غلام بخارئی زیباو دلفریب ونکو فعل وخوب قول

چشمم براو فتاد و طمع کردم اندر او سرپوش بردم از سر خوان بیهراس وهول ۳۹۱۰

گفتم بغیر بوسه دهی چیز دیگرم بشنیدو خوش برآمدو خندیدو گفت هول

برمن سپهر کرده نعیم جهان حرام ازرشك گفته‌ام که سحری بود حلال

آبم نه درسبو ومرا دست نام و ننگ دامن گرفته از پی نان دادن عیال

زین حالتی که دید عجب ترکه تشنه‌لب جان میدهیم برطرف چشمهٔ زلال

آن چشمه چیست حضرت شاهی که درجهان بحریست همتش که بود موج آن نوال ۳۹۱۵

سلطان نظام دولت وملت که جود او گوید جواب پیشتر از گفتن سؤال

من بعد نظم کار مفوض برای اوست زاین یمین بس این که بیان کرد وصف حال

دو هفته مه روزه چون رخ نمود بدو گفتم از من مبادی بحل

من از فربهی تو لاغر شدم که بادی بروزی گرفتار سل

مرجع اهل حیل مجمع تزویر ونفاق شرف دولت ودین قدوهٔ اصحاب ضلال ۳۲۹۰

آن بدنیا شده مغرور چنان پندارد که بزرگی جهان جمله بمالست ومنال

بابزرگی کرم وخوی خوش ارحاجت نیست او بزرگیست که گردونش ندیدست همال

زو ندیدست کرم هیچ کس الا درخواب وان کرم نیست که دیدست خیالست خیال

ملکات وی اگرچه همه بانقصانست لیك بخلش بود وخبث طبیعت بکمال

اعتقادش چه توان گفت عفی الله ملحد نکند یاد سلف جز ببدی در همه حال ۳۹۲۵

سخنی کش نبود فایده گوید همه روز که درآن طبع غلیظش نتوان یافت کلال

لیك یك نکته که لطفش مدد روح دهد گربگوشش برسد جای کلالست وملال

باچنین کس بسوی روضهٔ رضوان نرود هرکه برپای دل او بود از عقل عقال

وارث املاك اینجو سعد دین مسعود آنك　　عرضه خواهم داشتن در خدمت او شرح حال

۳۹۳۰ از خراسان چون نهادم پای در ملك عراق　　بود اول کس که کردم بر درش حط رحال

راستی را نیك توجیهی بتر تیبم بگفت　　آن چنان کاید ز ذات پاك هر نیکو خصال

چون بخرجی احتیاجم دید دیناری هزار　　از کرم ده شانزده انعام کرد اما عوال

بعد از آن آنرا حوالت کرد با فرزانه ای　　گربزی مردانه ای روشندلی صاحب کمال

راستی را آنچه من دیدم من زنااهلی او　　شرح آن نتوان که بیرونست از حد مقال

۳۹۳۵ با چنان نیکی که اول خواجه سعد الدین نمود　　حیف بود آخر زدن بر طبل بد نامی دوال

گوئیا کز من گناهی بس بزرك آمد پدید　　کو چنین ناگه مرا افگند باسك در جوال

....

مرا زین پیش خاطر چند گاهی　　با نواع سخن می بود مایل

غزل می گفتم و مدح و مراثی　　هجا گفتن نبودم نیز مشکل

کنون از جور گردون بسته بینم　　در گوهر فشانی بر افاضل

۳۹۴۰ غزل را عشق باید عشق را یار　　ندارم من یکی زین هر دو حاصل

بمدحت هم نیابم اهتزازی　　ز صاحب منصبان بی فضایل

هجا را نیز اثر چندان نبینم　　در ین مشتی خسیس دون جاهل

کنون چون زنده را فهم سخن نیست　　مدیح مرده باشد سعی باطل

چو حال شعر ازاین سان شد که گفتم　　همان بهتر کزین پس مرد فاضل

۳۹۴۵ مراثی و غزل دیگر نگوید　　شود از زیور اشعار عاطل

ندارد رنجه خاطر تا تواند　　بمدح و هجو آن مشتی اراذل

ˇˇˇˇˇˇˇˇˇˇˇˇˇˇˇˇˇˇˇˇˇˇ

ای آنکه می برد بسفر ناقهٔ ترا　　محکم نهاد و گشته سوا لهاش لعل فام

چون از در سؤال در آئی بحق حق　　بر گوی چو نشد انجمن از جمع با نظام

کای بهترین هر که سوار و پیاده رفت بالای خاك چون بشمار آورند نام

بتر اشکست از تو و از تست راه راست وز تست منجلی شده از حال ما ظلام

۳۹۵۰ ازما مگیر باز شفاعت بروز حشر کینست و بس نهایت مطلوب والسلام

لاتودع السر الا عند ذی کرم والسر عند کرام الناس مکتوم

والسر عندی فی بیت له غلق قد ضاع مفتاحه والباب مختوم

مرا گریهٔ چشم کافی چو نیست در اندوه لعل مرصع بیشم

۳۳۵۵ بگرمابه از بهر آن می روم که تا گریدم جمله اعضا چو چشم

بنت کرم اتکلوها امها وهانوها بدوس بالقدم

ثم عادوا حکموها بینهم ویلهم من جور مظلوم حکم

لقد بعث الرسول لزجر قوم عن الدنیا بتعریك و لوم

فان لم یترکوها الیوم طوعا فکیف اذا جمعنا هم لیوم

۳۹۶۰ یکدو روزی که در این کهنه رباط افتادیم دل در او می نتوان بست چو در دار مقام

مکن آغازهٔ کاری که سرانجام از آن دور باید شدنت ناشده آن کار تمام

نقد را باش که بر نسیه وثوقی نبود اکثر سوزش دل از طمعی باشد خام

وقت دریاب که از باده کنون جام پرست باد ماند بکف آندم که تهی گردد جام

گر بود وجه معاشی و مقامی که در آن بسلامت بتوان زیست زهی دار سلام

۳۹۶۵ گرچه هرگز نکند این فلك شور انگیز هیچ دردی که رسد زو قدح نوش بکام

شکر کاحوال فلك هست دمادم گردان هم نمانند لئیمان چو نمانند کرام

نا امید از کرم حق مشو ای ابن یمین عید را چشم همی دار پس از ماه صیام

کانکه گشتست پراکنده از و هفت اورنك کار پروین هم از و یافت درین دور نظام

مرا هست درخم می خوشگوار ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ نهاده ز بهر ندیم کریم
۳۹۷۰ حریفم چو من باید اندرهنر ‌ خردمند و آزاده خوی وحکیم
خورم باده تنهاگر ازدور چرخ ‌ بدستم نیفتد از ینسان ندیم
اگر با حریفان نا اهل می ‌ ننوشم ملامت مکن ای حکیم
می از می پرستم نیاید دریغ ‌ ولی صحبت آید دریغ از لئیم

ای دل ار گوش سوی من‌داری ‌ کنم از حال عالمت اعلام
۳۹۷۵ نفس امارهٔ تو صیادیست ‌ دام گسترده بهر صید مدام
طمع خام دام او باشد ‌ حبة القلب کرده دانهٔ دام
هرکه در دام او اسیر شود ‌ بر نیارد دمی ز حلق بکام
و آن کزین پایدام رسته شود ‌ بر سر اختران سپارد گام
گر بچشم خرد نگاه کنی ‌ کز چه زاید حوادث ایام
۳۹۸۰ خود بدانی که جز طمع نبود ‌ مایهٔ فتنهٔ خواص و عوام
من بر آنم که واضع اسماء ‌ چون بر اشیا همی کشید ارقام
هرچه آنراز جنس فتنه شمرد ‌ جمع کرد و طمع نهادش نام

یعلم الله چون شباب گذشت ‌ ذات خودرا مسن نمی خواهم
عاقلان زمن زمن گفتند ‌ خویشتن را زمن نمی خواهم
۳۹۸۵ میل استبرقست و اکسونم ‌ این پلاس خشن نمی خواهم
بهوای لطیف خواهم شد ‌ کین هوای عفن نمی خواهم

خدیو کشور دانش یمین دولت ودین ‌ توئی ز راه حقیقت خلاصهٔ ایام
تراجلال وکرامت بدان مثابه رسید ‌ که نافرید چو تو ذوالجلال والاکرام

مدام باد ترا عیش بر مراد دلت   ازآنکه نیست گوارنده‌تر ز عیش مدام

شنیده‌ام که رسیده‌است سهل عارضه‌ای   بدان کریم که نسبت برو برند کرام   ۳۹۹۰

همان نفس که خبر یافتم دلم میخواست   که آیمش بعیادت بسر نه بر اقدام

ولیکن افضل عالم اگر خبر یابد   که من چگونه اسیرم بدرد بی آرام

گمان برم که گنه را بعذر عفو کند   بر اعتذار سخن کرد بندهٔ تو تمام

با خرد گفتم که ای فرزانه پیر کاردان   کیست آن کو را توان از سروران گفتن کریم

گفت اکنون فخر ملك و ملت و دینست و بس   خسروی کو را توان زاهل جهان گفتن کریم   ۳۹۹۵

از برای نظم کار ملك و دین پاینده باد   عمر او در کامرانی تا توان گفتن کریم

شهریارا من از این حضرت چون خلد برین   میروم وز سر حسرت بقفا مینگرم

هستم از بیم جدائیت سراسیمه چنانك   خبر ازپای ندارم که زمین می سپرم

اگرم دست اجل از سر پا ننشاند   خاك پای تو شود بار دگر تاج سرم

ور اجل دور ز رویت ندهد مهل مرا   بهمین مهر و نشان مهر تو تا خاك برم   ۴۰۰۰

پیام داد بکس کیر اژدها پیکر   که ای کشیده بعمر دراز آزارم

توئی که جز در تو کهف خود نمیدانم   در آن زمان که بسختی همی رسد کارم

ولی چو امت لوط خدای سنك کناد   بغیر با گر از عشق تو بکف دارم

جوابدادش و گفت از چه سخت دل یاری   بیا که جز تو کسی نیست مونس غارم

فرو چکد سبکت آب شرم از دیده   گر آنچه در پس من کرده‌ای بپیش آرم   ۴۰۰۵

هوای من بپس پست اگر چه افکندی   هنوز من حق صحبت زیاد نگذارم

ز روزگار وصالت چو یاد می آرم   هزار قطرهٔ خونین ز دیده میبارم

صحبت جمعی که ما را دوستان میزیستند   بر مثال صحبت اصحاب کشتی یافتم

نیکشان سهل‌العتاد و نرم خو دیدم نخست   وآخرالامر از طبیعتشان درشتی یافتم
۴۰۱۰ خوب سیرت زیستم با جمله‌شان و زهر یکی   سربسر گفتار چون کردار زشتی یافتم
باوجود این برایشان هم نگیرم بهر آنك   دوزخی فعلند و اکثر را بهشتی یافتم

....

بدان خدای که بنگاشت کلك قدرت او   درون پردهٔ ارحام صورت اجسام
که عیش خویش نخواهم مدام جز باتو   از آنکه با تودلم را خوشست عیش مدام

....

شرح شوق و نیازمندی خویش   می نیارم که در بیان آرم
۴۰۱۵ با کنار ار رسم ز بحر فراق   جان بشکرانه در میان آرم

....

تا شنیدم که نو فراش شدی   بالرفا والبنین همی گویم
روزگارت همه عروسی باد   بدعا از حق این همی جویم

....

منم ابن یمین که مرکب نطق   چون بقصد کسی بر انگیزم
بر زبان چو آب و آتش خویش   آتش از آب کوثر انگیزم
۴۰۲۰ داورا بس بر آورم برد او   وز سر داو داور انگیزم
چون زند موج بحر طبعم ازو   صدف در و گوهر نگیزم
وز برای غذای طوطی جان   از نی خامه شکر انگیزم
گر بدی بینم از کس ار نیکی   زودش از طبع کیفر انگیزم
وز پی شهسوار هر صیتی   مرکب از باد صرصر انگیزم

....

۴۰۲۵ گر بدست آید مرا درتیه حیرت یك جوین   قانعم منت پذیر از من و از سلوانیم
وریلاسی باشدم از نقش منت بی علم   طالب دیبای چین و اطلس خارانیم
دم فرو بستم بکلی ازمدیح و از غزل   بشنو ازمن گرچه معنی در پی اینهانیم
ازکسی لطفی نمی بینم که گویم مدح او   بر جمال دلبری هم عاشق و شیدانیم
نو بهار شادمانی و گل عشرت نماند   بلبلم و ندر خزان غم از آن گویانیم

چون بود درکنج خلوت فکربکرم همنشین   راست گو ابن یمین در جنت الماوا نیم   ۴۰۳۰

حال خود بر جمال دین سنقر   یك رهی عرض کردم و رفتم
چون امیدم روان نشد غرضش   هم ز خود قرض کردم و رفتم
در وجودش نبود فایده ای   عدمش فرض کردم و رفتم

روزی گذر فتاد مرا از قضای حق   در منزلی که بود در و یار همدمم
یاد آمدم ز عهد قدیم و وفای او   جائی که او نهاد بصد نازکی قدم   ۴۰۳۵
باریدم آب دیده و گفتم زسوز دل   کایام خرمی شد و آمد زمان غم
بی توچوتون وتنجه نمایدبچشم من   گر بگذرم بروضهٔ رضوان وبرارم
گر بی تو زندگی بودم مدتی دراز   دانم که درریاض طرب کمترك چرم
حقاکه بنده ابن یمین را درآرزوت   برعمر مانده ازپس تو هست صدندم
اما همی دهد دلخود را تسلیئی   کان چون گذشت بگذرداین روزنیزهم   ۴۰۴۰

گاه آن آمدکه باشم پای برجا همچوقطب   آسمان آخر چوخودسرگشته تاکی داردم
گرچه گردون اینزمان یکسر سخن بامن گذاشت   زان چه حاصل چون زمانی باسخن نگذاردم
درکفم روزی نبیندکس وجوه یکشبه   با همه گوهر که ابر دیدگا ن می باردم
نی چرا ازفقر نالم چون خرد فلاح وار   تخم صبر اندر زمین پاك دل می کاردم
تلخ تخمینست ودادم آب شور ازچشمهاش   لیك میدانم که شیرین میوه ای بار آردم
بسکه گردون را خوش آمد شربت گفتار من   در گلاب دیده هردم چون شکر آغاردم   ۴۰۴۵
دانم ازروباه بازی خواب خرگوشم دهد   لیك دررخ شیروش بی کین دل بگماردم
هیچ دانی گرچه عیبم گشت گردون کینه ور   زانکه چون ابن یمین زاهل هنرپنداردم
گرچه دارم نطق عیسی لیك بهر مصلحت   گشته ام راضی کزین کون خران پنداردم

٤٠٥٠ خردم راه قناعت بنمود از سر لطف　　جز بر آن راه که او گفت قدم ننهادم

مدم آن آب قناعت زده بر آتش حرص　　که سراسر کرهٔ خاك نماید با دم

شد چو طفلان دلم از محنت شاگردی سیر　　زان زمان باز که پیر خرد ست استادم

خالقم را شده ام خادم از اخلاص چنان　　که ز مخدومی مخلوق نیاید یادم

چه کنم ملك خراسان چه کنم محنت جان　　وقت آنست که پرسی خبر از بغدادم

٤٠٥٥ گر چه این مولد و منشأ ست ولی سعدی گفت　　نتوان مرد بسختی که من اینجا زادم

زین وطن گر بروم هست خریدار بسی　　گوهری را که بود زادهٔ طبع رادم

نی نخواهم شدن از کوی قناعت بیرون　　سیل افلاس گر از بن بکند بنیادم

پیرو ابن یمینم ره خرسندی پیش　　دو سه روزیکه درین دیر خراب آبادم

نبود صحبت شیرین پسران بیشوری　　زان سبب کوه نشین بر صفت فرهادم

٤٠٦٠ بحمدالله مرا هستند فرزندان روحانی　　که حوراشان بپرورد ست بر آغوش و رضوان هم

سراسر بر جهانگیری چو شاه اختران قادر　　عراق آورده زیر حکم و اقلیم خراسان هم

دمی با هر که بنشینند بگشایند بر طبعش　　ز صورتهای پر معنی در صد باغ و بستان هم

بهر مجلس که بگشاید یکی زیشان در حکمت　　دمادم اهل مجلس را کند خندان و گریان هم

ز لطف هر یکی گشتست غرق اندر خوی خجلت　　نه یك سرچشمهٔ زمزم چه زمزم آب حیوان هم

٤٠٦٥ سه چارم نیز هم هستند فرزندان جسمانی　　ولی من فارغم زایشان و از من نیز ایشان هم

ز فرزندان جسمانی چه دارم چشم جمعیت　　کز یشان روز و شب هستم دل افکار و پریشان هم

بقای جان فرزندان روحانی من بادا　　که من زایشان شدم شهره بایران و بتوران هم

کرای آن کند الحق که چون ابن یمین سازم　　یکایك را وطن در دل نه تنها دل که در جان هم

سپهر مهر جلالت علاء دولت و دین　　توئی که رای تراشاه انجم ست غلام

کسی که سر ننهد پیش تو صراحی وار | مدام در دل او باد خون ناب چو جام | ٤٠٧٠
بمن رسید بشارت که رای آن داری | که حال بنده رسانی ز تفرقه بنظام
بدان مبشر میمون خبر چنین گفتم | که عرضه دار بدان مقتدای جمله کرام
که بس عجب نبود کز هزار فرسنگی | نسیم جود تو من بنده را رسد بمشام
علی الخصوص که قرنی زیاد تست کنون | که بر جناب تو دارم چو آستانه مقام
اساس تربیتم کرده ای و خوش کاریست | تمام کن که بود نظم کار در اتمام | ٤٠٧٥
هلال گر چه خوش آید بچشم خلق ولی | ز روی حسن کجا میرسد بماه تمام
بکوش و ابن یمین را بکام دل برسان | ز لطف خویش که بادت جهان همیشه بکام

بمن رسید که بحر علوم در گه موج | گهر فشاند بساحل برای تربیتم
سر افاضل ایام فخر ملت و دین | که اوست بلبل دستان سرای تربیتم
هوای تربیتم کرد و میل خاطر او | بحال بنده بود منتهای تربیتم | ٤٠٨٠
ضمیر روشن او شد بچشم سرور عهد | بسان آینه صورت نمای تربیتم
بر آستانهٔ جاه وزیر شاه نشان | بلطف شامل خود دادجای تربیتم
محل تربیتم مینهد وراین نبود | مرا چه قدر بود من کهای تربیتم
ببین که صنعت خیاط رستهٔ کرمش | چگونه دوخت بآسا قبای تربیتم
اگر چه عذر کرمهای تو نیارم خواست | که کرد بی غرضی ابتدای تربیتم | ٤٠٨٥
ولی ز ابن یمین یك خزانه گوهر مدح | ستانم و دهمش در بهای تربیتم
تهی ز بلبل طبعش مباد گلشن فضل | که خوش همی زند الحق نوای تربیتم

....

صاحبا گر چنین همی شاید | که بهر یك مهت سلام کنیم

ماچه حاضرچه غایب ازدرتو	هم برین قصه را تمام کنیم
٤٠٩٠ کزتو پرسیم وتوجواب دهی	که ازین هردوان کدام کنیم
در سفر آوریم عمر بسر	یا ببنگاه خود مقام کنیم
چند ازین دیك آرزو پختن	تا کی این کارهای خام کنیم
نه همان به که نفس سرکش را	گوشمالی دهیم ورام کنیم
گوشهٔ عزلت و فراغت را	بارگاه امیر نام کنیم

٤٠٩٥ الهی انت خلاق البرایا	و وهاب النهاب بلا امتنان
اتلنی فی الدنی عرضا مصونا	برغم الحاسدین من الهوان
ولا تشمت عداتی بی وکن بی	حفیظا من تصاریف الزمان

وکان الصدیق یزور الصدیق	لشرب المدام وغرف البیان
فصار الصدیق یزور الصدیق	لبث الهموم و شکوی الزمان
٤١٠٠ شیئان یعجز ذوالریاسة عنهما	رای النساء و امرة الصبیان
اما النساء فمیلهن الی الهوی	و اخو الصبی یجر بغیر عنان

....

اذا هبت ریاحك فاغتنمها	فان لکل عاصفة سکون
ولا تغفل عن الاحسان فیها	فلا تدری السکون متی یکون

چون جست باد دولت تو مغتنم شمر	زیرا که هست عاصفه را بیگمان سکون
٤١٠٥ غافل مباش نیز ز احسان در آن زمان	زیرا که آن سکون نشناسند کی بکون

یقولون فی البستان للعین لذة	وفی الخمر والماء الذی غیر آسن
اذا شئت ان تلقی المحاسن کلها	ففی وجه من تهوی جمیع محاسن

چیست آن پیکر پری کردار	گاه مینا برنك و گـه مرجان
گوی یاقوت را همی مـا ند	بسته اندر زمردین چوگـا ن
رنك او همچو گونهٔ معشوق	گه رخش گردد از حیا رخشان ۴۱۱۰
هست برجی ز خلد پنداری	از پی حور ساختـه رضـوان
بهر حکمت مهندس تقدیر	بر ستونی نهاده آن بنیان
خارج او همـه عقیـق یمن	داخل او مذهب از عقیان
بر فرازش نهاده کـنگر هـا	راست چون تاج بر سر شاهان
کـنگره نیست کافسر لعلست	بر بیا کـنـده زر سا و میـان ۴۱۱۵
نازکانی درو بمهـر خـدای	بنسوده نه انسشان و نه جان
همچو اطفـال یك‌بیك دارنـد	از زر ناب در د هن پستـا ن
هریك از نازکی چنانکـه خرد	گویدش نار دا نه ایست عیا ن
فرقه فرقه نشستـه همـزانو	در پس پردهٔ عفاف نهان
هر گروهی بگوشه ای دگـرند	در بر یك دگـر خزیده چنـان ۴۱۲۰
کـه سر موی در نمـی گـنجد	در میان از توافق ایشان
در میانشان ز زر ورق بسته	پر دها دست قدرت یزدان
نازکـانـد لیك سخت دانـد	خود چنینند نازکان جهان
هریك ازنازکی و لطف چنانك	بلب هر که در بری‌دندان
بینیش‌همچوچشم ابن یمین	از گـزند زمانه خون افشان ۴۱۲۵

یکچندشدکه برهدف دل‌کمان‌چرخ ـ تیراز کمین‌گشادوفروبست کارمن

وز دور نا موافق و ایام مختلف — آشفته شد چو زلف بتان روزگار من

وزاختلاف گردش گردون دون نواز — اغیار من شدند کنون یار غار من

وز صرصر هموم ودم سرد حاسدان — بی برگ و بی نوا چو خزان شد بهار من

۴۱۳۰ باعقل کاردیده که درحل مشکلات — رای ویست موتمن ومستشار من

گفتم ازآنچه میکشم ازدهر شمه ای — زان پس که درگذشت زحد اضطرار من

گفتا که مسپر ابن یمین جز طریق صبر — کینست درحوادث دهر اختیار من

مرد نا آزموده را زنهار — نه ثنا گوی و نه نکوهش کن

گر برو اعتماد خواهی کرد — اول احوال او پژوهش کن

۴۱۳۵ برتو پاشم زبحر دانش خویش — سخنی همچو لولو و مرجان

بخت اگریار وعقل رهبر تست — بنگاریش چون الف در جان

دشمنت را بهیچ رو منمای — گرچه او دوست کام گردد ازآن

تشنهٔ میباش و از خضر مپذیر — منت آب چشمهٔ حیوان

هرچه در آشکار باید خواست — عذر بر کردنش مکن پنهان

۴۱۴۰ ور نیاید پسندت این گفتار — بر توکس را نمی رسد تاوان

هرچه خواهی زخیروشر میکن — خود بیابی جزاش از دوران

گر بدی آید از تو گر نیکی — نزد ابن یمین بود یکسان

زانکه او را بهیچ کس طمعی — نیست الا برحمت یزدان

بیارای ساقی گل سرخ شرابی — چو روی دلربای خویش رنگین

۴۱۴۵ فما للشار بین اتی و عید — و قال الله ویل للمصلین

اگر تو در کلام الله نون ساکن و تنوین　بدشواری همی گوئی کند این یمین آسان
شود پیدا بحرف حلق و اندر یرلمون مدغم　بود مقلوب با باو شود در ما بقی پنهان

بنظم با تو بگویم بنای مصدر را　که چند و چیست ذهاب و صهو بتست و لبان
صراف و مدخل ذکری خنق صفر بشری　بغایه و سرقه فسق و کدره و حرمان
سوال و نشده و دعوی و رایة و مسعاة　دخول و محمدت و شغل و رحمت و غفران ۴۱۵۰
هدی و مرجع و قتل و ذهادة و غلبه　طالب قبول وجیف و کراهیت نزوان

هر که نه بر دین تست کالعدمش فرض کن　و آنکه زند با تو کم کم زکمش فرض کن
و انکه درم دارد او وز درم او بکس　می نرسد بهره‌ای بی درمش فرض کن
و انکه ز لوح داش نقش کرم کس نخواند　تیره رخ از سر زنش چون قلمش فرض کن

آصف ثانی علاء ملک و دین کو را خطاب　می نویسد منشی گردون وزیر خافقین ۴۱۵۵
صاحب صاحبقران آن حاکم فرمان روا　کامتثال حکم او باشد فلک را فرض عین
آن سر افرازی که در راه معالی قدر او　از بلندی زیر پای آورد فرق فرقدین
کارساز ملك و دین و قهرمان کلك و تیغ　آنکه گشت از کلك و تیغش ملك و دین با زیب و زین
گاه بخشش از نهیب دست گوهر بار او　سیم را در حصن کان رخ زرد گردد همچو عین
هیبت او بر فراز کوه اگر تیغی کشد　همچو سیماب از نهیب او شود لرزان لجین ۴۱۶۰
گرچه گویند ابر نیسان با کفش ماند بجود　لکن این الغیم من کفیه احسانا و این
گرچه عین و غین در صورت یکی باشند لیك　نهصد و سی کمتر آید در شمار ارغین عین
مدتی از وی امید تربیت می داشتم　وز بدو دارم امیدی زو ندارم هیچ شین
گفتم از انعام عامش بر فلك سایم کلاه　بازگشتم خود بسعی چرخ با خفی حنین
وعده داد اما نکرد انجاز و ترك سنتست　زانکه باشد وعده اندر ذمهٔ آزاده دین ۴۱۶۵
گرچه رنج انتظارم داد یك چندی ولیك　هم بسعی لطف او حاصل شد احدی الراحتین
مقل را ناید حسن کز نان خوان رافتش　مانده‌ام محروم چون از آب جان پور حسین

راستی‌را ماند آن نقصان که من دیدم ازو   بلکه ازعین الکمال آمد بلی حقست عین
گرفتا دایطا درین ابیات معذورم از آنك   هست چشم عقلم از جور فلك ماوای این

٤١٧٠ که باشد آنکه رساند زراه لطف و کرم   رسالتی بجناب خدا یگـان از مـن
کراست قدرت‌آن کین‌سخن‌فرو خواند   بسمع اشرف سردارشه نشان از من
امیر عالم عادل کـه به ز مدحت او   کسی سخن نشنیدست درجهان ازمن
جهان رحمت ورافت امیـر شیخ علی   که ذکر خیر کند دایمش زبان ازمن
بگویدش که زشه داشتم توقع آنك   هم آشکار کند یاد و هم نهان از من
٤١٧٥ اگر زطالع شوریده نیست بهر چرا   نکرد یـاد شهنشاه کامران از مـن
روا بود که جهـان کرم سقلمش بیك   مدیح خود بستاند برایگان از مـن
کسیکه بامن از اینسان کند توخوددانی   که واجبش‌چه بودلیك نایدآن ازمن
منم که جز بمدیحش سخن روان نکنم   علاقه تا نکند منقطع روان از مـن

گشتست طبیعت گـروهـی   دایم دو زبان چـو مار بودن
٤١٨٠ در شیوهٔ مکر ورسم تلبیس   امسال بتـر ز پـار بـودن
چون زلف بتان زفتنه جوئی   آ شفته و بـی قـرار بـودن
دایـم ز منی بسان حمـدان   بترختن و بـاد سار بـودن
زین‌جمع که وصف‌درمیانست   دوری به و بر کنار بودن
با اهل خرد بکنج خلوت   بـا بـادهٔ خوشگوار بودن

٤١٨٥ پیام من‌که رساند چنانکه می‌گویم   بسمع اشرف والاشهاب ملت‌ودین
سپهر مهر فتوت جهان جان‌کرم   نظام دنیی‌ودین مفخرزمان وزمین
بلند پایه بزرگی که نقشبند قضا   نگاشت‌صورت‌قدرش براوج علیین
بگوید ارچه زنا ساز گاری گردون   ببند گیت مشرف گهیست ابن‌یمین

ولیك درگه و بیگه بهر مقام که هست بجز مدایح جاه تو نیستش آیین

همیشه اهل کرم را مثل بجود تو باد که در مکان کرجودم تست باتمکین ۴۱۹۰

سخن فرزند جان وبکر فکرست بهر نا اهل دون نتوانش دادن

چنین فرزند دشوارت دهد دست بود عیبی زدست آسانش دادن

سخن بکری بود پروردهٔ فکر که برجان می‌توان فرمانش دادن

چنین بکری زعاقل نیست لایق بدست این ودست آنش دادن

خصوصا آنکه چون کابینش خواهند بود دشوار تر از جانش دادن ۴۱۹۵

امیر حیدری ای سالك مسالك حق توئی مجرد ومفرد بسان روح الامین

چو عقل کل شده دانندهٔ حقیقت‌ها توئی که علم یقین تو هست عین یقین

کنند صومعه داران عالم علوی برین روش که تو داری بصد زبان تحسین

سپهر گرم روشوق را چو توقطبی نشان نداد کس از ساکنان روی زمین

مرا چو زاغ کمان چند روز دور از تو عقاب حادثهٔ دهر داشت گوشه نشین ۴۲۰۰

بخدمت ار نرسیدم تو از بزرگی خویش مگیر خرده برین بندهٔ ضعیف حزین

که در فضایل ذات تو کم نخواهد شد ببعد وقرب مکان اعتقاد ابن یمین

بتعبیر دی گفت با من یکی که می زیستی از نصیحت گران

که پیری ترا درمیان چون گرفت چرا از جوانی نه ای برکران

شدت سر سپید ونشد ازدلت سیاهی خال و خط دلبـران ۴۲۰۵

بدو گفتم ای ساده دل این قدر ندانی ز گفتار دانش وران

که باسیم اگر خیر وشرت بود چو زر گشت کارت زسیمین بران

شبی بحجرهٔ خلوت سرای عقل گذشت ملول گشته ز اغیار و یار ابن یمین

شد بحجره درون تازه تر زبخت جوان نشسته دید یکی پیر کار ابن یمین

٤٢١٠ چو یافت محرمش از پردلی اساس نهاد شکایتی دوسه از روزگار ابن یمین

سوال کرد در اثنای آن که چند بود بسان سروسهی بی یسار ابن یمین

جواب داد که آزادگان چنین باشند تو در زمانه نظر برگمار ابن یمین

نگاه کن که زابنای فضل یك کس هست که نیستش گله زوصد هزار ابن یمین

غم جهان چه خوری چون جهان نیرزد غم دمی که هست بشادی گذار ابن یمین

٤٢١٥ با گوی گفت چوگان کای در هوای وصلت پیوسته کار قدم از بار غم خمیدن

داری دمی سر آن کائی برم اگر چه با من ترا نباشد آیین آرمیدن

گویش چه گفت گفت ار خوانی و گر برانی از دوست یك اشارت ازما بسر دویدن

ای نسیم صبحدم زانجا که لطف طبع تست گرچه میدانم که هستی سخت سست و ناتوان

یك سحر بگذر زبهر خاطر ابن یمین بر جناب خسرو عادل امیر شه نشان

٤٢٢٠ سرور گیتی شهاب دولت و دین بوالفتوح آنکه زیبد خاك پایش تاج فرق فرقدان

وانکه باز همت او چون کند عزم شکار کرکس گردون رباید چون کبوتر زاشیان

چون بدان عالی جناب جنت آسا بگذری عرضه دار اول زمین بوسم بعزت بعد از آن

گورهی زانعام عامت داشت اسبی پیل تن گفته ای بودند او ورخش رستم توامان

نرم رو بودی چو آب و تیز تك مانند باد سم چون پولاد او برخاك ره آتش فشان

گه شدی سوی بلندی چون دعای مستجاب گه بپستی آمدی همچون قضای آسمان

٤٢٢٥ بر مثال اسب شطرنج از بساط روزگار طرح گردش چرخ حیلت گر ببازی ناگهان

وین زمان در پیش دارد بنده راهی آنچنان کس سرو پائی نمی بیند چو راه کهکشان

خاصه در فصلی که مرغابی زسرما روز و شب در هوای بابزن باشد برآتش بر زنان

آنچنان راهی در ین موسم که گفتم وصف او بادلی از غم سبکسار وز محنت سرگران

ای سوار عرصهٔ میدان رادی ذات تو   خودبگوی آخر پیاده قطع کردن می‌توان ۴۲۳۰
تا ز دور چرخ گردان اشهب روزسپید   ادهم شب را بود پیوسته اندر پی دوان
ابلق توسن نهاد آسمان رام تو باد   بخت ودولت دررکاب وفتح‌ونصرة هم‌عنان

تاج فرق اهل دانش ای عروس فضل‌را   حلهٔ گوهرکش طبعت نکوتر پیرهن
وی زرشك نفحهٔ گلزار خلق فایحت   گل دریده هرسحر تا پای از سر پیرهن
آفتاب رای‌تو چوی سایه برگیتی فکند   کرد نیلی از غم آن ماه انور پیرهن ۴۲۳۵
قطعه‌ای نزد من آوردند کاندر لفظ او   بود معنی‌خوش‌نشین‌چون غنچه‌اندر پیرهن
قطعه‌ای‌چون‌آب‌ودروی پیرهن‌کرده‌ردیف   می نترسیدی که گردد ناگهان‌تر پیرهن
پیرهن جستی‌زمن ای کاش بودی دسترس   تاچوشاخ اندرخزان پوشمت‌از زرپیرهن
گوشمالم باد بهره چون رباب ازچنگ‌دهر   گرچو چنگم هست‌الا پوست در بر پیرهن
نی مزاحست این بگفتم با یکی اندر زمان   بی‌توقف رو بسوی خدمتش بر پیرهن ۴۲۴۰
پیرهن‌آورد و من‌درآب خجلت‌غرق ازآنك   چون فرستم پیش‌تو بی‌هیچ دیگر پیرهن

بنزد زبدهٔ ایام قدوة الحکماء   سرافاضل عالم غیاث ملت و دین
محیط مرکزعلم وسپهر اختر حلم   جهان‌لطف وکرم پیشوای‌اهل‌یقین
که باشدآنکه پس از عرض‌صدهزار اخلاص   بگوید این دوسه حرف از زبان ابن یمین
که از مجالس‌قرب تو گه گهم دوری   بجز وساوس وهمی‌نکرد کس تلقین ۴۲۴۵
کنون کز آینهٔ خاطرم صفای دلت   ز دود زنگ توهم بصیقل تمکین
بپیشوائی شوق و برهنمائی عقل   شدم بدولت فرخنده باز با تو قرین
چودیدمت همه‌آزادگی چوسروسهی   بشکرجمله زبانم چوسوسن‌ونسرین
چه گویم از قدم و از وقار وازکرمت   که این صفات تراهست وصد هزار چنین
صفای آینهٔ رأی تو کند پیدا   سرایری‌که دراستارغیب‌هست دفین
هنرپناه‌توئی‌درجهان‌که چون‌تو دگر   نداد دور زمان و ندید روی زمین ۴۲۵۰
چو شاه رقعهٔ دانش توئی نکو دانی که درروش‌چورخست وکه هست چون فرزین

اگرچه معتقد ومخلصت زیند بسی ولی نساخت‌کس ازخار وخس گل ونسرین
بصورت ارچه مشابه بود وایك خرد زشیر پرده نگیرد حساب شیرعرین
٤٢٥٥ بقول حاسدوصاحب غرض دریغ بود گرم زدست دهی بی تفحص وتبیین
امید واثق وظن صادقست زین سپسم چو پیش خاطرتو هست سرغیب مبین
که کارگر نشود بی‌بنیان سعایت خصم علی‌الخصوص که لطفت بدین شدست ضمین
سعادت ابدی باد قسم ایامت همیشه تامتعاقب بود شهو روسنین

الا ای صبا خدمتم عرضه‌دار بدرگاه دستور با زیب و زین
٤٢٦٠ سر سرکشان کز بلندی قدر همی بسپرد تارك فرقدین
اگر بگذرد برق تیغش بکوه بلرزد چو سیماب درکان لجین
ز بیم سخای در افشان کفش شود زرد رخ همچو بیجاده عین
بگویش که سوی خراسان خرام که در دین زحب‌وطن‌نیست شین
مهان تا نهد خصم بر سر کلاه ز ایران برانش بخفی حنین
٤٢٦٥ اگر خصم گوید که من چون توام خرد صدق را باز داند ز بین
بصورت بود عین چون غین لیك بود نهصد و سی‌کم از غین عین
بیا کام ابن یمین را برآر که در ذمت همتت هست دین
حسن نیست باعدل تو چون منی بتیغ ستم خسته همچون حسین
تو در نیك نامی بمان جاودان که آمد بد اندیش را حین حین

٤٢٧٠ ای خداوندی که اندر دفع فاقه جود تو آن اثردارد که‌اندر دفع صرصر پوستین
بنده‌ای کز مهر تو بودست دایم پشت‌گرم چون روا داری که سرما افتدش در پوستین
بادی ماهی بصد سردیش خواهدکند پوست زآن‌سبب‌کش نیست الا پوست در بر پوستین

گر نپوشی پوستینش می نگردد پشت گرم تا نپوشد از بره خورشید خاور پوستین
پوستینی هست ازاقبالت ولی با بنده نیست چون‌من‌اینجایم چه سودم‌جای‌دیگر پوستین ٤٢٧٥
گرچه شیر بیشهٔ فضلم ولی از باد دی این‌زمانم‌هست چون روباه درخور پوستین
بنده را دریاب تا عمری بپائی درخوشی ماههای آن فزون از مویها بر پوستین

هر کرا یاد بنده می آید بکرم بندگی من برسان
زآن بمفردنمی‌دهم‌زحمت که همی‌ترسم ازملالتشان

ای بادصبحدم گذری‌کن‌ز روی‌لطف بهر من شکستهٔ محزون ممتحن
سوی جناب آصف ثانی علاءدین کز راه رتبه‌اوست سلیمان این‌زمن ٤٢٨٠
دستور دین‌پناه محمدکه رأی اوست در ضبط ملك برصفت روح دربدن
آن صاحبی که با نفس خلق فایحش باشد سیاه روی جهان نافهٔ ختن
گر با شدت مجال که‌گوئی حکایتی این‌یك‌سخن بعرض‌رسان‌اززبان من
کای مفتی شرایع احسان روا بود کاین یمین‌که بهرتو ببرید ازوطن
کشتی بخشك راند وخدام‌آن جناب غرق‌بحار جود تو یکسر ز مرد وزن ٤٢٨٥
آری اگر رواست‌تومخدوم‌و حاکمی ور نارواست پس‌نظری‌سوی‌مافکن

مهر سپهر رفعت و دارای مملکت والا علاء دولت و دین‌آصف زمان
دستورشرق وغرب محمدکه خلق‌او همچون دم‌مسیح بود مایه بخش‌جان
آن کز فروغ مشعلهٔ رأی انورش پروانهٔ ضیا طلبد شمع آسمان
با عدل‌او بنزد خرد بس‌شگفت‌نیست گر هست بره با بچهٔ گرگ توامان ٤٢٩٠
شهباز همتش چو بپرواز بر شود نسرین چرخ را برباید ز آشیان
من‌بنده‌رابمجلس‌خاص‌اختصاص‌داد وآورد درمیان زکرم لطف بی‌کران

درمدح او مدیحه بگفتم رباعئی چون آب زندگی مدد عمر جاودان
اصغانمود شعرم و از راه تربیت بردست من نهاد سبک ساغر گران
٤٢٩٥ گفتا بنوش بادهٔ گلگون ببیلکا دانی بپارسی چه بود بیلکا نشان
یعنی بدین نشان سبک ازجود من شوی مانند صیت مکرتم شهرهٔ جهان
من تشنه لب نشسته بامید قطره‌ای از ابر درفشان کف دستور شه‌نشان
گفتم صداع بیش بپیشش نیاورم لیکن صبور بودن ازین پس نمی‌توان
درباب صاحبا که بابن یمین نماند الاحشاشه‌ای و توهم واقفی بران
٤٣٠٠ چون خاك ماهیان شود ازتشنگی بباد زآن پس چه سود کاب دوآید درآبدان

زهی سعادت من گر نسیم باد صبا که درادای رسالت بود چو روح امین
رساند ازمن دل خسته مختصر سخنی بسمع اشرف دارای ملك وداور دین
محیط مرکز جود آن کریم دریادل که درمکان کرم ذات اوست باتمکین
سپهر حشمت ورفعت جهان فضل وهنر نظام دولت ودین سرور زمان وزمین
٤٣٠٥ بگوید ارچه بود قدرتم بدولت تو که سبز خنگ فلك را درآورم در زین
ولی زگردش گردون قوی ضعیف تنم چنانکه می نتوانم که گردم اسب نشین
وگرچه نیز مسیحا دمم ولی نبود مسیح وار بخر بر نشستنم آئین
پیاده نیز نیارم که در سفر باشم بهر کجا که روی همچو بخت باتو قرین
چو از ملازمت بندگی گزیرم نیست مگر الاغ مرا استری دهی پس ازین

٤٣١٠ ز آستانهٔ جاه و جلال خسرو عهد که هست پایهٔ قدرش بر اوج علیین
خجسته حضرت شاهنشه زمین وزمان که تا زمان بود او باد شهریار زمین
سپهر مهر فتوت جهان جان کرم چراغ دودهٔ آدم نظام دولت ودین

پناه ملت حق سایهٔ اله که هست چو آفتاب سپهرش جهان بزیر نگین
بچشم خشم نظر بر زمانه گر فگند شود گسسته ز هم رشتهٔ شهور وسنین
منم که تا کمر بندگی او بستم کلاه جاه برافراشتم بچرخ برین ٤٣١٥
بالتفات چنین خسرو جوان بختی که چرخ پیر ندیدش بهیچ قرن قرین
مرا اگرچه امور معاش منتظمست ولی زبان سعادت همی کند تلقین
که آرزوی دل از بندگی شاه بخواه که گرچه حال تو نیکست هم کند به از ین
ولیك با کرم اوسؤال حاجت نیست از آفتاب نخواهند نور اهل یقین
همیشه بر سر میدان کامرانی باد زبهر مرکب او سرخ خنگ چرخ بزین ٤٣٢٠

وزیر شاه نشان حالم ار بدانستی براستی که نیم کژ طریق چون فرزین
بپای پیل حوادث سرم نگشتی پست زیادتی نرسیدیم از سپهر برین
ز بهر یك دو سه تامی که مهربانی خورد براسب کینش سواری نمیرسد چندین
بده هزار حیل حاسدان چنان کردند که سایه بازگرفت از من آفتاب زمین
چو آفتاب رخ از من بتافت بی سببی بسان سایه شدم گوشه گیر و خانه نشین ٤٣٢٥
طویل باد حیاتش که تا بدولت او بیك پیادهٔ فکرت که راند ابن یمین
هزار بند ز منصوبهٔ اعادی راست گشاید ازهم ویابد زدوستان تحسین

که می برد سخنی از زبان ابن یمین بسیف دولت و دین مفخر زمان و زمین
سر اکابر آفاق عمدة الوزراء کز وست زینت ملك و بدوست رونق دین
بگویدش که ز بهر نثار مجلس تو مراد لیست صدف وار پر ز در ثمین ٤٣٣٠
بگوی تا چه سبب را بمن نسیم قبول نمی رسد ز مهب عنایتت به ازین
منم که زندهٔ جاوید ماند از دم من کسی که اسم ویم فعل او کند تلقین

منم ز جمع محبان تو فذلك و تو کشیده برسر من بی‌منت خط ترقین
مکن که نیك نباشد بگفت بدگویان اگر زدست دهی دوستی چو ابن یمین

۴۳۳۵ ز ابن یمین پیام برای باد صبحدم نزد علاء دولت و دین آصف زمان
دستور دین پناه محمد که خلق او بخشد بهر دمی چو مسیحا هزار جان
خلق جهان بطاعت او سر نهاده‌اند هرگز کرا شدست مسلم چنین جهان
گو حق خدمت منت ازیاد اگر شدست ما را حقوق بر تو یا دست هم‌چنان
یك بارگی ز بنده فراموش کرده‌ای دانی که آید از تو سبك روحم این گران
۴۳۴۰ ز آشفتگی طالعم این نیز هم یکیست کافتاده‌ام زحضرت عالیت برکران
نارد کمال جاه تو نقصان بهیچ روی گر یادت از من رنجور ناتوان

مرا هفتاد و پنج ازعمر بگذشت ندیدم مردمی از هیچ انسان
نه ازتحسین امیری گشت خرم نه از تهجی وزیری شد هراسان
کرمشان گرچه باشد سخت دشوار ولی خست بودشان نیك آسان
۴۳۴۵ ستودمشان یکا یك را بکرات نه تحسین یافتم زیشان نه احسان
نمی دانم که دارند این خساست همه آفاق یا اهل خراسان
هزاران تیز بر پیشینیان نیز اگر بودند ایشان هم برینسان

رایت العلم یرفع فی السمو ولم ار کالتواضع فی العلو
و من بسط اللسان علی سفیه فقد دفع السلاح الی العدو

۴۳۵۰ مرا چون خار غم دردل شکست از مهر گل رویان نهادم سر ازین حسرت بنفشه وار برزانو
ولی نیك و بد گردون چو گر دانست می‌گویم عسی الایام ان یرجعن یوماً کالذی کانوا

مرد عاقل نرود در پی کاری که در آن هر کسی تهمت دیگر نهد اندر حق او
عاقل آنست که فکرش بمقامی برسد که بود جذر اصم همه کس منطق او
زیر زین رام کند توسن ایام چنان کز لگامش نکشد سر پس ازین ابلق او
گرز دریای فلك میل گذارش باشد شود از قوت رایش مه نو زورق او ۳۵۵٤
چون بدین پایه رسد مرد زند هر سو دست دست احداث مقید نکند مطلق او
هر که بر اسب مراد دل خود گشت سوار شاه گیری نکند پس چه کند بیدق او
می کند ابن یمین نیز در احوال جهان فکر تا حل شودش مسئلهٔ مغلق او

حبذا باغ وراغ علیا باد وآن ریاض پر اطلس وخز او
ز اعتدال هوا عجب نبود همچو نی گر شکر دهد گز او ٤۳٦۰
کرم قز برگ توتش ار بخورد حلیهٔ سیم وزر دهد قز او
سردی آب را کند احساس تشنه بالای چاه صد گز او
هوش ارباب عقل برباید چون کند جلوه دختر رز او
چون نقاب بلور بربندد آن عقیق تر زبان گز او
گوئیا آتشی گداخته اند کرده از آب بسته مرکز او ٤۳٦٥

ای شهنشاهی که ترک آسمان بندد کمر از برای بندگی کمترین هندوی تو
برمثال استره سر درشکم پنهان کند روزگار آنرا که جوید نقص یك تاموی تو
کمترین بندگان ابن یمین کز اعتقاد هست وخواهد بود دایم معتکف در کوی تو
چون بامیدی که بیند طلعت میمونت را هر صباحی می شتابد همچو دولت سوی تو
کی روا باشد که دربان نیك خواهی را چو او دور دارد بر مثال چشم بد از روی تو

٤۳۷۰

کردم سؤال از کرم خواجه حاجتی بیرون زوعده‌ای نشنیدم جواب او

طبعش بگاه وعده بود راست چون سحاب با برق و رعد لیك نبارد سحاب او
نی ابر باز می شود از روی آسمان تا برکنم دل از اثر فتح باب او
نی قطره‌ای همی‌چکد از ابر تیره‌دل تا آتش جگر بنشانم بآب او
۴۳۷۵ فقر وغنای خواجه بنسبت یکی بود ایرا که نیست هیچ نصیب از نصاب او

عاشقان دیدار جانان خواستند قال مروا وا ترکونی واتقوا
چون برآن اصرار می‌کردند گفت لن تنالوا البر حتی تنفقوا

مجلسی داریم الحق جامع هرکام دل ای دریغا نیست دروی منظر چالاك تو
راستی‌را جمله اسباب طرب حاصل شدست هیچ دیگر درنمی‌یابد درو الاك تو

۴۳۸۰ سحرگه که در گوش گردون فتاد خروش خروس و نوای چکاو
روان‌شد چو زر موکب‌شیخ عهد رهی ناروان ماند مانند چاو
گذشتم بنا کام از آن بحر جود روان بردورخ ازدوچشمم دو ناو
من از ابر جودش طمع داشتم که چون گل کنم سفره پرزر ساو
بلی در قمار هوا داریش مرا گشت الحق درین دور داو
۴۳۸۵ ببختش مسیح و فریدون شدم بخر رفتم و باز گشتم بگاو

ای شهنشاهی که هرجا درجهان آزاده‌ایست از میان جان و دل شد بندهٔ احسان تو
بسکه با خلقان عالم نهمتت اکرام کرد گشت تاریخ مکارم درجهان دوران تو
عرضه دارد کمترین بندگان ابن یمین یك سخن دربندگی گرباشدش فرمان تو
برجنابت هرکه باشند از عوام واز خواص هر یکی شغلی معین دارد از دیوان تو
۴۳۹۰ لیك از آنها گریکی کاری بدشواری کند هست غیری نصب کردن بهرآن آسان تو
وانکه من چاکر بدان موسوم کردم خویش را درهمایون حضرت چون روضهٔ رضوان تو

وان گهر پاشی بود زین بنده بر رسم نثار　　در میان بزم و رزم مجلس ومیدان تو
ای تو در مردی علی آئین و من قنبر ترا　　وی تو در سیرت محمد سان ومن حسان تو
درخراسان وعراق اکنون کجا داری نشان　　شاعری کوهمچو من باشد مدایح خوان تو
چون رواباشد کز اینسان بندهٔ بی مثل را　　لقمه‌ای روزی نباشد بی جگر بر خوان تو　　٤٣٩٥
گر چه انت گندمست و آستانت جنتست　　من نیم آدم چرا بی بهره ام از نان تو
گوهرم صد جای دیگر گر چه می آرد بها　　لیکن این سودا ندارد سود بی‌هجران تو
درفراقت گر شود فردوس اعلی جای من　　یعلم الله کایدم خوشتر از آن زندان تو

هر ناصحی که بود زمن خواست توبه ای　　گوئی که عشق خوش پسران هست از گناه
تا در جهان ز عنبر و کافور زلف ورخ　　باشد نشان چگونه کشم دست از گناه　　٤٤٠٠

گر بماندیم زنده بر دوزیم　　دامنی کز فراق چاك شده
ور بمردیم عذر ما بپذیر　　ای بسا آرزو که خاك شده

یارب ان لم یکن فی وصله طمع　　ولیس لی فرج من طول هجرته
فاشف السقام الذی فی سحر مقلته　　و استر صباحة خدیه بلحیته

قیل لی انت افضل الناس طرا　　فی المعانی و فی الکلام البدیه　　٤٤٠٥
فلما ترکت مدح ابن موسی　　و الخصال الذی تجمعن فیه
قلت لا استطیع مدح امام　　کان جبریل خادم الابیه

اذا ظالم استحسن الظلم مذهبا　　و لج غلوا فی وخیم اکتسابه
فکله الی صرف اللیالی فانه　　سیاتی به ما لم یکن فی حسابه

الهی بهنگام پیری مرا　　تمنای نفس جوانان مده　　٤٤١٠

میفگن بسختی و دشواریم　　گشاده کن از کارم آسان گره
جهانی سراسر پر از دون شدست　　چه آن‌مه که هستند ازایشان چه که
ندارم سر کدیه زین سفلگان　　بگردن برم بار بر شان منه

الا ان فعل المرء فی کل حالة　　یدل مدی الدنیا علی حال اصله
۴۴۱۵ فان تلك من عرق کریم نجاره　　فبادر الی نیل الامانی بوصله
وان کان من اهل لئیم فلا ترم　　من الله الا ان تفوز بفصله

دل ابن یمین گرچه ز غصه خون همی گردد　　ازین بخت‌سیه روز و ازین گردون پیروزه
ولیکن زین خرف گشته سپهر ناسپاس ایدل　　چه گویم چون زنادانی‌کله‌می‌سازد از موزه
معاذ الله اگر روزی بغیری احتیاج افتد　　بدین‌معنی که در دستم نماند قوت یکروزه
۴۴۲۰ وگر آتش زند فاقه چنان در خانمان من　　که نگذارد زدنیاوی مرا تا آب در کوزه
بهایم وار چون دیده بر آب وبرعلف نارم　　شوم همچون ملك سازم شعار خویشتن‌روزه
دلا درآتش محنت‌گرت جان می‌رسد برلب　　بمیر از تشنگی و آبی مکن از بحردریوزه
ز دونان چون طمع‌داری کرمهای‌جوانمردان　　خرد داند که در عشرت شرابی ناید ازبوزه

من نخواهم خرید کبر کسی　　کاولش نطفه ای بود مذره
۴۵۲۵ وآخرش جیفه ای شودقذره　　و او همه عمر حاصل عذره

ای نسیم سپیده دم بگذر　　از ره لطف بامداد پگاه
بجناب رفیع افضل دهر　　قطب اقطاب شیخ فضل الله
آنکه در شان او بود منزل　　آیت رفعت و جلالت جاه
وانکه باشد بخدمتش بر در　　پشت گردون‌بسان حلقه‌دوتاه

وانکه‌خورشید رای روشن‌او ‏ ‏ ببرد تیرگی ز چهرهٔ ماه ‏ ٤٤٣٠

وانکه در حادثات اهل هنر ‏ ‏ با جنابش همی برند پناه

برسان بندگی بصد اخلاص ‏ ‏ از من دوستدار دولت خواه

پس بگویش‌چو رای‌انورتو ‏ ‏ هست از سر کاینات آگاه

چیست‌موجب‌که‌نیست‌آگه‌ازانك ‏ ‏ هست حال رهی عظیم تباه

زین بتر هم شود اگر نکند ‏ ‏ همه خواجه‌بسوی بنده‌نگاه ‏ ٤٤٣٥

فخر دین وملك مهدی‌ای زنور رای‌تو ‏ ‏ رهروان عالم علوی هدایت یافته

عقل اول‌دست تدبیر ترا در کارملك ‏ ‏ چون ید بیضای موسی با کفایت یافته

مفتی رای جهان آرای تو درمشکلات ‏ ‏ هر جوابی را که گفته صد روایت‌یافته

صاحبا گوئی نه‌ای آگه که هست‌ابن‌یمین ‏ ‏ هر دم از دوران گردون‌صد نکایت‌یافته

بر دل‌پر درد خویش ازحادثات روزگار ‏ ‏ دور غم را چون تسلسل بی نهایت یافته ‏ ٤٤٤٠

چون ز تاب‌آفتاب حادثات آمن شدست ‏ ‏ آنکه هست از سایهٔ لطفت حمایت یافته

پس چرا باید که باشد با نکوذاتی تو ‏ ‏ بنده بد حالی خود بي حد و غایت یافته

ازسرم‌دست عنایت در حوادث برمدار ‏ ‏ ای ز تو اهل هنر دایم عنایت یافته

جلال دولت ودین یونس آنکه جاه‌تراست ‏ ‏ مقام بر تر کیوان فروترین پایه

بر آفتاب بچربد سها بتابش اگر ‏ ‏ ز نور رای تواش ذره‌ای بود مایه ‏ ٤٤٤٥

زعقد گوهر لفظت عروس معنی‌را ‏ ‏ ببسته کلك تو مشاطه‌وار پیرایه

بخشك‌سال کرم آز تشنه لب‌دیده ‏ ‏ ز ابر خامهٔ تو آنچه طفل از دایه

تو آفتاب جهانی و بنده ابن یمین ‏ ‏ ترا شدست بامید نور همسایه

اگر زطالع‌شوریده نیست این از چیست ‏ ‏ جهانیان ز تو در نوروبنده‌درسایه

تو خودبگوکه بدوران چون‌توئی چو منی ‏ ‏ شکسته‌حال‌چو این‌قافیه‌همی شاید ‏ ٤٤٥٠

افتخار آل یاسین سید سادات عصر ایکه جاهت راخر دبر ترز گردون یافته

عقل کل در مجلس روحانیان بخت ترا از شراب لایزالی چهره گلگون یافته

هرچه بخت نوجوانت جسته از گردون پیر بیش از آن از بخشش وهاب بیچون یافته

گرچه نامطبوع میبینم حسود ترا ولیك روزگارش در گه تقطیع موزون یافته

٤٤٥٥ باتوچون اخلاص خودرا چاکرت ابن یمین زانچه اندر حیز حصر آید افزون یافته

بردعای دولت مصروف کرده عمر خویش وانچه گفته جمله با ایجاب مقرون یافته

عمر نوحت جسته از یزدان نکرده ذکر مال زانکه مالت را فزون ازمال قارون یافته

دی معرف بپیش آصف عهد خواند فصلی ستودهٔ که و مه

طمع خام او بر آنش داشت که مگر پخته کرد نان فره

٤٤٦٠ خواجه راخود دهن بتحسینش همچو سوفار بود پر از زه

گفت تا گه معرف ای خواجه سبحهٔ آفرین ز دست بنه

گه گهی نیز می کن احسانی گرچه تحسینت هست زاحسان به

زانکه دیریست تا مثل زده‌اند نشود بز بکد کدی فربه

صاحب عادل جلال ملك و دین دستور شرق ای زرفعت خاك پایت افسر خورشید وماه

٤٤٦٥ نفثة المصدور خواهم عرض کردن پیش تو گرچه داند رای صاحب حال من بی اشتباه

بربساط حضرتت چون رخ نها دابن یمین دادبختش همچو فرزین جای در پهلوی شاه

از قضا اسبش چوخر اندر خلاب عجز ماند ای گرفته قدرتت افتادگان را در پناه

راه تا مقصد بپای پیل صد فرسنگ هست چون کند اکنون پیاده در رکابت قطع راه

خدایگان فصیحان دهر ابن یمین توئی که هست فضایل ترا وهمتا نه [1]

---

[1] - این قطعه‌را ایرج نام‌شاعری درحق ابن یمین سروده و قطعه‌ای که پس از ین خواهدآمد جواب آنست

۴۴۷۰
بر بخت خون دو صد ملحد اینمه روزه	از و ملول جهانیست بنده تنها نه
بروز زحمت دق باشد و شب استسقا	عوارضی که دوایش بجز مدارا نه
برای دفع مضرت ز بهر هضم طعام	بشرط آنکه بپنهان بود بپیدا نه
بجای آب دو سه کاسه می پس از افطار	اگر کنیم تناول روا بود یا نه

سر افاضل عهد ایرج ایکه در همه فن	بسان مردم یك فن کسیت همتا نه	۴۴۷۵
بنزد بنده رسید از تو قطعه ایکه بلد ف	ندانم آب حیات آن چنان بود یا نه
سؤال کرده لطیفانه نکته ای که مرا	جواب راست نوشتن زعامه یارا نه
اگر چه زحمت دق است و رنج استسقا	ولیك بر همه تنهاست بر تو تنها نه
زبیم عامه در ینمه چو باده نتوان خورد	دوای این دو مرض هیچ جز مدارا نه

از آستانهٔ جاه و جلال خسرو عهد	خدیو کشور داد و دهش سپاهانشاه
ستوده سرور عالم که صیت مکرمتش	علم فراخت ز ماهی براوج قبهٔ ماه	۴۴۸۰
مثال ممتثل آمد ببنده ابن یمین	که شعر خویش روان کن بسوی این درگاه
اگر چه گوهر نظمم کرای آن نکند	که من نثار کنم بر جناب حضرت شاه
ولی چو داد مثال امتثال واجب شد	از ینکه هست بر آن عقل کاردیده گواه
که شاه تاجور تخت چارمین بربست	کمر ببندگی او بطوع یا اکراه
سه چار جزو ز اشعار خود فرستادم	بسان نامهٔ اعمال خویش کرده سیاه	۴۴۸۵
گر از مهب سعادت وزد نسیم قبول	و گر بعین عنایت کند ببنده نگاه
بزیر پای کنم پست فرق فرقد را	ز بس بلندی قدر وز بس جلالت جاه
پناه دین الهست تا بماند دین	بعز و ناز بماناد در پناه اله

ای کریمی که مادر ارکان | چون تو فرزند رادنا زاده

٤٤٩٠ دست گوهر فشانت درگه جود | از کرم داد مکرمت داده

کی توانگفت ابر چون کف تست | عقل داند گهر ز بیجاده

حال خود عرض میکنم بر تو | ای کریم جواد آزاده

باده من بنده را بقرض انداخت | کز جهان باد منقرض باده

گر خلاصم دهی ز دست غریم | گردد اسباب عیشم آماده

٤٤٩٥ قافیه گر چه دل خواهد شد | بعد از ین ما و روی سجاده

بحر دانش عماد ملت و دین | ای همه کار هات شایسته

غرقهٔ بحر غم شدم بفرست | یك سفینه که هست بایسته

ای فلك قدری که دایم بر بساط حضرتت | خسروان عهد را چون بندگان سایدجباه

باد زیر پای پیل حادثات افکنده سر | هر که طبعش با تو کژدارد چو فرزین رسم و راه

٤٥٠٠ بنده را درو جه خرجی اسب و استر صرف شد | این زمان چون وقت رفتن آمدش زینبار گاه

تو خود انصافم بده آخر روا باشد که من | رخ براه آرم پیاده می‌روم از پیش شاه

شرف دولت و دین زبدهٔ اصحاب کرم | ای بذاتت هنر و فضل تولا کرده

ابر کلك گهر افشان تو مانند صدف | دهن آز پر از لولو لا لا کرده

چشم بد دور ز خط تو که هر نقطهٔ او | سطح کافور پر از عنبر سارا کرده

٤٥٠٥ دی زیاران که چو بختند مقیم در تو | بتولای تو از غیر تبرا کرده

طرفه یاری ورقی چند بمن داد و بر آن | رای عالیت اشارت بسوی ما کرده

که زاشعار خود این چند ورق بیضا را | دارم امید بتو نامهٔ سودا کرده

کردم اثبات بفرمان تو ابیات برو زانچه‌زین پیشترك‌داشتم‌انشا کرده
بجناب تو فرستادم وعقلم میگفت کای‌تو بسیار ازین ساده‌دلیها کرده
مثلت‌هست‌چوتاجرکه‌رود‌ازپی‌سود بسوی‌بصره و سرمایه‌زخرما کرده ۴۵۱۰
توفرشته صفتی‌زابن‌یمین درگذران منویاتی که بود دیووی‌املا کرده

طمع‌ابن‌یمین‌چیست ز کرم کرمت خودندانی‌چه‌درآن‌صرف‌کنی‌اندیشه
هست آن میوه که‌ازلطف بودچهره نمای دانه از باطن او همچوپری ازشیشه
با همه لطف که دارد بخورم خون داش خرم‌آنکس که کند خوردن خونش‌پیشه
قوت خونش اگر در رگه روباه شود شیر گیری کند ار روی نهد در بیشه ۴۵۱۵
ندهد این‌بجزآن رادکه چون رنده بود دورباد آنکه ترا شد سوی‌خودچون‌تیشه

ای‌صباازبخت‌نیك اراتفاق‌افتد ترا آنکه یابی راه‌سوی شهریاردین‌پناه
آنکه باشدلطف وعنفش ازطریق‌خاصیت دوستانرا جان فزاو دشمنان‌را عمرکاه
خسرو عادل نظام ملك و دین‌کز عدل‌او برکتان زین‌پس تعدی‌ی نیارد کرد ماه
کس نگویدابر نیسان باکفش ماندازآنك فیض‌این باشد دمادم بخشش آن‌گاه‌گاه ۴۵۲۰
چون بدان عالیجناب آسمان رفعت‌رسی گر دهد حاجب ترا بارای صباازگرد‌راه
خاك درگاهش ببوس اول بتعظیمی تمام بعدازآن‌این‌یك‌سخن‌راعرض‌کنبر‌رای‌شاه
گومنم آن کس که‌تابستم کمردر بندگیت آمدم در شیوهٔ اخلاص برسرچون کلاه
چون جهانی را همی‌بینم‌زجودت‌بهره‌ور پس چرازین‌گونه‌محرومست چاکر بی‌گناه
چاکرت‌را نیزازین‌حرمان خلاص آیدپدید لطف عامت گرکند یك ره بحال او نگاه ۴۵۲۵

صاحب صاحب قران والاعلاء ملك‌و دین مهتری را داد دادی داد این کهتر بده
مانده‌ام چون مهره اندر ششدررنج خمار بندهٔ خودرا خلاص ازرنج این ششدربده
چون بیایم در پی این‌قطعه سوی بزم‌تو ساقی خود را بفرمایش یکی ساغر بده
خاطرم در مدح تو پروردگوهر در صدف چون‌توئی گوهرشناس‌انصاف‌این‌گوهربده

٤٠٣٠ شکرشکرت غذای طوطی طبع منست طوطی طبع مرا دایم ازین شکر بده
بکر فکرم نوعروس آمد بخدمت لطف‌کن از قبول خود برای زینتش زیور بده
بار ها ابن یمین را داده ای سوگند ها تا کی از سوگند آخر چیز کی دیگر بده

ولم ادخل الحمام من اجل لذة فکیف ونارالشوق تحمی جوانحی
و لکننی لم یکفنی فیض عبر تی دخلت لا بکی من جمیع جوارحی

٤٠٣٥ هفتصدسال وسه و بیست زهجرت رفته باچهار آمده بود ست جمادی الاولی
چارشنبه بگه چاشت ز حد کهور شد علاء دول و دین بجوارمولی

خداوندا بحق آن کرامت که مارا در ازل کردی گرامی
بنزدیك ملایك نفس ما شد بتعلیم اسامی از تو سامی
زما نادیده استحقاق احسان لقد اعطیتنا فوق المرام
٤٠٤٠ مرا کافتاد عقدصحت نفس ز دستان فلك در بی نظامی
زلطف خود بدین مسکین نگه کن و بدل حال سقمی بالسلام
اذا ابدئت بالاحسان تمم فماالاحسان الا بالتمام
بنام نیك نیزم هم بمیران بود عمر مخلد نیك نامی

سیرت آزادگان از سفلگان هرگزمجوی کی بودچون سرووسوسن هرکجاخاروخسی
آبروی از آتش شهوت چراریزی بخاك ازهوا چون بگذری زآن پس صفایابی بسی
٤٠٤٥ شوربای چشم خود خوردن بر ابن یمین به که باید خورد سکبای رخ هرناکسی

مزندم در آن چت گزیرست ازآن که حمل افتد این شیوه بر بی‌هشی
گر ایدون بمقدار گوئی سخن ز خوی خوش خویش در رامشی

ور از حد برون می‌بری گفت را   بتیغ زبان خویش را می کشی
ز گفتن پشیمان بسی دیده ام   ندیدم پشیمان کس از خامشی   ٤٥٥٠

صحبت صاحب‌نظر باید که باشد با دوکس   با کریمی نامجوی و با حکیمی راست گوی
تازجود آن درین دنیا بیابد کام دل   یا ز علم این بدان دنیا بیابد آبروی
گر خرد داری مشو یك‌دم جدا زین هردوتن   ورنیابی هردو را باری یکی زینها بجوی
ورنیابی هم یکی را وین خود اندر عهد ماست   کنج عزلت گیر و دیگر در پی دنیا مپوی   ٤٥٥٥
خویشتن را در خطر مفکن بامید بهی   کز کنار چشمه ناید تا ابد سالم سبوی
عزت ار خواهی که یابی خیز و چون ابن یمین   آب خرسندی بجوی و دست از ین دونان بشوی

ای دل ار داری هوای سروری پاشنده باش   برجهان ابراز چه باشد سرور از پاشندگی
برز بردستان چو خوشه سرکشیت ار آرزوست   پیشه کن با زیردستان دانه وار افکندگی
گر زسوز تشنگی جانت بلب خواهد رسید   از خضر مپذیر منت بهر آب زندگی
دانه را بگذار و ارستی ز دام چار تیر   آرزو می افکند آزاد را در بندگی   ٤٥٦٠
گر زدیوان قضا مجری نباشد رزق تو   سعی بی‌حاصل بود از هردری جویندگی
برسر گنجست پایت لیك چون آگه نه‌ای   کرده‌ای عادت زلوم طبع خود خواهندگی
آنچه داری چون زخود و زد بستان داری دریغ   پس بگو تاچیست حاصل زین همه دارندگی
خوش برا ابن یمین چون هست گیتی برگذر   هم بود روزی که آید نوبت فرخندگی
گرچه گردون خاتم دولت بدان کس می‌دهد   کش بود همچون نگین یا سادگی یا کندگی   ٤٥٦٥

باتو ابن یمین بخواهد گفت   سخنی از ره نکو خواهی
پادشاهی که بندگان وی‌اند   خلق عالم ز ماه تا ماهی
راه رشد و ضلال پیدا کرد   بریکا یك ز ابله و داهی

وز برای بیان باطل و حق — کرد ارسال آمر و ناهی
رهروان را بدان وپیروباش — گر ز جویندگان این راهی
۴۵۷۰ لاف عرفان حق چگونه زنی — توکه‌ازخویشتن‌نه آگاهی
همه اوباش تا توانی گفت — لیس فی جبتی سوی الله

هرچه در دولت تو ساخته‌اند — و آنچه باکس کنی ز نیکوئی
نزد اهل کرم نه‌ای معذور — گر از آن هیچگونه واگوئی

۴۵۷۵ ازمن‌که می‌برد سوی دستورخافقین — رمزی دو بر شکایت ایام منظری
والاعلاء دولت و ملت محمد آنك — نطقش‌شکست رونق اعجاز عیسوی
خورشیدچون‌بسایهٔرأی‌وی‌اندرست — دارند اخترانش مسلم بخسر وی
کلك‌ضعیف‌اوست‌که‌محکم‌میان‌ببست — تا رسم ملك وقاعدهٔ دین کند قوی
هستندگاه بخشش‌وکوشش‌غلام‌او — حاتم بزرفشانی و رستم‌بپهلوی
۴۵۸۰ پیکان او زجوشن پولاد بگذرد — چون‌سوسن‌فسان‌زده‌ازلادجوجوی
گوید بدوکه ابن یمین را شکایتیست — در بندگیت‌عرض‌کنم بوکه بشنوی
آخر روا بود چومنی‌را که گاه نطق — روح‌الامین سزد برسیلی و پیروی
نطقی‌چوآب از آتش‌طبعم روان‌شده — خواهی‌قصیده‌خواه‌غزل‌خواه‌مثنوی
درکام من دمی بصفت سحرسامری — دردست‌من‌خطی‌بخوشی‌نقش‌مانوی
۴۵۸۵ در زیرطاق‌گنبد پیروزه هر که دید — لب‌برگشادوگفت‌چرابسته‌چون‌خوی
اکنون‌که‌شدشکفته‌زفیض‌سحاب‌لطف — صدگونه‌گل بگلشن اقبالت از نوی
خوشگوی‌بلبلی‌چومن‌آخردریغ نیست — در گوشهٔ قفس شده‌ناکام منزوی
کیوان مهابتی تو و برجیس منظری — بهرام صولتی‌تو وخورشید پرتوی

یکره نظر بابن یمین کن که گفته‌اند از هیچ تخم نیك بر بد بند روی
ازجور دورهست پریشان‌دلم چنانك افتاد یك دو جای مرا ناروا روی ۴۵۹۰
بادا بقای عمر تو تا جاه اخروی حاصل کنی بواسطهٔ مال دنیوی

برمیوه‌های نوبر بستان سرای طبع کردم بسان ماه بآئین صباغتی
دیوان من بخواه و بتدقیق درنگر نا کرده هیچ زرگر از اینسان صیاغتی
اکنون گذشت آنکه کسی گاه نظم و نثر از من فصاحتی طلبد یا بلاغتی
صد شکر و صد سپاس کز اشغال روزگار داد ایزدم فراغت و نیکو فراغتی ۴۵۹۵
من بعد ننگرم بجهان و جهانیان با این فراغت اردهدم هم رفاغتی

باخرد از سر ضجرت سخنی می‌گفتم کای بنور تو ز ظلمت دل و جانم ناجی
هیچ حضرت بود امروز که صاحب هنری گردد از گردش گردون بجنابش لاجی
گفت باشد در دستور جهان آصف عهد آنکه خایب ز درش بازنگردد راجی
در دریای فتوت گهر کان کرم مردم دیدهٔ دولت شرف الدین حاجی ۴۶۰۰
آنکه بر سیخ زراندود شهاب از پی خوانش نسر طایر بگه بزم کند دراجی
وانکه حکمش بزمین و زمن ار برگذرد گویدش خیز چرا بسته‌ای این افلاجی
گر بزیبق رسد از حلم و وقارش اثری جرم زیبق کند از طبع برون رجراجی
ای جوان بخت که هر دم فلك پیر ترا گوید اندر خور تاج زر و تخت عاجی
راستی را خرد پیر نکو می گوید آن جوانی تو که آرایش تخت و تاجی ۴۶۰۵
شاه انجم بدهد زر کواکب باجت گر تو از مملکتش طالب ساو و باجی
گرنه پروانه زرای تو برد شمع فلك کی درین گنبد پیروزه کند وهاجی
روز برتر روی از ذروهٔ افلاك هنر گرم رو همچو محمد بشب معراجی

تا ثنا گوی توام نیست چو من دره نظم خود تو دانی چو تو هم سالك این منهاجی

۴۶۱۰ نشود ابن یمین هر که دم از شعر زند کی چو منصور بود هر که کند حلاجی

تا کند غمزهٔ جادوی بتان از سر حسن گاه تاراج دل شیفتگان غناجی

باد تاراج قضا جان حسود تو چنان که قدر گویدش اندر خور این تاراجی

من اندر کسب اسباب فضایل نکردم هیچ تقصیر و توانی

هنر پروردهام زینسان که بینی بیا انکار کن گر می توانی

۴۶۱۵ سخن‌هائی بنظم آرم روان بخش که گوید روح قدسیش از روانی

که تو آب روانی از سلاست ندانم یـا ز محبوبی روانی

فلك در حق من تقصیر ها کرد تو تکذیبم کنی هر چند دانی

ولی برصدق دعوی پیش خصمم گواهی می دهد قاصی و دانی

منال ابن یمین از جور گردون که او از بدو فطرت هست جانی

۴۶۲۰ ترا این بس که حاسد از کثافت تنست و تو زر وی لطف جانی

گذر کن از ره لطف ای نسیم باد شمال بخاك درگه نویین شه نشان کرای

امیر عالم عادل که غیر او نرسید زخسروان جهان اندرین سپنج سرای

ببی نظیری عنقا و همت شهباز بدل فریبی طاوس و فرخی همای

ز رهبری سعادت همان نفس که رسی بدان خجسته جناب ای نسیم روح افزای

۴۶۲۵ نخست بوسه ده آن آستان عالی را پس آنگه از در تقدیم اشتیاق در آی

نیاز ابن یمین عرضه کن بشرط ادب بگوی کای مه و مهرت خجل ز روی و ز رای

تو آفتابی و من ذرهٔ هوادارت چو آفتاب سوی ذره التفات نمای

ابن یمین منم که بآیات بینات | درملك نطق کرده‌ام اثبات داوری
در سخن برشتهٔ فضل اربها کنم | گردد عطاردش بدل ودیده مشتری
گر آمدی نبی زپس مصطفی بخلق | من بودمی بمعجزهٔ شعر وشاعری ٤٦٣٠
اما چو مصطفی در اعجاز مهر کرد | اینرا اکنون چه نام نهم سحرو ساحری
لکن چه سود ازین که مسیحای وقت را | اکنون نمی خرند بیك جوز خرخری

اگر من پنج روزی بالضروره | براه ناسزائی می زدم پی
مپندارید کان بود اختیاری | که هست اندر مثل کاخر دوا کی
مرا خورشید دولت چون فروشد | چراغی ساختم ناچار از وی ٤٦٣٥

کریما وعده‌ای دادی چنانم | که خادم گشت از آن مخدوم راضی
تقاضا می کنم هر چند دانم | که بررأی تو نسیان نیست قاضی
ولی محتاج باشد تیغ بران | بتحریك ارچه باشد سخت ماضی

یعلم الله که در وفاداری | زآن فزونم که درگمان آری
چشم آن دارم از فراست تو | که مرا بی روش مپنداری ٤٦٤٠
خود مبادا و گر بود جرمی | هم تو گیری بغیر نگذاری

شهاب الدین علی را گفت یاری | که مارا ازمیت چون نیست بهری
تو باری خود همی نوش ومیفگن | نشاط باده از شهری بشهری
جوابش دانکان نوشیدنی نیست | کزان خواهم گرفتن پایزهری

٤٦٤٥ ترك شراب كردم از آن دم كه ديدمش / كز وى نماند در دل اصحاب طاعتى
يك كار نيك از و ندهد هيچ كس نشان / الا بهم كشيدن احباب ساعتى

ازا عانقت للتوديع سلمى / غداة البين بين الاصدقاء
تولت كالاجانب ثم قالت / چه بودى گر نبودى آشنائى

الا اى نسيم صبا از ره لطف / گذر كن بخاك در شهريارى
٤٦٥٠ كه بوسد زبهر شرف پاى تختش / كجا باشد اندر جهان تاجدارى
زمن عرضه دار اين سخن گر توانى / از آن پس كه خواهى بجان زينهارى
كه گر من بدين در بنانى نيرزم / برين آستان بس چو باشم غبارى
اجازت دهم تا نهم رو بملكى / كه ارزم بنانى در آن ملك بارى
گواهست برحال من بنده آنكس / كه نتوان نهفتن ازو هيچ كارى
٤٦٥٥ كه چاكر درين اختيارى ندارد / رسانيد كارش بجان اضطرارى
رهى در جنابت گلى گر نباشد / نه آخر بگلشن بود نيز خارى
كمال كرم را چه نقصان درآيد / گر آبى زند بر لب خاكسارى

اين بزرگان كه بنو خاستگان مشهورند / نرسيدست بريشان ز كرم جز نامى
چون ندانند كه انعام چه باشد بدل / نتوان داشت از ايشان طلب انعامى
هر يكى را كه تو پاشندهٔ قومش دانى / بر سر دانه كشيدست بدستان دامى
٤٦٦٠ تا نگويند كه داد ار شنود صد دشنام / بمكافات يكى را ندهد دشنامى
دى يكى گفت كه اى ابن يمين تاكى ازين / عمر كردن تلف و وجه معاش از وامى
عرضه كن حال دل سوخته پيش همه شان / گفتم اين ديگ هوس مى نپزد جز خامى

بحر جود و کرم جمال الدین ای برخ فرخ مبارك پی
نشر صیت سخاوت تو جهان کرد منشور جود حاتم طی ۴۶۶۵
در بیان علوم تو سخنم بسپرد زیر پای فرق جدی
التماسی همی کنم از تو بشنو و گو که الضمان علی
نو بهار حیات من گشتست بی نم آب رز چو موسم دی
ز آب رز باشدم حیات بلی و من الماء کل شئی حی
سخن اینست آن دگر خواهم که یکی باشد از قوافی وی ۴۶۷۰

افضل عالم حکیم ای آنکه رأی روشنت در شب تاریك فکرت موی بشکافد همی
فرقهای برگفتهٔ ابن حسام آشفته‌اند بازجمعی را زبان از اوحدی لافد همی
چون توئی درگاه شعر و شاعری استاد وقت نیك بنگر تا درین شانه که به بافد همی

خسروا قدرت آن بینمت از لطف خدای که بکتان مدد از پرتو مهتاب دهی
بدل دشمن اگر خود بود از آهن و روی چون بهیبت نگری لرزش سیماب دهی ۴۶۷۵
مده از دست کنون فرصت امکان چو ترا دست آن هست که داد دل احباب دهی
حسب حالم سخنی بس خوش و موجز یادست عرضه دارم اگرم رخصت اطناب دهی
وقت هر کار نگه‌دار که نافع نبود نوشدارو که پس از مرگ بسهراب دهی
چون شود تشنه جگر ز آتش محنت برباد خاك بیزی بود از کوثرش ار آب دهی
تا ابد عمر تو خواهد بمراد ابن یمین تامراد دل او و دگر اصحاب دهی ۴۶۸۰

بشنو ای فرزانه حبری کز لغتهای فصیح دایما چون بحر عمان یا صحاح جوهری

چون ز بحر طبع تو هردم بر آید صد عباب   در نظر شاید گرت ناید صحاح جوهری

مهر سپهر مکرمت ای یافته دلم   از جود تو چو ذره ز خور تاب زندگی
بر من که مرده بودم از احداث روزگار   مهرت گشاد بار دگر باب زندگی
۴۶۸۵ در خشکسال مکرمت ابر سخات زد   بر تاب آتش جگرم آب زندگی
باز آر از آن شراب کهن شربتی نوم   کآبست رکن اعظم اسباب زندگی
گر اهتمام لطف تو نبود گسسته‌دان   از خیمهٔ وجود من اطناب زندگی

سر افاضل آفاق رکن ملت و دین   تویی که زبدهٔ اسلاف و فخر اخلافی
هر آن رموز کز آن عین عقل قاصر ماند   کند حقایق آن آستانت کشافی
۴۶۹۰ چگونه گوهر وصفت بسلك نظم آرم   که شرح فضل تو مشکل توان بوصافی
ز دیده همچو صراحی مدام خون بارد   کسی که با تو ندارد مدام دل صافی
کمینه بندهٔ عالی جنابت ابن یمین   که هست در ره اخلاص در وفا وافی
ز بندگی تو دور اوفتاده در تب لرز   چو خوشه بر سر دریای خوی شده طافی
شفای خسته‌دلان چون ز تست لطف بود   بیك دو جرعه گلابش اگر شوی شافی

۴۶۹۵ جلال دولت و دین آصف سلیمان‌فر   خدیو کشور اهل هنر امیر علی
فلك چو یاد وزیران کند تویی که بود   یکیش صاحب کافی دگر امیر علی
جهان پیر دگر باره نو جوان گردد   ز ناز آنکه فتادش بسر امیر علی
کمینه بندهٔ عالی جنابش ابن یمین   که دارد از بد و نیکش خبر امیر علی
شبی نشسته بامید روز بهروزی   بر آستانهٔ جمشید فر امیر علی
۴۷۰۰ شکایتی دو سه از روزگار گفت و شنید   کسی بدرگه والا گهر امیر علی

چه گفت گفت که این بنده محکم از کارت کسی دگر نگشاید مگر امیر علی
همین بسست که یکره بحال تو ز کرم کند بعین عنایت نظر امیر علی

ای نفس سپیده دم جان دهمت بخدمتی گر بجناب حضرت آصف عهد بگذری
بحر سخاوت و کرم کان مواهب کرم مهر سپهر مهتری اختر برج سروری
خواجه عماد ملك و دین آنکه بکلك درفشان کرد سپهر فضل پر کوکب دری دری ۴۷۰۵
وآنکه ز رأی او بجان لمعهٔ نیم ذره را از پی اقتباس شد مهر سپهر مشتری
چون برسی بحضرتش جان و جهان فدای تو ز ابن یمین رسالتی گر بجناب او بری
گو شرف قبول تو یافته ام زمقبلی گرچه که دور بوده ام ازدر تو زمدبری
وین شرف دگر که تو از ره بنده پروری برسر جمع برده ای نام رهی بچاکری
وردمنست از ین طرب شعر تر سخنوری کاب حیات می چکد از سخنش ز بس تری ۴۷۱۰
بنده غریب شهر تست ای تو غریب در جهان از تو غریب کی بود رسم غریب پروری

همی گفتم از راه ضجرت شبی نسیم صبا را بخواهشگری
که لطفی بود بی نهایت اگر پیامی ز من سوی خسرو بری
کریم جهان آنکه گر حاتمش بدیدی نکردی بجز چاکری
بهنگام فرصت بگو این قدر ازآن پس که خدمت بجای آوری ۴۷۱۵
که سمع شریفت همانا شنود بفرخنده فالی و نیك اختری
که محمود با عنصری از کرم چها کرد و موجب همین شاعری
تو بیشی و من بنده هم کم نیم ز محمود غازی و از عنصری
اگر حرفة الفضل مانع نشد چرا سوی ابن یمین ننگری

۴۷۲۰ مرا ز خدمت عالی جناب آصف عهد — علاء دولت و دین هندوی مبارك رأی

ملالت آن نفس افزود و نفرت آن دم خاست — که عزم ثابت او را برفت پای از جای

نشاند بی هنران را بجای اهل هنر — ندید هیچ تفارت ز کوف تا بهمای

بر آستان چو اوئی اقامت چو منی — برای منصب ومالست نز برای خدای

چو این دو نیست مهیا چرا بمدحت او — زبان بهر زه درائی گشاده ام چودرای

۴۷۲۵ عجب که خواجه ندانست و داند این معنی — کسی که باز تواند شناخت سر از پای

که هجو نیز توان گفت وهیچ مشکل نیست — بدان زبان که بود خواجه را مدیح سرای

خداوندا برین عالی جنابت — کزو دارد فلك صد شرمساری

فراوان رنج بی راحت کشیدم — کنون سیر آمدم زین هرزه کاری

نخواهم کرد ازین پس عمر ضایع — کرم باشد گرم معذور داری

۴۷۳۰ بحمدالله ندارم مال و جاهی — که بستانی بغیر من سپاری

چو من بر بی نوائی دل نهادم — چرا باید تحمل کرد خواری

صاحبا بنده را بخدمت تو — پیش ازین بیش ازین محل بودی

بعنایت که داشتی با او — پیش آزادگان مثل بودی

از شرف در پناه سایهٔ تو — همچو خورشید درحمل بودی

۴۷۳۵ ازتو تحسینش بود واحسان هم — که گهی نیز در عمل بودی

بنده را هم قواعد اخلاص — داند ایزد که بی خلل بودی

آنچه رایت بدان نظر کردی — ور چه بر تارك زحل بودش

رفتمی از پی ارچه رهگذرش — بر سر کوچهٔ اجل بودی

وین زمان همچو عهد پیشینست — حاش لله که بر بدل بودی

چشم آن دارم از مکارم تو — که بصد نوعم ار زلل بودی ۴۷۴۰
نقد من یافتی رواج از تو — ورچه یك بارگی دغل بودی

ای صاحبی که یابد ازلطف دلگشایت — محبوس چاه محنت ازبندغم رهائی
گر پرتوی زرایت برخاك تیره افتد — هر ذره آفتابی گردد بروشنائی
آنم که بکر فکرم با زیور مدیحت — مشهور عالمی شد درحسن ودلربائی
پیوسته‌ام بمهرت وز دیگران بریده — در دیده خاك پایت کرده بتوتیائی ۴۷۴۵
گفتم بصیقل لطف آئینهٔ دلم را — روزی بشادکامی‌از زنگ غم زدائی
زآن پس که چندگاهی بودم برتوگفتی — کاخرچرا بپیشم زین بیشتر نیائی
برحسب حال بیتی از گفتهٔ بزرگی — درحضرتت بخوانم اصغا اگرنمائی
گرهرگزم‌نبینی در خاطرت نیایم — وانگه که پیشت‌آید‌گوئی‌فلان کجائی
هرگز مباد بندی برکارت اوفتاده — ازکارم ارچه‌بندی هرگزنمی‌گشائی ۴۷۵۰

مرا درخفیه دی می‌گفت یاری — که بینم شاه را از تو غباری
چه گفتی بازگو تا هست باقی — در آن حضرت مجال اعتذاری
بدوگفتم‌که‌تاا‌کنون‌جزاخلاص — بحمدالله نکردم هیچ کاری
ولی گفتم ز من لایق نباشد — پس‌از پیری‌شدن توزیع خواری
خصوصاً در زمان شهریاری — کریمی نامجوئی کامگاری ۴۷۵۵
چو باد مهرگانی زرفشانی — چو ابر نو بهاری در نثاری
چه‌نقصانست‌درمالش وگرهست — کجا شد همت عالیش باری

منم آنکه‌در مدحتت طبع من — سپهر ازرقی‌گشت ومهرانوری ۱

عطارد شود نکتهای مرا — ببازار دانش بجان مشتری

٤٧٦٠ بهرسو که رو آورم اهل نطق — گذارند با من سخن گستری

ز ناساز گاری گردون دون — بگودن در آمد مرا شاعری

وگرنه ز محمود نالایقست — بمدحت سرائی شدن عنصری

علاءالدین محمد را بگوئید — ز من رمزی بر آئین عتابی

که باشد هفته‌ای یا بیش یا کم — که تصدیعت نمودم در خطابی

٤٧٦٥ نیامد تا باکنون از جنابت — بنیك و بد بر چاکر جوابی

بلی آنرا که نان در حلق گیرد — نباید جستن الا از تو آبی

مفرمای انتظارم بیشتر زین — کرم کن یا جوابی یا ثوابی

ای باد خوش نفس گذری کن ز راه لطف — بر خاك درگهی ز فلك جسته برتری

یعنی جناب حضرت شاهی که زیبدش — بر سروران عرصهٔ آفاق سروری

٤٧٧٠ سلطان نظام دولت و دین آنکه چون خلیل — آورد زیر پا سر بت های آزری

موسی صفت بمعجز آیات بینات — بر هم شکست قاعدهٔ سحر سامری

هنگام کارزار گرش برگ نی بدست — باشد کند ز قوت بازوش خنجری

آن سایهٔ خدای که بگرفت دولتش — عالم بزخم تیغ چو خورشید خاوری

تدبیر مملکت چو خضر کرد از آن شدست — یاجوج فتنه بستهٔ سد سکندری

٤٧٧٥ ای باد خوش نفس چو کند بخت فرخت — سوی جناب حضرت میمونش رهبری

اول ببوس خاك همایون جناب او — تقدیم کرده واجب آداب چاکری

وانگاه عرضه‌دار که این رهین کنون — ازمحنتی که می‌کشد از چرخ چنبری

شعر از هوای مدح تو اش گفته می‌شود — ورنه کجاستش سر و سودای شاعری

حالش فقیر گشته و وقتش قلندرست	بار عیال می کشد و وام بر سری،
از تاب آفتاب غم از پا درآمدست	وقتست اگر بسایهٔ لطفش درآوری	۷۸۰؛
خواهی که حال تیرهٔ او باصفا شود	محمود دراشنو که چه گفتست عنصری
یکروز روزه دارو بمن بخش قوت خویش	تا تو ثواب یابی و چاکر توانگری
مقصود گفتم ارچه که دانم نهفته نیست	بر رأی شاه قاعدهٔ بنده پروری
عمر تو باد دایم و اقبال بر مزید	تا در دوام عمر ز اقبال برخوری

مثنويات

مثنوى مجلس افروز

٤٧٨٥ رب زدنى تحيرا فيك   سال دمعى اليك ياتيك
اعطنى الكاس ايهاالساقى   كنت سكران وجهك الباقى
طار روحى اليك يامولى   مال قلبى عليك يا اعلى
حيرتى فى جمالك الدائم   بهجتى فى وصالك القائم
كان مفتون حسنك العذرا   صار مجنون عشقك الليلى
٤٧٩٠ بصرى غير ناظر لسواك   ان قلبى و مهجتى لفداك
مت شوق اللقاء كل نفس   صرت محو الذاتك الاقدس
حرق الخلق كله احدا   سبحات الجمال ياصمدا

حيرت ما بخويش افزون كن   چهره را از نقاب بيرون كن
جام وحدت بمن ده اى ساقى   چون منم مست وجهك الباقى
٤٧٩٥ باز روحم بسوى تو بپريد   مرغ جانم بسوى تو بكشيد
حيرتم در جمال تو دايم   مهجتم در وصال تو قايم
بوده مفتون حسن تو عذرا   گشته مجنون عشق تو ليلى
چشم من جز بدوست ناظر نيست   دل و جانم بغير حاضر نيست
مردم از شوق آن لقاى تو من   كرده‌ام خويش را فداى تو من
٤٨٠٠ سوخت خلق جهان همه احدا   از فروغ جمال تو صمدا

يا الهى مرا ز من بستان   تا نباشم حجاب چهرهٔ جان

هستیم را بخود حجاب مکن | پرتو خود بخود نقاب مکن
منما نیست را بصورت هست | مبر از یاد ما عهود الست
در ازل چون جمال تو دیدیم | سخنی از لب تو بشنیدیم
در رخ تو هنوز حیرانیم | بهمان عهد خویش وپیمانیم ۴۸۰۵
آن چنان مست آن جمال شویم | محو و مستغرق وصال شویم
می ندانم که من کیم یا دوست | من نیم هرچه هست جمله هم اوست
باز ابن یمین چه می جوئی | ره صحرای عشق می پوئی

گوش کن یکدم ای خرد سویم | چند حرفی ز عشق می گویم
حاصل کار و بار من عشقست | مونس و غمگسار من عشقست ۴۸۱۰
عشق آتش بجان ما زده است | شعله بر خانمان ما زده است
عشق سودای خانه سوز بود | آتش عشق دل فروز بود
عشق در هر دلی که خانه کند | آتش شوق او زبانه کند
عشق در خانه‌ای که در بزند | از سر خانه دود سر بزند
آتش عشق مغز جان سوزد | شعلهٔ عشق خانمان سوزد ۴۸۱۵
عشق در هر که شوق انگیزد | خون دل از دو دیده‌اش ریزد
عشق خود آتشیست سودائی | تا نسوزی درو نیاسائی
عشق هرجا که آتش انگیزد | بی گنه خون عاشقان ریزد
از بیابان عشق آن جانان | می رسد بوی خون ای یاران
صد هزاران زعشق کشته شده | هرطرف صد هزار پشته شده ۴۸۲۰
کوچهٔ عشق بس خطر دارد | گومیا هر که فکر سر دارد
عاشقی موجب سر افرازیست | عشقبازی بدوست سربازیست

مرد را عشق بی وطن سازد — بلکه رسوای مرد و زن سازد
ذره را عشق آفتاب کند — قطره را چون در خوشاب کند
٤٨٢٥ عشق جان را بلامکان بکشد — عشق کس را بملك جان بکشد
عشقبازی بلند پروازیست — هرکجا هست او سرافرازیست
عشق چون باز لامکان باشد — آشیانش نه این جهان باشد
عشق در پرد ها درون آید — هر دو عالم شده برون آید
عشق از ما دل شکسته خرد — عشق ما راز عقل ما ببرد
٤٨٣٠ در جهان بهر عشق آمده ایم — همه از شهر عشق آمده ایم
عشق ما راز ما و من برهاند — عشق مارا شراب شوق چشاند
عشق ما را چو شمع بگدازد — همچو پروانه بی خبر سازد
عشق ما را ز غم خلاص کند — عشق محرم ببزم خاص کند
گرچه مجنون طریق عشق سپرد — آخر از درد عشق لیلی مرد
٤٨٣٥ گرچه فرهادخانه سنگین داشت — تلخ کامی زعشق شیرین داشت
عشق ما را شراب خاص دهد — عشق ما را ز غم خلاص دهد
عشق ما را کشد بسوی ودود — عشق ما را برد بملك شهود
عشق پیرایهٔ جمال بود — عشق سرمایهٔ وصال بود
عشق ما را زخون شراب دهد — عشق ما را ز دل کباب دهد
٤٨٤٠ عشق ما را بشکل آدم ساخت — عشق ما را هزار عالم ساخت
عشق ما خون ما گواهی داد — خبر ما بماه و ماهی داد
عشق ما را درین جهان آورد — عشق ما را بخانمان آورد
درچمن جلوهٔ گل ازعشقست — نالهٔ زار بلبل از عشقست
عشق در فرش می کشدکس را — عشق درعرش می کشد کس را

عشق در دل سرورها بخشد — عشق در دیده نورها بخشد ٤٨٤٥
عشق با یار متحد سازد — عشق از غیر منفرد سازد
عشق در سور می‌کند کس را — عشق مشهور می‌کند کس را
عشق دیدار یار بنماید — عشق گل راز خار بنماید
عشق باشد حیات جاویدان — عشق باشد خلاصهٔ دل وجان
عشق افشای سر یار کند — عشق منصور را بدار کند ٤٨٥٠
عشق بی خانمان کند کس را — عشق آوارمان کند کس را
عشق‌مستیست‌جام باده‌کجاست — عاشق دل زدست داده کجاست
عشق ما را برد بمیخانه — عشق ما را کند چو دیوانه
عشق ما را بکوی یار برد — عشق ما را بسوی دار برد
عشق جامی بدست مست دهد — زلف معشوق را بدست دهد ٤٨٥٥
گر نشد راز عشق بنهفته — از هزاران یکی نشد گفته
گر بگویم هزار سال مدام — نشود خود حدیث عشق تمام
سالها گر درین سخن رانم — شمه‌ای در بیاض نتوانم
پس‌همان به‌که ماخموش‌کنیم — پنهان جام عشق نوش کنیم

ای که از حال عاشقان گوئی — گر توانی ز بی نشان گوئی ٤٨٦٠
ما کجائیم تا نشان گوئیم — گر بگوئیم بی زبان گوئیم
بی زبانیم گنگ و لال همه — در ره عشق پایمال همه
بی زبانیست حال ما دیگر — عین حالست قال ما دیگر
می گذشتیم ازین سرای غرور — بگروهی عجب فتاد عبور
گفتم از حال این کسان پرسم — زین جماعت یکی نشان پرسم ٤٨٦٥

همه لب خشك و دیدهٔ پرنم　　دل پراز درد و سینها پر غم
نی در ایشان قرار و نی آرام　　همه مست شراب از یك جام
نعرها میزنند مستانه　　همه بیهوش ومست ودیوانه
که گریبان خویش چاك زنند　　گه گهی آه درد ناك زنند
۴۸۷۰ هیچ ازیشان نشان ونام نماند　　هم سخن هم زبان وکام نماند
گفتم ای زار ودل فکاری،چند　　مضطرب حال و بیقراری چند
دلتان را بتیر غمزه که دوخت　　جانتان را بنار عشق که سوخت
سینها را زغم فکار که کرد　　چهرها را بخون نگار که کرد
که شما را مه جمال نمود　　هوش وآرام وصبرتان که ربود
۴۸۷۵ دیده بهرچه خون فشان شده است　　سرچرا خاك آستان شده است
آه وزاری و بی قراری چیست　　اینهمه عجز وخاکساری چیست
که شما را درین بلا انداخت　　که درین محنت وجفا انداخت
گریهٔ زار زار بهرچه بود　　نالهٔ بی شمار بهرچه بود
همه گفتند عاشقان یکیم　　سر نهاده بر آستان یکیم
۴۸۸۰ جمع مدهوش بیسر و پائیم　　شام یك‌جا و صبح یك جائیم
همه سرمست و رند و قلاشیم　　بر سر کوی عشق می باشیم
ما درین کوی دلبری داریم　　که بسودای او سری داریم
روی او آرزوی دیدهٔ ماست　　مهر او یار برگزیدهٔ ماست
آرزوی وصال او داریم　　اشتیاق جمال او داریم
۴۸۸۵ یارب آن ماه را که دیده بود　　بر سر کوی او رسیده بود
چه شود گر بما خبر گوید　　ز آن مه خانگی اثر گوید

مست از چشم پرخماروئیم　　بیخود از زلف تابداروئیم
یك نفس آن جمال را بینیم　　لحظه‌ای در وصال بنشینیم
دردل از وی چه داغهاست که نیست　　وه چه گلزار و باغهاست که نیست
سالها در فراق او گریان　　عمرها ز اشتیاق او نالان ۴۸۹۰
حال ما را خراب او دارد　　دل ما را کباب او دارد
بهر او این چنین غریب شدیم　　بهر او این چنین مصیب شدیم
در سر کوی او غریبانیم　　همه در دست غم اسیرانیم
چهرهٔ ما ببین و حال مپرس　　زخم هجران نگر وصال مپرس
آخر ای هم‌نشین چه می‌پرسی　　حال زار حزین چه می پرسی ۴۸۹۵
خوار گشته عجب ذلیل شده　　بهر او این چنین سبیل شده
در بدر از برای او شده‌ایم　　کو بکو در هوای اوشده‌ایم
سالها انتظار او بردیم　　جان درین انتظار بسپردیم
چشم خود حلقهٔ درش کردیم　　روی خود سوی منظرش کردیم
در رهش مست بی‌خبر رفتیم　　گه بپا و گهی بسر رفتیم ۴۹۰۰
بر امیدی که روی بنماید　　پرده از روی خویش بگشاید
بعد ازین عجز و بی قراریها　　آمده در مقام زاریها
گفتم ای چاره سازکار همه　　بشنو این فغان زار همه
ای شفای قلوب بیماران　　مرهم سینهٔ دل افکاران
درد ما را دوا دهی چه شود　　رنج ما را شفا دهی چه شود ۴۹۰۵
چند بر درگه تو در بزنیم　　تا بکی بر در تو سر بزنیم
گذری جانب غریبان کن　　نظری سوی این اسیران کن
همه در دست غم اسیرانیم　　بر سر کوی تو غریبانیم

بعدازین طاقت فراق تو نیست — تاب دوری و اشتیاق تو نیست

۴۹۱۰ چه شود گر جمال بنمائی — برقع از روی خویش بگشائی

دید ناگه بخاکساری ما — رحمش آمد بعجز و زاری ما

ناگه آن برقع ازجمال گشود — صبر وآرام وهوش وعقل ربود

در نظر همچو آفتاب نشست — پرده برداشت بی‌حجاب نشست

مست از دیدن عذاروئیم — بیخود از زلف تابداروئیم

۴۹۱۵ در شهود جمال او مستیم — می ندانیم نیست یا هستیم

از می عشق دوش بی هوشیم — تا ابد والهیم و مدهوشیم

گشته اندر وصال او فانی — او فتاده ببحر حیرانی

دل بسودای او نهاده همه — دو جهان را زدست داده همه

همه همچون جمال او گشتیم — غرق بحر وصال او گشتیم

۴۹۲۰ قطره دربحر رفت وپنهان‌شد — ذره هم آفتاب تابان شد

درنظر غیر دوست هیچ نماند — همه شد مغز وپوست هیچ‌نماند

همه درصورتیم ومعنی اوست — بلکه‌ماهیچ‌وهرچه‌هست‌هموست

گه شده بیخود از تجلی ذات — گه فرو رفته در شهود صفات

بادهٔ ما تجلی یارست — ساغر ما جمال دلدارست

۴۹۲۵ ما همه مست می هم از ازلیم — همه مست از شراب لم یزلیم

بادهٔ ما خمارکی دارد — کس چو ما یار غارکی دارد

از نظر صورت دوئی رفته — معنی مائی و توئی رفته

گشته محو این مؤثر این آثار — و هو العز واحد القهار

همه آفاق عکس طلعت اوست — دوجهان‌پرزنور وحدت‌اوست

۴۹۳۰ لمعهٔ حسن او هویدا شد — هردو عالم ز غیب پیدا شد

آفتاب جمال دوست نمود ‌ ‌ ‌ مغز اندر میان پوست نمود
حسن معنی شد از صور تابان ‌ ‌ ‌ عقل باشد درین صور حیران
ذره خود آفتاب خود باشد ‌ ‌ ‌ روی خودرا نقاب خود باشد
چهره باخط وخال خود پوشد ‌ ‌ ‌ بجلالش جمال خود پوشد
هردوعالم فروغ روی ویست ‌ ‌ ‌ کعبهٔ ماهوای کوی ویست ۴۹۳۵
ازنظر کعبه رفت و دیر نماند ‌ ‌ ‌ همه شد یار ونقش غیر نماند
بی رخ او بهشت واو یلاه ‌ ‌ ‌ دوزخ اربا ویست و اشوقاه
خار با گل یکی بود آنجا ‌ ‌ ‌ گل و بلبل یکی بود آنجا
همه جا روی یار جلوه نمود ‌ ‌ ‌ گل هم ازخان خار جلوه نمود
غیر او نیست تا بپردازد ‌ ‌ ‌ خود بخود نرد عشق می‌بازد ۴۹۴۰
دربساط وصال‌خود بخودست ‌ ‌ ‌ دیگری را درآن‌میان چه‌حدست
سالهاخودبخویش‌عشق‌بباخت ‌ ‌ ‌ تا نماید جمال بیرون تاخت
هرکرا آرزوی دیدارست ‌ ‌ ‌ خوش‌بیا گوکه وقت اظهارست
هرکه او عاشق نظر بازست ‌ ‌ ‌ چشم وی بر جمال او بازست
هیچ بر غیر او نمی نگرد ‌ ‌ ‌ جانب ما سوا نمی گذرد ۴۹۴۵
گر ترا میل صحبت لیلیست ‌ ‌ ‌ مست ودیوانه بودنت‌اولیست
آنکه مجنون نبود و دیوانه ‌ ‌ ‌ کی بلیلی بگشت هم خانه
تا تو پروانه سان نمی سوزی ‌ ‌ ‌ وصل شمعت‌کجا بود روزی
شمع حسن جمال جانانه ‌ ‌ ‌ تا برافروخت سوخت پروانه
دیده‌ای‌کان جمالش‌درنظرست ‌ ‌ ‌ غیر این دیده دیدهٔ دگرست ۴۹۵۰
تو با ین دیده کی توانی دید ‌ ‌ ‌ همچو خفاش چهرهٔ خورشید
دیده پیدا بکن که جان بیند ‌ ‌ ‌ نه که این عرصهٔ جهان بیند

دیده در روی دوست پیدا کن　　روی او را باو تماشا کن

چشم جان بین چو چشم دل باشد　　نه که این نقش آب و گل باشد

٤٩٥٥ بگذر از نقش جانب نقاش　　مست و مغرور حسن خویش مباش

گر هوای وصال او داری　　آرزوی جمال او داری

نقش خود را بشو ز لوح وجود　　تا تو بینی جمال او بشهود

تا تو هستی جمال کی بینی　　کی ببزم وصال بنشینی

تو نباشی نقاب بگشاید　　با تو بی تو جمال بنماید

٤٩٦٠ گر تو از خویشتن برون نروی　　بسرا پردهٔ درون نروی

رخت هستی چو از جهان نبری　　پی بدان ملك جاودان نبری

بتماشا که سوی صحرا شد　　دو جهان محو آن تماشا شد

باغ و گلزار و سرو رعنا اوست　　هم تماشا گه و تماشا اوست

آفتابی بتافت برجانها　　عاقبت سر زد از گریبانها

٤٩٦٥ تا گریبان هستیت ندری　　پی بدان ملك جاودان نبری

برخود آن هم کرشمه‌ای کردست　　لیك ما را بهانه آوردست

کرده است آن جمال خود پیدا　　گشته ما خود درین صفت شیدا

او همه ماو جمله ما اوئیم　　نیك بشنو که ما چه می‌گوئیم

تا ز اندیشها جدا گشتیم　　همه اندیشهٔ خدا گشتیم

٤٩٧٠ ما همه هوش و جان ما هوشست　　آنچه باقیست جمله روپوشست

گشته با هوش خود ز خود بیخود　　همه را کرده او ز خود بیخود

یك زمانی ز هم جدا نشویم　　با کسی دیگر آشنا نشویم

او ز ما لحظه‌ای جدا نشود　　بجفا هیچ بی وفا نشود

همره و هم نشین بهرجا اوست　　همدم و هم نفس چو با ما اوست

هرکجا می رویم همدم ماست | درهمه رازها چو محرم ماست ۴۹۷۵
چه عجب دلبری وفادارست | چه‌نکو خوی ومهربان یارست
کس‌چرا خود فدای او نشود | خاك راه وفای او نشود
عمر خود صرف آن نگار کنیم | نقد جان را باو نثار کنیم
جان خود را فدای او سازیم | سرخود را براه او بازیم
او چو خورشید وماهمه سایه | سایه با آفتاب همسایه ۴۹۸۰
سایه‌راچون‌بخودوجودی‌نیست | هستی او بجز نمودی نیست
تابش خور چو بیشتر گردد | سایه با آفتاب برگردد
همه از نور خود فرو گیرد | برود سایه رنگ او گیرد
هرکه با آن نگار جان بدهد | جای جان عمر جاودان بدهد
غیر او اشتیاق او چو نداشت | درد وسوز فراق‌اوچون‌داشت ۴۹۸۵
ازحرم سوی ما برون نرود | بسرا پردهٔ درون نرود
تا که ازما جمال دوست نمود | مغز اندر میان پوست نمود
گربوحدت رسی ز عین شهود | پوست‌هم عین مغزخواهد بود
چون بوحدت دوئی نمی‌شاید | فکر ما و توئی نمی شاید
همه‌جا رخ نموده از یارست | صد هزاران اگر بتکرارست ۴۹۹۰
صورت هردوکون پرتواوست | گرچه‌این هردوپرتوآن‌روست
پرده‌ای در کشید آن دلدار | آمده مست بر سر بازار
یار ما خود امیر بازارست | زیر پرده بخود خریدارست
هرکه از جان بود خریدارش | یابد او را بروی بازارش
با یکی دست در کمر کرده | دیگری را نهان نظر کرده ۴۹۹۵
سر ز جیب یکی برآورده | دیگری را ز در برون کرده

یار را در کنار خود دیدیم مونس و غمگسار خود دیدیم

همره و هم نشین بود آن یار همدم و هم نفس بود دلدار

در کنار آن نگار می بینیم خویش را بر کنار می بینیم

۵۰۰۰ گفتگوی جمال او همه‌جاست جستجوی وصال او همه‌جاست

هرکجائیم بی قرار وئیم مست آن چشم پر خمار وئیم

غیر او نیست در نظر ما را نیست جز وی کس دگر ما را

دایم از ساکنان کوی وئیم روز و شب منتظر بروی وئیم

گاه در صومعه ازو گریان گاه در میکده ازو نالان

۵۰۰۵ گاه در مدرسه ببحث و جدل گاه درخانقه ببیت و غزل

گاه چون نی زدرد او نالان گاه‌چون می‌زشوق او جوشان

هر زمان حال ما دگرگونست تو چه‌دانی که حال ماچونست

کل یوم هو بود فی شان نیست او را قرار در یك آن

خلق را زندگی گر از جانست عاشقان را حیات جانانست

۵۰۱۰ مردمان زنده‌اند با دل و جان ما باو زنده ایم جاویدان

می رود عقل و هوش از سرما که کند جلوه حسن دلبر ما

عاشق جلوه های آن یاریم کشتهٔ عشوهای دلداریم

سوی ما هر زمان نظر دارد دم بدم جلوه‌ای دگر دارد

تا بآن یار آشنا شده‌ایم ساکن عالم بقا شده ایم

۵۰۱۵ جان خودرا اگر که بسپاریم دامن او ز دست نگذاریم

هیچ جائی نه ایم و با اوئیم نگران دایما بآن روئیم

فانی از خود شده باو باقی شده یکی گوئیا می و ساقی

هرگه آن یار در کنار آید جان‌ودل خود دگرچه‌کار آید

یار ما خوی بوالعجب دارد   که دل عاشقان نیازارد

هرگز اورا زما جدائی نیست   با کس دیگر آشنائی نیست   ۵۰۲۰

گرچه از ما بسی جفا آید   لیکن از وی همه وفا آید

گرچه آن آفتاب بیرون شد   لیکن اندر نقاب بیرون شد

بی نقاب ار جمال افروزد   هر دو عالم بیك نفس سوزد

ما ز راه وفا بدر نرویم   از درش بر در دگر نرویم

روز وشب سر برآستان وئیم   کمتر از کمترین سگان وئیم   ۵۰۲۵

سنگها گر خوریم ما برسر   هم درآئیم از در دیگر

باش باما بکوی او شب وروز   تو طریق وفا ز ما آموز

پرده هم او و پردگی هم او   دل عشاق بردگی هم او

دیدهٔ ما از آن دیار آمد   بتماشای آن نگار آمد

ما ازآن شهر وز آن‌سرکوئیم   گشته بی خانمان از آن روئیم   ۵۰۳۰

فارغ از یاد او زمانی نی   در غم سودی و زیانی نی

روز و شب منتظر بدیدارش   در برابر همیشه رخسارش

در خود آن چهرهٔ نکو بینیم   ور بخود بنگریم او بینیم

این و آن را دگر نمی یابیم   غیر او در نظر نمی یابیم

ما دگر از میان برون رفتیم   لیك با آتش درون رفتیم   ۵۰۳۵

تو مپندار ما زبان داریم   پاره آتش درین دهان داریم

گر بگوئیم حال خود سوزیم   آتشی بر جگر بر افروزیم

. . . . . .   شمه‌ای حال خویشتن گوئیم

گر نشد راز عشق بنهفته   از هزاران یکی نشد گفته

۵۰٤۰ لیك آتش که در درون بزنیم — شعله بیرون زند چه حیله کنیم
اشك خونین زچشم تر برود — کاسه چون پرشدست سر برود
غاشق ار درد خود نهان سازد — چهرهٔ زرد خود عیان سازد
نسخه‌ای دلفریب وجان‌سوزست — نام‌این نسخه مجلس افروزست

مثنوی دیگر

طلب تا محرم اسرار گردی — بآن مطلوب یار غار گردی
۵۰٤۵ طلب‌کن تا خبر از گنج یابی — توکی این گنج را بی‌رنج یابی
طلب‌کن تا خبر از دوست یابی — وجوددوست را درپوست یابی
طلب‌چون‌رخت‌هستی‌می‌رهاند — طلب کس را بمنزل می رساند
طلب باشد براق عرش جانان — طلب باشد سواد اعظم جان
طلب سرمایهٔ گنج وجودست — طلب پیرایهٔ اصل شهودست
۵۰۵۰ توآن‌مطلوب‌رادرخودطلب‌کن — چو درخودیافتی‌دیگرطرب‌کن
عجب‌گنجیست در ویرانهٔ تو — همیشه همدم و هم خانهٔ تو
اگر در جستوی او شتابی — تو او را عاقبت درخود بیابی
که هرکس طالب‌آن رو نگردد — چو پروانه بگرد او نگردد
زمانی‌ازتو اوهرگزجدانیست — بجز تو باکسی هم آشنانیست
۵۰۵۵ برون‌ازخودتوآن‌مطلب‌نجوئی — ره بیهوده در عالم نپوئی
چوکردی‌عاشقی بادوست آغاز — دگر ازعشق اومی‌سوز ومی‌ساز
بدنیا از تف هجران نسوزد — بعقبی ز آتش حرمان نسوزد

بگفتا عاشقان را می‌کشم من　　پس از کشتن دیت هم می‌کشم من

برای یك دیت صد بار مردن　　مرا خوشتر بود زین زنده گشتن

اگر صدبار عاشق کشته گردد　　بخون خویشتن آغشته گردد　٥٠٦٠

ز خون من اگر گلها بروید　　بخونش خون بها هرگز نجوید

نه در کعبه نه در دیر مغانست　　ولیکن در میان جان جانست

همه در تست این مطلوب حاصل　　چه حاصل چون علایق گشت فاصل

مرا بس آن نگاه گاه گاهت　　هزاران جان فدای نیك خواهت

مرا جز کشتنت رافت نباشد　　بدیت ماه من حاجت نباشد　٥٠٦٥

چو اورا یافتی عاشق شو اکنون　　بوصل دلبری لایق شو اکنون

نترسی زآنکه خواهی کشته گشتن　　بخون خویشتن آغشته گشتن

چه کشتن باشد این خود زندگانیست　　بقاهای حیات جاودانیست

مرا جز کشتنت افنا ضروریست　　که عاشق را فنا گشتن ضروریست

منم پیدا و هم سر نهانت　　منم هم مغز توهم استخوانت　٥٠٧٠

دلارامی نکو خوئی چه دادی　　چه می ورزی بعاشق اتحادی

همی‌گویم منم گوش و زبانت　　منم جان وتن وروح و روانت

زسرتا پای تو من گشتم ای دوست　　همه اعضای تو من گشتم ای دوست

ترا ازمن گزیر و چاره‌ای نیست　　مرا همچون تو یك غمخواره‌ای نیست

بیا باری دگر همراه باشیم　　همیشه همدم دلخواه باشیم　٥٠٧٥

ترا بی‌من چکار آید تن وجان　　مرا بی تو نباید باغ و بستان

توئی باغ بهار و لاله‌زارم　　باینهای تو من کاری ندارم

توئی آئینهٔ حسن و جمالم　　توئی نوشندهٔ بزم وصالم

تجلی رخم با تو عیانست　　ولی از دیدهٔ هرکس نهانست

٥٠٨٠ اگرچه اهل عالم خیل خیلست — توئی مقصود و دیگرها طفیلست
درین عالم اگر آدم نبودی — تجلی در همه عالم نبودی
چه قربست اینکه درعالم چه قربست — که عارف مست ازین میدان شربست
کشیده باده و صهبا ندیده — خدا را دیده و خود را ندیده
جز از وی در نهاد او دگر نیست — سر موئی زخود اورا خبر نیست
٥٠٨٥ چه خوش بزمی که جز جانان نباشد — درین محرم بغیر از جان نباشد
جمال یار اگر برقع گشاید — بدو بی تو جمال خود نماید
همه عالم جمال یار بینی — جهان را خالی از اغیار بینی
بساط قرب سلطان آتشینست — بسوزد هرکه با او هم نشینست
الهی آتش قربی بر افروز — تمام هستی ما را همی سوز
٥٠٩٠ مرا بی تو چو این هستی نپاید — چو هستی تو مرا هستی نباید
کسی داند که او معشوقه بازست — و بی سمع و بی بصر چه رازست
چو شد آن گنج پنهان آشکارا — ازو پر شد همه دریا و صحرا
چه گویم شرح این دور و درازست — مگر اینها از آن معشوق بازست
وجود خویش را زآن گنج پرساز — همه انبان خود را لعل و درساز
٥٠٩٥ جهان پر گنج و این افلاس از چیست — نمی دانم چرا این گنج مخفیست
که هرکس قیمت گوهر نداند — سپه چون قدر مال و زر نداند
نهان در تست این گنج گران سنگ — تو خود را نیک کاو ای مرد دل تنگ
عجب گنجیست در ویرانهٔ تو — عجب جانی بود جانانهٔ تو
فرو رفته همه درعین آن گنج — ولی کس را وقوفی نیست بی رنج
٥١٠٠ اگرچه کرد باخود بس مدارا — ولیکن گشت آخر بس مدارا

کلام کنت کنزا را شنیدی | ازین گنج نهان برگو چه دیدی،
عجب گنجیست گنج جاودانه | که او را نه میان و نه کرانه
درین کان هر که افتد کان شود او | اگر جسم است آخر جان شود او
فتاده تا ابد سرمست و مانع | چشیده زین می پر شور نافع
ازین می گر تو هم خواهی چشیدن | تو هم خواهی بیك جائی رسیدن ٥١٠٥

رباعیات

رخسار تو درآینه دیرینهٔ ماست ‌ ‌ ما شاهد ودیدار توآئینهٔ ماست
آن جامهٔ شاهی که باطلس ندهیم ‌ ‌ درصومعه آن خرقهٔ پشمینهٔ ماست

دردا که گل وموسم گلزار گذشت ‌ ‌ بلبل زگلستان بسوی خار گذشت
خوش وقت کسی که ازهمه فارغ بال ‌ ‌ عمرش بتماشای رخ یار گذشت

۵۱۱۰ ای بخت جوان بیا ودرساغر پیچ ‌ ‌ دست خرد پیر بساغر در پیچ
شاغولهٔ دستار تو اینجا نخرند ‌ ‌ دستار نگهدار و برو درسر پیچ

یاری بگزین کز توجدائی نکند ‌ ‌ از غیر تو با کس آشنائی نکند
از اهل جهان بی وفا ای دل من ‌ ‌ یاری بگزین که بی وفائی نکند

آن دم که خم عشق بجوش آمده بود ‌ ‌ جان ازسر مستی بخروش آمده بود
۵۱۱۵ روزی که بما کاسهٔ می می‌دادند ‌ ‌ ازهر طرفی صدای نوش آمده بود

ازکوی تو دل فکار رفتیم دریغ ‌ ‌ با نالهٔ زار زار رفتیم دریغ
تا دیده جمال یار رفتیم دریغ ‌ ‌ نومید ازین دیار رفتیم دریغ

ازاهل زمانه مرد بی غم مائیم ‌ ‌ با یار همیشه شاد وخرم مائیم
تا کی پی او بهرطرف می‌گردی ‌ ‌ با ما بنگر ببین که او هم مائیم

۵۱۲۰ عاشق که ازو دوست بنازد مائیم ‌ ‌ آن نی که گهی یار نوازد مائیم
آن رند قمارخانه یا میر بساط ‌ ‌ چون دریك داو خود ببازد مائیم

درهردوجهان عاشق آن رو مائیم ‌ ‌ در راه طلب دوان بهرسو مائیم
ای آنکه سر سگان آن کوداری ‌ ‌ با ما بنشین مقیم آن کو مائیم

با دلبر خود همیشه همدم مائیم　　در بزم وصال یار محرم مائیم
آنکس که بیك نظر دو عالم بفروخت　　می‌دان بیقین که در دو عالم مائیم ۵۱۲۵

گه رنگ رخت ز عارض گل طلبیم　　گه بوی خوشت ز برگ سنبل طلبیم
گه نغمهٔ دل فریب روح افزایت　　از نالهٔ جان فزای بلبل طلبیم

نه روح درین زمانه نی تن مائیم　　نی تیره درین زمان نه روشن مائیم
رفتم من و جمله گی دگر دوست شدم　　کارم بگذشت از آنکه من من مائیم

در صورت اگر چه غیر اغیار نه‌ایم　　از روی حقیقت بجز از یار نه‌ایم ۵۱۳۰
مستم ز می تجلی یار مدام　　یك لحظه درین میکده هشیار نه‌ایم

یك چند چراغ آرزوها پف کن　　قطع نظر از جمال هر یوسف کن
زین شهد یك انگشت بکام تو کشند　　از لذت اگر محو نگردی تف کن

درصورت ما جمال خود می بینی　　در دیدهٔ ما خیال خود می بینی
در سینهٔ ما سرور خود می بینی　　در کسوت ما وصال خود می‌بینی ۵۱۳۵

یارب ز جمال یار دوری تا کی　　دور از رخ دلدار صبوری تا کی
گفتند درین عشق ضروریست فراق　　فریاد ازین سخن ضروری تا کی

آن کس که بود بدرس حکمت عالی　　بر گفتهٔ او نقیصه آرم حالی
گوید که خلاء نزد خرد هست محال　　کندولهٔ من چیست زگندم خالی ۵۱۳۹

ضمایم

پس از آنکه قسمت نخستین این کتاب تا پایان صحیفهٔ ١٣٣ چاپ شد برای تهیهٔ قسمت دوم که از آغاز صحیفهٔ ١٣٤ ببعد چاپ شده است بنسخهٔ خطی کلیات ابن‌یمین که در کتابخانهٔ مجلس شورای ملی‌ایرانست رجوع کردم وقسمت اول را که چاپ شده‌بود با آن‌نسخه مقابله‌کردم ومعلوم شد گاهی از میان قطعات ابیاتی افتاده است که در چهارنسخهٔ من‌نبوده ناچار برای اینکه این‌کتاب هیچگونه نقصی تاجائی که ممکنست نداشته باشد آن اشعار را باقید صحایف این‌کتاب وشمارهٔ اشعاری‌که در حاشیه‌گذاشته شده و باید پس از آنها افزوده شود اینك نقل می‌کنم :

صحیفهٔ ١ پس از بیت ٣ :

بحسب‌حال‌خود اینك‌بصورت‌تضمین   براهل معرفت این بیت‌می‌کنم املا

صحیفهٔ ٤ پس از بیت ٥٣ :

از حسد آتش اندر آب افتد   گر نویسی بر آب شعر مرا

صحیفهٔ ٨ پس‌از بیت ١٣٤ :

شعری‌ونثره‌رشك‌براز شعر ونثرمن   پاك‌آن‌نسب‌که‌زیوراو باشداین‌حسب

صحیفهٔ ٨ پس‌از بیت ١٣٥ در پایان قطعه :

برآتش جگر نزنی آب زندگی   ازدست‌سفلگان‌وگرت‌جان‌رسدبلب

صحیفهٔ ١١ پس از بیت ١٩٦ درپایان قطعه :

گر بقبض آورد عصای کلیم   ور رسدسوی ذوالفقارش‌دست

دایم آتش بود دبور الباب   اکره الجیش‌باشد این پیوست

بنگر تا بغیر ابن یمین　　　این چنین مطبخی کسی راهست

صحیفهٔ ١٢ پس از بیت ٢٢٣ :

همان سروری ماه را ثابتست　　　همان دانش تیر گردون بجاست

صحیفهٔ ١٨ پس از بیت ٣٤٦ :

زین گونه ناپسند کجا مرتکب شود　　　هرگز کسی که باخرد ورای وباهشست

صحیفهٔ ٢١ پس از بیت ٤٠٠ درپایان قطعه :

طلب مال بهر علم بود　　　هرکرا طالع همایونست

صحیفهٔ ٢٣ پس از بیت ٤٥٠ :

هرچند هست تازه وتر سبزهٔ دمن　　　هرگز کجا چو سرو سهی بر کنار جوست

گر یك تن ازتمامت حساد بدگهر　　　کور از صد سخن که بگوید یکی نکوست

صحیفهٔ ٢٥ پس از بیت ٤٩٤ :

گردون نسب نپرسد و هست از حسب ملول　　　پیروز روز آنکه حسیب و نسیب نیست

صحیفهٔ ٣١ پس از بیت ٦٠٨ در پایان قطعه :

اختلافی که هست از نامست　　　ور نه سی روز بی گمان ماهیست

صحیفهٔ ٣٥ پس از بیت ٦٨٠ در پایان قطعه :

منزلت دور دست وره دشوار و تو نازك مزاج　　　بار بیش از حد طاقت بر تن مسکین مسنج

صحیفهٔ ٣٦ پس از بیت ٦٩٧ :

سخن بیهده درجوهر مغناطیسست　　　که کشد تیغ بلارا بطبیعت سوی خود

صحیفهٔ ٣٦ پس از بیت ٧٠٤ :

پس وجه معاش خویش ازیشان　　　خواهد بتضرع و بفریاد

صحیفهٔ ٣٧ پس از بیت ٧١٧ درآغاز قطعه :

گرز من اقران بثروت قانعند　　　گویمی باشید بادادر زیاد

صحیفهٔ ٤١ پس از بیت ٨١٣ :

دو خارمند نه از روی قطع آلتشان　　　ازآن جهة که نه خنثی و نه زنند و نه مرد

بهیچوقت زمن جامه‌ای طلب نکنند   هوا اگرچه بود گرم وگرچه باشد سرد
باختیار ز من لحظه‌ای جدا نشوند   نه گاه شیون و سور و نه وقت صلح و نبرد

صحیفهٔ ۴۱ پس از بیت ۸۱۴ :

هزار میل مسافت بلحظه‌ای بروند   نیاورند تعلل بهیچ حر و ببرد

صحیفهٔ ۴۱ پس از بیت ۸۱۵ در پایان قطعه :

شود بسان شب تیره روز روشن من   اگر بدامن این هر دو برنشیند گرد
گذشت مدت یك هفته تا همی بینم   که کند رو شده‌اند این دو پیك راه نورد
اگر نه روشنئی آورند در کارم   بسا غما که درین تیرگی ببایدخورد

صحیفهٔ ۴۴ پس از بیت ۸۶۵ :

گر از فضیلت هشیاری آگهی دارد   چنان سزد که زمستی نکو بپرهیزد

صحیفهٔ ۴۴ پس از بیت ۸۷۰ :

ازآن چه باك درمغفرت گشاده شود   گهی که رخنهٔ عصیان بتوبه دربرزد

صحیفهٔ ۴۵ پس از بیت ۸۸۴ در پایان قطعه :

یعنی سوی عزیز جهان کرم شوم   کز جود وی بمن زر مصری بمن رسد
دارای ملك خواجه علی آنکه هردمم   از گلشن سخاش نسیمی بمن رسد

صحیفهٔ ۴۷ پس از بیت ۹۳۰ :

در وقایع نمودن استعجال   رسم شیطانی و ددی باشد

صحیفهٔ ۴۹ پس از بیت ۹۵۱ در پایان قطعه :

ترك یك ساعت خوشی باید گرفت   چون سرانجامش بکستی می کشد

صحیفهٔ ۵۰ پس از بیت ۹۷۵ :

گفتم که کسی که روز خودرا   بر بوك و مگر بشب رساند

صحیفهٔ ۵۳ پس از بیت ۱۰۳۹ در پایان قطعه :

سهل باشدکه نه احسان شکند شیر ژیان گردن گورخران گرده و گرصد باشد
منم و تیغ هجا وسرایشان پس ازین ورچو که با کمر لعل وزمرد باشد
صحیفهٔ ۵۳ پس از بیت ۱۰٤۷ درآغاز قطعه :
قصهٔ پرغصه برد گاه خاتون جهان عرضه دارم گر زراه مکرمت اصغا کند
می کند گردون دون برمن ستم بی موجبی عدلت آخر چون روادارد زوکاینها کند
صحیفهٔ ۵۳ پس از بیت ۱۰٤۹ در پایان قطعه :
وجه جستن چون بر بن منوال دیدا بن یمین گشت واجب آنکه بر رای منیر انها کند
صحیفهٔ ۵۵ پس از بیت ۱۰٦۹ :
عرض آنکو دهد بعرض بدو دشمنان همچو دوستان گروند
صحیفهٔ ۵۷ پس از بیت ۱۱۱۳ در پایان قطعه :
بر سریر شهریاری بعدازو در ملک دین شاه عادل ارپه خان صدزیب و صدزینت فزو
باد پای ارپه خان اندر رکاب سروری دیر سال ار بوسعید ازوی عنان بر تافت زود
صحیفهٔ ۵۷ پس از بیت ۱۱۱٤ :
رخ نهاده ببندگی چو ایاز بر بساطت هزار چون محمود
صحیفهٔ ۵۷ پس از بیت ۱۱۱٦ در پایان قطعه :
گر بچاکر دهی چنان اسبی که شوم نزد حاسدان محسود
پیل بالا فشانم از دل پاک در مدیح تو گوهر منضود
صحیفهٔ ۵۸ پس از بیت ۱۱٤۱ در پایان قطعه :
مرا ثنای تو گفتن نکوترین کاریست همین بسم بهازینم چه کار خواهد بود
من و رساندن صیتت بشش جهات جهان علی الدوام که این پنج و چار خواهد بود
صحیفهٔ ٦۵ پس از بیت ۱۲۷۰ در پایان قطعه :
ابلق چرخ سزد مرکب تو همچو مسیح خرخری لایق تو نیست خرانبار مخر

صحیفهٔ ٦٧ پس از بیت ١٣٠٢ :

میدان که بودنی بوجود آید ازعدم　تا چرخ را بود زبر این مدر مدار

صحیفهٔ ٧٠ پس از بیت ١٣٦٠ :

ستاند ز هرکس که باشد بزور　بفرمان حاکم زر بی شمار

صحیفهٔ ٧٠ پس‌از بیت ١٣٧٣ :

آذراعزیزمصرجهان‌دان‌که‌بهرعرض　ازپاك‌جوهری‌عرضش‌آمدست‌خوار

صحیفهٔ ٧٢ پس‌از بیت ١٤٠٠ درپایان‌قطعه :

شکر ایزد بر آن همی گویم　که درین فترت و تقلب‌کار
گرچه اندك بضاعتم باری　سودم آمد شکنجهٔ بسیار

صحیفهٔ ٧٣ پس‌از بیت ١٤٣٨ درپایان قطعه :

نه‌همانا که‌تقاضابودش‌حاجت‌ازآنك　من اگرخواهم‌وگرنه‌رسدم نور زمهر

صحیفهٔ ٧٨ پس‌از بیت ١٥٢١ درآغاز قطعه :

مدتی شعرز هرنوع‌که‌دانی گفتم　لفظ‌ومعنیش‌بدانسان‌که‌پسنددهمه‌کس

صحیفهٔ ٧٨ پس‌از بیت ١٥٢٥ در پایان قطعه :

بنشین‌فارغ و تیمارمنه بردل ازآن　که‌چوشاهان‌نرودموکبت‌ازپیش‌وزپس
شکرشکر ز طوطی روان باز مدار　دوسه‌روزی‌که‌بماندست‌درین‌تیره‌قفس

صحیفهٔ ٨٠ پس از بیت ١٥٦١ :

صورتی آن چنان که بر نکشد　مثل آن نوك خامهٔ نقاش
گرچه سمش چو تیشهٔ فرهاد　هست درکوهسار سنگ تراش
نگسلد از سبك روی تاری　فرش میدان اگرکنند ازشاش

صحیفهٔ ٨٨ پس‌از بیت ١٧٢٣ :

عزت‌صاحب نسب راهم‌نبینم اعتبار　زانکه‌زارال‌خمود آرد ببنیادش‌خلل

صحیفهٔ ۹۱ پس از بیت ۱۷۹۲ :

مشنو حکایت دو سه آحاد زانکه هست نقصان عقل یکسره در غایت کمال

صحیفهٔ ۹٤ پس از بیت ۱۸٤۸ :

کنده‌ای باید چو سکه تا فلك در کف او رام گرداند درم

صحیفهٔ ۹۸ پس‌از بیت ۱۹۲٤ در آغاز قطعه :

من نیم‌مردان سالوس وفریب پردهٔ ناموس‌خودخود می‌درم
قلب خود را سکهٔ رندی زده پیش صرافان عالم می برم

صحیفهٔ ۱۰۰ پس‌از بیت ۱۹۷۳ :

بطاعت آنکه تف آتش هوا ننشاند کجا رسد بلب آب کوثر و تسنیم

صحیفهٔ ۱۰۰ پس‌از بیت ۱۹۷۵ در پایان قطعه :

کدام معصیت ابن یمین تواند کرد که بیش‌ازآن‌نبودرحمت‌خدای‌رحیم

صحیفهٔ ۱۰۷ پس‌از بیت ۲۱۰۲ :

مضیق زیر و بالا و ره انشا نکو دانم توانم ز آن بدر رفتن
مرااین‌قطعه‌خودبرهان‌دعوی‌بس که‌می‌یارد چنین بیتی‌دگرگفتن

صحیفهٔ ۱۰۷ پس‌از بیت ۲۱۱٤ در پایان قطعه :

در سفر بی خطر فتوحی‌نیست هست پهلوی گردران گردن

صحیفهٔ ۱۱۰ پس‌از بیت ۲۱٦٤ :

غم‌که فردا رسدمخور امروز ترك شادی بنقد حال مکن
عرض نفس‌نفیس را هرگز در پی مال پایمال مکن

صحیفهٔ ۱۱٦ پس‌از بیت ۲۲۸۲ :

وآن‌کوبدانش‌این‌ره انصاف بنگرد تا کیست آنکه‌اوخبر ازشعر داشته

صحیفهٔ ۱۱٦ پس از بیت ۲۲۹٦ :

بازار فضل‌کاسد و سرمایه درتلف نرخ متاع فاتر وسودش‌زیان شده

صحیفهٔ ۱۱۷ پس از بیت ۲۳۱۳ در پایان قطعه :

دواصل معتبرند آنگهی نتیجه دهند که کشن بافته باشد فتیله و سکه

صحیفهٔ ۱۱۹ پس از بیت ۲۳٤۰ :

گاه با آهوانم اندر دشت گه قرین پلنگم اندر کوه

ور نداری مصدق این دعوی خود ببین وزخلق باز پژوه

صحیفهٔ ۱۲۰ پس از بیت ۲۳٦۹:

ازخجالت در طبایع را در حجابات منطبع یابی

صحیفهٔ ۱۲۱ پس از بیت ۲۳۸٦ :

مبین که حال چه داری ببین که اصلت چیست بنقدروز نگه کن بدی چه افتادی

صحیفهٔ ۱۲۷ پس از بیت ۲۵۰۱:

او نماند ابدا ظالم و تو مظلومش که بدونیك بیك حال ندیدست کسی

صحیفهٔ ۱۲۸ پس از بیت ۲۵۱۸ در پایان قطعه:

صدق دعویش چه محتاج گواهست آخر ازخرد پرس که به زو نبود کس قاضی

صحیفهٔ ۱۳۲ پس از بیت ۲٦۰۵ در پایان قطعه :

چنینست رسم سرای کهن بنام دگر کس نکرد از نوی

فهرست نامهای خاص

ا

ج

چ

ح

ش

ص و ض

ط

ع

غ

ف

ن

و

ه

ی

غلطنامه

با همهٔ دقتی‌که هنگام چاپ کردن این کتاب بکار رفته است باز اغلاطی چند روی داده و بیشترآنها بواسطهٔ نو بودن حروف چاپخانه است که درست نگرفته ، ناچار ازخوانندگان درخواست داریم پیش‌از خواندن کتاب این چند غلط را درست کنند :

صحیفه	بیت	نادرست	درست
۵	۸۹	هرگه	هرکه
۷	۱۱۹	کن	کهن
۷	۱۲۲	حیت	حیث
۹	۱۵۶	ز سوز	از سوز
۱۰	۱۸۱	آنگه	آنکه
۱۲	۲۲۳	کرو	وگر
۱٤	۲٦۸	گنجی	کنجی
۱۵	۲۷۷	مرد	مرکب
۱٦	۳۰۵	بذی	بنای
۱۷	۳۳۰	فصد	قصد

صحیفه	بیت	نادرست	درست
۱۸	۳۵۰	بك	باك
۲۱	۴۰۳	دلا	ترا
۲۱	۴۰۴	سندان دو وزن زندانست	دندان و وزن دندانست
۲۱	۴۰۵	دندانست	حمدانست
۲۱	۴۱۲	داد دهش	داد و دهش
۲۲	۴۱۹	ور بود از من سلك	ور ربودازمن‌زمانه‌سلك
۲۲	۴۲۱	تهی د	تهی شد
۲۲	۴۲۵	زاتم	ذاتم
۲۲	۴۲۷	ا ده	انده
۲۲	۴۳۲	عر	عمر
۲۴	۴۶۲	شوم	نشوم
۲۵	۴۸۳	یس بکیست	پس یکیست
۲۶	۴۹۹	عتا	عنا
۲۶	۵۰۱	خواسته	خاسته
۲۶	۵۰۴	نماتی	نمائی
۲۸	۵۵۴	چیزی گه	چیزی که
۲۹	۵۷۵	فظر	نظر
۳۰	۵۷۷	گ	گر
۳۰	۵۸۷	اراو	درو
۳۱	۶۰۳	قضات	غذات

صحیفه	بیت	نادرست	درست
٣٨	٧٤١	گرشهاش	گوشهاش
٣٩	٧٧٠	حهان	جهان
٣٩	٧٧٠	شد	شده
٣٩	٧٧٣	آ د	آمد
٤٠	٧٩٥	ابد	باید
٤٢	٨٢٣	آنکه	آنـگه
٤٣	٨٤٤	ه	که
٤٣	٨٤٥	بدتر	بتر
٤٤	٨٧١	پی	پس
٤٦	٨٩٧	کر	کـز
٤٩	٩٥٧	روم	رویم
٥١	١٠٠٠	خا ه	خانه
٥١	١٠١٠	کوشش	نه بکوشش
٥٢	١٠١٥	نانی	نادانی
٥٢	١٠١٧	خرد	خود
٥٢	١٠٢٥	دو دست	دو دوست
٥٢	١٠٢٨	یك گر	یك دگر
٥٣	١٠٣١	آو دم	آوردم
٥٣	١٠٣٥	ب دی	بودی
٥٤	١٠٦٣	ه گز هستی نیاستند	هرگز هستی نیافتند

صحیفه	بیت	نادرست	درست
٥٤	۱۰٦۳	ویش	خویش
٥٤	۱۰٦٦	عافان طالب خ ك	عارفان طالب خاك
٥٤	۱۰٦۷	قاعت	قناعت
٥٥	۱۰۷۱	ه	که
٥٥	۱۰۸۷	کرپی	کز پس
٥٦	۱۰۹۸	نا ن	ناخن
٥٦	۱۱۰۳	سبهر	سپهر
٥۷	۱۱۲۲	هستیت	مستیت
٦۱	۱۱۹۹	کمال وکرم	کمال کرم
٦۲	۱۲۱۰	گرید	گزید
٦۲	۱۲۱۱	گرید	گزید
٦۷	۱۳۰٦	بشان	بسان
۷۱	۱۳۸۲	زبن	زین
۷۱	۱۳۸٦	سبرتان	سیرتان
۷۲	۱٤۰۷	سور	سوز
۷۲	۱٤۱۱	چیر	چتر
۷۳	۱٤۳۰	فور	نفور
۷۷	۱٥۱۷	بار	از بار
۷۸	۱٥۲۲	وس	هوس
۷۸	۱٥۳۲	کر	کز
۷۸	۱٥۳٥	سرفسوس	پی‌پیوس
۷۹	۱٥٤٥	هموم	همدم

صحیفه	بیت	نادرست	درست
۷۹	۱۵۵۷	شهریار	شهریار جهان
۸۰	۱۵۷۵	استالات	استمالات
۸۲	۱۶۳۳	زحال	زحال خویش
۸۳	۱۶۳٤	بامی زند	باتو می زند
۸۳	۱۶۳٤	که را	که ترا
۸٤	۱۶۵۰	سیم سمی را	سیم را کس
۸۵	۱۶۶۶	شرابخراوه	شرابخواره
۸۸	۱۷۳۰	کر	کمر
۹٤	۱۸۵۲	ربا	رباط
۹۸	۱۹۳۲	بهتر	بهنر
۱۰۳	۲۰۱۹	نکنی	نکتی
۱۰۳	۲۰۳۸	کوتاه	کوتا
۱۰۶	۲۰۹۷	دامن از خوا	تامن از خوان
۱۱۲	۲۲۰۱	باشد	نباشد
۱۱۵	۲۲۶۰	مسك	مشك
۱۱۵	۲۲۷۶	سیم و رز	سیم و زر
۱۲۰	۲۳۷۱	لذتی	ذلتی
۱۲۳	۲٤۲۲	زیا	زیرا
۱۲۸	۲۵۲۲	ارخواهی	ار داری
۱۳۰	۲۵۶۶	نومرآن	تومرآن
۱۳۰	۲۵۷۰	سم	سیم

صحیفه	بیت	نادرست	درست
۱۳۳	۲۶۲۸	نخستین کار	بجستن کاری
۱۳۴	۲۶۵۰	قراتی	قرانی
۱۳۶	۲۶۸۸	این دش چون گشت ممکن بافتن	این دمش چون گشت ممکن یافتن
۱۳۷	۲۷۱۳	فالربح	فالریح
۱۳۸	۲۷۲۲	طعه	طعنه
۱۴۱	۲۷۸۵	لرزنده ترتر	لرزنده‌تر
۱۴۲	۲۸۰۳	گتم	گفتم
۱۴۳	۲۸۱۶	آ کک	آ نکک
۱۴۴	۲۸۵۴	مدایج	مدایح
۱۴۵	۲۸۶۳	ابیات	ابیات
۱۴۵	۲۸۶۷	کر	کز
۱۴۵	۲۸۶۸	گرارده	گزارده
۱۴۷	۲۸۹۹	فطع	قطع
۱۴۸	۲۹۳۲	بگوبم	بگویم
۱۵۱	۲۹۸۶	مید	امید
۱۵۱	۲۹۸۷	چه سو	چه سود
۱۵۲	۳۰۱۶	نطر	نظر
۱۵۳	۳۰۱۷	لظ	لفظ
۱۵۵	۳۰۶۱	ااك	اياك

صحیفه	بیت	نادرست	درست
۱۵۶	۳۰۸۹	ورانه	ورنه
۱۵۷	۳۱۰۱	بار	بچار
۱۶۰	۳۱۶۴	تزور	تزویر
۱۶۸	۳۳۲۳	ؤال	سؤال
۱۶۹	۳۳۵۰	کونیز	تونیز
۱۷۰	۳۳۷۲	دی	دیر
۱۷۲	۳۴۱۰	سوران	سوزان
۱۷۲	۳۴۱۴	عرضه داران	عرضه دار این
۱۷۲	۳۴۱۵	پای	پایت
۱۷۲	۳۴۱۹	نبیلم	نبینم
۱۷۲	۳۴۲۵	کزدم	کردم
۱۷۵	۳۴۶۸	آورد ر	آورد در
۱۷۶	۳۵۰۶	ببحت	ببخت
۱۷۷	۳۵۱۲	سجن	سخن
۱۷۷	۳۵۱۴	جرخ	چرخ
۱۷۷	۳۵۲۶	دارای این	دارای دین
۱۷۷	۳۵۲۷	کایندست	کاینست
۱۸۱	۳۵۹۱	بهتر	بتر
۱۸۴	۳۶۵۲	روزگر	روزگار
۱۸۵	۳۶۶۱	فروش	فروشی

صحیفه	بیت	نادرست	درست
۱۸۷	۳۷۱۶	ز آهنی زده برخودگرهمی	زآهن زده برخود گرهی
۱۸۷	۳۷۲۲	آریزی	آویزی
۱۸۸	۳۷۳۷	دگر که بود که بهمت	وگرکه بود بهمت
۱۹۱	۳۷۹۲	مبزان	میزان
۱۹۳	۳۸٤۱	نبش	نیش
۱۹۷	۳۹۱۳	عبال	عیال
۲۰۱	۳۹۹۹	کرم	کریم
۲۰۱	٤۰۰۳	بغیر با	بغیر باد
۲۰۱	٤۰۰٥	بیش	بپیش
۲۰۱	٤۰۰٦	پست	پشت
۲۰۲	٤۰۲۱	نگیزم	انگیزم
۲۰۳	٤۰۳۹	پس ت	پس تو
۲۰٤	٤۰٦۱	سراسر جهانگیری	سراسر بر جهانگیری
۲۰٦	٤۱۰۱	اا الهوی	الی‌الهوی
۲۰۸	٤۱٤٤	گل سرخ	گل رخ
۲۰۹	٤۱٥۸	دین ازیب	دین بازیب
۲۰۹	٤۱٦۱	برنیسیان	ابر نیسان
۲۱۰	٤۱۷٤	یا و هم	یا دو هم
۲۱۱	٤۲۰۳	بتعبیر	بتعبیر
۲۱۱	٤۲۰۹	شد	بشد
۲۱۲	٤۲۱۸	ی نسیم	ای نسیم

صحیفه	بیت	نادرست	درست
۲۱۲	٤۲۲٥	گردش	کردش
۲۱۳	٤۲۳٥	چوی	چون
۲۱۳	٤۲۳۷	پرهن	پیرهن
۲۱۳	٤۲۳۸	رمن	زمن
۲۱٤	٤۲۷۲	سیب	سبب
۲۱٦	٤۳۰۷	بحر	بجز
۲۱۷	٤۳۳۰	مرالیست	مرادلیست
۲۱۸	٤۳٤٥	بافتم	یافتم
۲۲۰	٤۳۷٤	تبره دل	تیره دل
۲۲۱	٤۳۹۹	هر اصحی	هرناصحی
۲۲٤	٤٤٦۸	پبل	پیل
۲۲٦	٤٤۹٥	چه دل	چه دال
۲۲۹	٤٥٥۷	جوی دست	بجوی و دست
۲۲۹	٤٥٦۰	بگدار	بگذار
۲۳۰	٤٥۸٦	گونه گ	گونه گل
۲۳۱	٤٥۹۰	پربشان	پریشان
۲۳٤	٤٦٤۷	ازا	اذا
۲٤٤	٤۸۳۲	بگدارد	بگدازد
۲٥۲	٥۰۱۷	یکی	یك